سیاستنامه سیر الملوک

اثر: خواجه نظام‌الملک

مقدمه و تعلیقات از:
عطاالله تدیّن



انتشارات تهران



انتشارات تهران

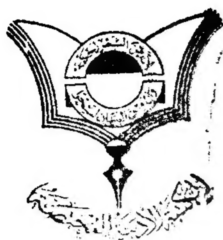
۵۸۰ تومان

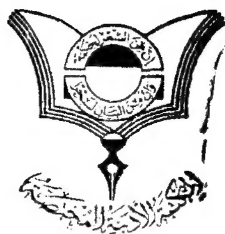
سیاستنامه سیر الملوک

اثر: خواجه نظام الملک



انتشارات تهران





کتاب سیاستنامه

«سیرالملوک»

اثر : خواجه نظام‌الملک

با مقدمه و تعلیقات به اهتمام:

عطاء اله تدیّن



انتشارات تهران

تهران - ۱۳۷۳



انتشارات تهران: خیابان پاسداران، چهارراه دولت، شمارهٔ ۲۶
صندوق پستی ۴۸۷ ـ ۱۹۵۸۵ **تلفن: ۲۴۵۲۱۹**

سیاستنامه «سیر الملوک»

نوشته: خواجه نظام‌الملک

مقدمه و تعلیقات: عطاءالله تدیّن

چاپ اول: ۱۳۷۳
تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه
حروفچینی: گنجینه (تلفن: ۶۴۱۴۰۱۴)
لیتوگرافی و چاپ: چاپخانهٔ دیبا
صحافی: صحاف کار تهران

فهرست مندرجات

اگر این کتاب دراز شود و خوانندگان را ملالت افزاید، طمع دارم از فضل ایشان که مرا از مجرمان نشمرند که هیچ‌چیز نیست که به‌خواندن نیرزد، آخر هیچ حکایت از نکته‌ای که به‌کار آید خالی نباشد.

از تاریخ بیهقی

پیشگفتار

سیاست‌نامه که از منشآت جاویدان و فناناپذیر قرن پنجم هجری است اثر ارزشمند قوام‌الدین ابوعلی حسن بن اسحق ملقّب به‌نظام‌الملک[1]، اتابک با اقتدار الپ ارسلان و جلال‌الدین ملکشاه سلجوقی و تاریخ سیراندیشه‌های سیاسی، اجتماعی و اخلاقی آن زمان است.

خواجه نام آور که دشمن سرسخت و کینه‌توز ملاحده بود دراین جاویدان نامه سعی کرده است رویدادهای عبرت آموز جهان اسلام و ایران‌باستان، همچنین شرح نهضتهای فراگیر تحوّلات آن روزگار «خرم‌دینان ـ مانویان ـ مزدکیان ـ قرمطیان و باطنیان» را با نثری شیوا و روان برشته تحریر درآورد.

---

۱. نظام‌الملک نام اصلی خواجه نیست بلکه لقبی است که از سوی الپ ارسلان پدر ملکشاه باو عطا شده است. بطوریکه تاریخ‌دانان نوشته‌اند، خواجه در سن بیست‌سالگی بدبیری غزنویان برکشیده شد و پس از آنکه سلجوقیان، خراسان را متصرّف شدند بدرخواست طغرل بیک و پیشنهاد امام موفق نیشابوری بدبیری طغرل‌بیک برگزیده شد، طغرل، دبیری از امام طلب کرده بود که فارسی و عربی را بخوبی بداند و از درایت و فراست بی‌بهره نباشد، وقتی که خواجه در مدت کوتاهی امور دیوان را منظم کرد و پیروزیهای درخشانی بدست آورد، بدعوت برادر طغرل یعنی «چغری بیک» بمرو رفت، چغری از هوش و ذکاوت و کاردانی خواجه و تسلّط او بفرهنگ و ادبیات عربی و ایرانی خوشحال شد و او را به‌فرزندش الپ ارسلان سپرد و از خواجه نظام‌الملک خواست در تربیت و آموزش فرزندش بکوشد، پس از درگذشت چغری‌بیک، الپ ارسلان جانشین وی گردید و خواجه نظام‌الملک بعنوان صدراعظم با اقتدار انتخاب گردید و تا سال ۴۸۵ هجری این پُست را بعهده داشت.

در کتابی که پیش روی شماست، مرد هوشمندی که بظاهر می‌خواست ملت ایران بافقهای تازه‌ای دست یابد و بدین منظور سی و دو سال اتابک سلاجقه بود به‌موعظه و راهنمایی حکیمانه امیران ـ وزیران ـ حکّام ـ خدمتگزاران دربار ـ اقطاع‌داران ـ نوبتیان و برکشیدگان پرداخته و با حمایت سرسختانه از آئین شافعی[1] با تعصّبی بحث‌انگیز، آمیخته به‌دشنام عقاید سبعیان ـ باطنیان، حتی رافضیان را نشأت یافته از اندیشه‌های مزدک توجیه می‌کند که احتمالاً بمنظور مخدوش کردن تاریخ یا فی‌حد ذاته معرّفی ابعاد اندیشه‌های عنودانه خود اوست.

گفتنی است که زاده طوس در روزهایی وزارت بلامنازع و مطلق‌العنان سلجوقیان را بعهده داشت که مهلک‌ترین و عظیم‌ترین بحرانهای عقیدتی، سیاسی، پایه و اساس جامعه را تحت تأثیر خود قرار داده و اساس قدرت سلطان ترک و وزیر با تجربه‌اش را از بنیان متزلزل ساخته بود بویژه جوانان پرشور و شوق و در جستجوی نام را در طیف گسترده‌اش مشتاقانه جذب می‌کرد، امّا اتابک پیر سیاستمدارانه سلطان را برای تسخیر ولایات تازه تشویق می‌نمود و چنان هیبت و صلابتی دست و پا کرده بود که بقولی «شاهان روم و غزنه در سایه حمایت او می‌زیستند، سلطان عرب در رکاب او پیاده می‌رفت و سمّ اسب او را می‌بوسید؛ ملوک اطراف، نامه‌هایش را برسر و چشم می‌گذاشتند»[2] از سویی امام ابوحامد غزالی این هیولای غریب قرن پنجم هجری که

---

۱. درجه تعصّب خواجه نظام‌الملک از روایت هند و شاه در «تجارب‌السلف» مشخّص و معلوم می‌شود که نوشته است:

«خواجه مذهب امام شافعی داشت، سلطان ملکشاه مدرسه‌یی بنا کرد در محلّه کران، چون خواستند که بنویسند که دراین مدرسه کدام طایفه باشند، از سلطان پرسیدند، گفت: اگرچه من حنفی مذهبم، امّا این چیز از برای تعالی ساخته‌ام، قومی را محفوظ و مخصوص کردن و طایفه‌یی را ممنوع و محروم داشتن وجهی ندارد، بنویسند که اصحاب هردو امام دراین مدرسه ثابت باشند علی‌التساوی و التعادل و چون سلطان مذهب حنفی داشت، خواستند که نام امام ابوحنیفه را پیش از امام شافعی نویسند، خواجه نگذاشت و مدتی آن کتاب موقوف ماند و سلطان می‌فرمود تا خواجه را رضا نباشد هیچ ننویسند و عاقبت قرار برآن گرفت که بنویسند «وَقَفَ عَلَیٰ اصحاب‌الامامین، امامی الائمه صدری الاسلام» «تجارب‌السلف ص ۳۷۷ـ۳۷۸ امّا خواجه نظام‌الملک بواسطه تعصّبی که بآئین خود داشت مدارسی را که با پول خود تأسیس کرده بود، نظامیه نامید و وقف بر مریدان امام شافعی نمود.»

۲. کتاب (نقد حال مجتبی مینوی) ص ۱۹۱

رئیس دارالعلم نظامیّه بغداد بود به‌توصیه‌ها و درخواستهای نظام‌الملک طوسی توجّه می‌کرد و به‌سمع قبول می‌پذیرفت.

از سویی در همان ایّام که خواجه بدستور سلطان سرگرم نگارش و تألیف رساله خود بود و با علاقمندی تلاش می‌کرد، برغم باطنیان مذاهب اهل تسنّن «بویژه شافعی و حنفی را» در قلمرو اقتدار سلجوقیان بویژه در دارالعلم‌های بغداد ـ بلخ و نیشابور با استعانت از نفوذ معنوی متألّهان. شافعی گسترش [1] دهد، ستیزه‌جویان جان برکف الموت به‌اشاره شیخ جَبَلْ (حسن صبّاح) به‌تسخیر کوهها، درّه‌ها، روستاها و کوهپایه‌ها براساس برنامه‌های از پیش تنظیم شده بدون فوت وقت و سرسختانه ادامه می‌دادند و به‌نوشته یکی از پژوهشگران قدرت سترکی را پی‌می‌افکندند که اساس آن مغایر با اصول و معیارها و ارزش‌هایی بود که اتابک نامدار سلطان، پرچمدار آن بشمار می‌رفت، نویسنده‌ای که موفّق گردیده برای اولیّن بار زوایای مهم شخصیت خواجه و حیات پرتلاطم ویرا از روی نوشته‌هایش در کتاب «سیاست‌نامه» مورد عنایت نظر و توجّه دقیق قرار دهد معتقد است:

در کتاب (سیرالملوک یا سیاست‌نامه» بسیاری از اطلاعات مهم تاریخی چه دربارهٔ مسائل سیاسی و اجتماعی و چه درباره ادیان و مذاهب [ملل و نحل] گرد آمده، گرچه مقصد غایی نویسنده کتاب، گردآوردن اینگونه اطلاعات نبود، لیکن بمناسبت، هرجا که لازم بود حکایتی از حوادث تاریخی و سیاسی ایران در دوره‌های مقدّم ذکر کرده است تا موجب تنبّه در کار جهانداری باشد بعقیده نویسنده صاحب نام (آقای رکن‌الدین حسن استاد مدیر بخش سیاسی کالج کراچی) از محتوای کتاب چنین برمی‌آید که نظریه سیاسی خواجه التقاطی است میان آرمانهای کهن ایران و معتقدات سیاسی مسلمانان [2] ...)

سیدالوزراء یا اتابک [3] پیر توجّه و عنایت بیشتری در کنار مسئولیتهای سنگینی که

---

۱. کتاب «فرقه اسماعیلیه هاچسون ترجمه فریدون بدره‌ای) ص ۱۰۰

۲. جلد دوّم کتاب (تاریخ فلسفه در اسلام ـ مقاله خواجه نظام‌الملک طوسی ترجمه عبدالحسین آذرنگ) ص ۲۳۹ از انتشارات مرکز نشر دانشگاهی

۳. وقتیکه قاورد عموی ملکشاه خبر مرگ الب ارسلان‌را در کرمان شنید عصیان کرد تا مسند سلطنت را از آن خود نماید، ملکشاه که درآن زمان هفده ساله بود از خواجه نظام‌الملک کمک خواست و اگر تأخیر می‌شد بی‌شک سپاهیان که به‌قاورد علاقمند بودند بوی می‌پیوستند و از او ←

بدوش می کشید، به باورها، سنن و عادات جامعه‌ای داشت که خود مؤمنانه و معتقدانه حامی آن بود تا اطاعت ایثارگرانه و کورکورانه از دستورهای خلاقت عباسی در مرکز و کانون باورهای مذهبی و عقاید اجتماعی طبقات مردم باشد، احتمالاً دلش باینگونه مسائل خوش بود و عشق می‌ورزید، از سویی ناظر خشمگین قدرت روزافزون رقیبان درباری بویژه مخالفان آئینش در جنوب دریای خزر بود که بتدریج اهرم قدرت را از دست حکّام و برکشیدگان وی می‌ربودند، نظام‌الملک آنها را به‌باطنی گری متّهم می‌کرد و باطنیان را هم به‌قرمطیان، مزدکیان و سرخ علمان (محمّره) مرتبط می‌ساخت! درحالیکه مردم ستمکشیده و بجان آمده ایران هرشورش و نهضت ضد ترکان ماوراء‌النهری را افتخارآمیز و نوید بخش تلقّی می کردند و بآن عاشقانه می پیوستند.

در آن سالها اقتدار خواجه در دربار خلافت عباسی بجایی رسیده بود که محسود سلطان نیز قرار گرفت، خواجه قادر بود دستگاه خلافت عباسی را هرطور که اراده می کرد حتی در عزل و نصب وزیران آن سامان به‌میل خود بگرداند! ولی گاهی نیز کشته‌شدنش (فَتک = ترور) را هم از سوی مخالفان و دشمنان عقیدتی و درباریش پیش‌بینی می کرد، دلش می خواست مسند وزارت را برای همیشه ببوسد و بگوشه‌ای برود و استعفا دهد ولی بجهاتی این کار را انجام نداد بهرحال سعی بلیغ داشت بمبارزه با رقیبان پای بفشارد بدینجهت آنها را نیز به‌پلیدی و پلشتی و نامردمی و دشنام نزد این و آن متّهم می کرد،

جانبداری می کردند، خواجه نظام‌الملک سپاه مجهزی را که الب ارسلان بمدت یک‌ماه از جیحون بقصد ماوراء‌النهر حرکت داده بود در مدت سه روز از جیحون گذرانید و این سپاه از نیشابور به‌ری و از آنجا به‌همدان رفتند جنگ خونینی در آن‌سامان رخ داد قاورد با دو فرزندش امیران‌شاه و سلطان شاه دستگیر شدند پس از این پیروزی سپاه فاتح به‌خانه‌ها و دکانهای مردم همدان حمله کرده و غارت و چپاول آغاز گردید از سویی این سپاه به‌خواجه اولتیماتوم داد که باید بر جیره و حقوق آنها بیفزاید، و اگر این کار انجام نشود، به‌شورش ادامه می دهند، نظام‌الملک دو روز مهلت خواست و شب روزیکه مهلت بپایان رسید بدستور شاه، عمویش قاورد را خفه و فرزندانش را کور کردند، روز بعد که بزرگان سپاه‌نزد خواجه رفتند تا نتیجه تقاضاهای خود رادریابند، خواجه با لحنی اندوهناک بآنها گفت عموی سلطان دیشب با زهری که در نگین انگشتری خود جای داده بود، خودکشی کرد چون سلطان از این واقعه محزون بود، نتوانستم درخواستهایتان‌را بایشان بگویم. سرجنبانان سپاه چون این خبر را شنیدند، چیزی نگفتند و با ناراحتی محضر خواجه را ترک گفتند، سلطان از درایت خواجه خوشحال شد و لقب اتابک بوی داد و شهر طوس را بر تیول وی افزود و عهدنامه‌ای را امضاً کرد که خواجه در تدبیر امور و سیاست مملکت مختار مطلق است!

باو خبر داده بودند ایثارگری و خشونتهای فدائیان الموت در سراسر کشور چشمگیرتر شده است و خطر سوء قصد بجان وی قریب‌الوقوع است امّا خواجه نمی‌هراسید، بی‌پروا آنها را ملحد و پدرکش [1] و ناجوانمرد و سگ‌های درنده می‌نامید می گویند بهترین سرگرمیهای ایام صدارتش که پر از کشاکش و برخورد ستیزه‌جویانه بود این بود که در رأس سپاهیان ترک‌نژاد ماوراء النهری در کنار سلطان بقصد کشورگشایی بشهرهای مسلمان همسایه حمله کرده و از میان آتش و خون بگذرد و به‌اقطاع‌داران شمال کشور دستور دهد، محاصره الموت را تا آنجا که مقدور است تنگ‌تر نمایند و آذوقه زنان و مردان و کودکان کوهپایه‌ها و روستاهای رودبار و الموت را برای تسلیم قیام کنندگان به‌شعله‌های آتش بسپرند و سنگهای چند تنی منجنیق‌های نصب شده در اطراف الموت را برسر خانه و کاشانه روستائیان و بقول خواجه بددینان فرو ریزند گویی بهترین و مؤثرترین شادیهای معنوی را در وارد کردن اتهام‌های عجیب و غریب به‌مخالفان و دشمنان آئینش تلقّی می کرد هرشایعه مخدوشی را چنان گسترش می‌داد تا در اذهان ساده‌لوحان بصورت حقیقی جلوه‌گر شود.

مشاور صدیق خلیفه عباسی و سلطان، تصوّر می کرد، فرمانها، دستورها و موعظه‌های خطیبان درباری و عزم جزمش در مبارزه پی‌گیر و مستمرّ با مخالفان و ایجاد ستیزه و کشمکش میان رهبران مذهبی عوامل و انگیزه‌هایی هستند که در کوتاه مدّت موجبات نابودی و قلع و قمع اسماعیلیان الموت و باطنیان در کشور می‌شوند و سرنوشت حسن صباح را تعیین می کنند و حال آنکه در حقیقت نه نوشته‌های امام ابوحامد غزالی و نه قوه قهریّه سلطان و نه قدرت علمای متظاهر درباری نتوانستند کوچکترین خللی در ارکان میهن‌دوستان شیعی و دیگران ایجاد نمایند، عصیان و برخوردهای خونین در شهرهای کوچک و بزرگ ادامه داشت، حتی در بغداد مرد متعصّبی ضمن ایراد یک خطبه آتشین به‌نظامیه حمله کرد و گفت «مدرسه‌ای که این مرد طوسی دراینجا بنا کرده هدفش از بین بردن آئین و تطمیع بی‌دینانست، آنگاه از شنوندگان متعصّب که تحریک شده بودند خواست به‌نظامیه حمله کنند و آنجا را درهم بکوبند مأموران خلیفه خواستند وی را دستگیر کنند، او فرار کرد و بمنزل ابن عقیل

---

۱. فن هامر درکتاب (تاریخ حشاشین) با مطالعه منابعی که در اختیار داشت داعیان الموت را یک عده پدرکش و جنایت کار و فدائیان را جانی و هرج و مرج طلب و فاسد می‌داند (اسماعیلیان نزاری) ص ۲۳۸

رفت، ویرا از آنجا بیرون کشیدند و برای رضایت خاطر خواجه نظام‌الملک شلاق زدند.[۱]

خواجه نظام‌الملک در چنین اوضاع و احوال متشنج سیاسی و مذهبی کشور نگارش قسمت دوّم سیاست‌نامه را تحریر می‌کرد و جان‌بازان الموت دراین گیر و دار در بغداد بیکار نبودند و کاردها را بسوی مخالفان حسن صباح نشانه می‌رفتند، بروایتی خواجه نظام‌الملک در آن روزهای تیره و تار و وحشتناک احساس می‌کرد که آثار ضعف و پیری و ناتوانی بروجودش چیره شده است، هرلحظه شبح دردناک مرگ و هجران برابر دیدگانش مجسم می‌گردید، بدینجهت با شتاب بدست و پا افتاد تا پیشاپیش بقول معروف «برگِ عیشی بگور خویش بفرستد» و برای آنکه بآرزویش اعتبار ببخشد و عزّت نفس و ایستادگی خود را در برابر شداید را بار دیگر مؤمنانه نشان دهد، برفور طوماری از مُهر و دستخط فقها و بزرگان صاحب نام زمان را با طرح جسارت‌آمیز این پرسش، آیا در هنگام وزارت رفتار و کردارش با خلق خدای منصفانه، عادلانه و انسانی بوده است؟ جمع‌آوری کرد، احتمالاً بدین منظور که روحانیان، دولتمردان و حکّام آگاه شوند و بدانند که خواجه در اوج قدرت معتقد به‌چنین بینشی است، بلند پایکی مقام، نیرو؛ عظمت و پیروزیهایش از همین بینش و ایمان راسخ بخداوند و خلیفه عبّاسی وقت سرچشمه می‌گیرد و آمادگی رضایتمندانه‌ای برای تسلیم شدن به‌سرنوشت و قضای محتوم در خود احساس می‌کند![۲]

---

۱. (سیاست و غزالی جلد یکم نوشته هانری لائوست ترجمه مهدی مظفّری) ص ۷۱

۲. درکتاب (تجارب‌السلف هندو شاه نخجوانی) آمده است وقتی بردل نظام‌الملک گذشت که محضری نویسد در کیفیّت زندگی او با بندگان خدای و همه علما و بزرگان دین گواهی خود برآن محضر نویسند و آن محضر با او در خاک نهند هرچند که این صورت کسی نکرده است و در شریعت مطهّره مسطور و مذکور نیست امّا بسبب نیکو اعتقادی خواجه این محضر نوشتند و هرکس از بزرگان دین شهادت خود برآن محضر ثبت کردند و امام ابواسحق فیروزآبادی صاحب تنبیه با آنکه مدرّس نظامیه بود و منظور نظر احسان و انعام خواجه، چون آن محضر بخدمتش بردند درآنجا نوشت [حَسَنٌ خیرالظَلَمَهْ ـ کتبه اسحق] که معنیش اینست: (حسن نظام‌الملک از میان ستمگران از همه بهتر است»

چون محضر پیش خواجه بردند و خطّ ابواسحق بدید بگریست و گفت: هیچکس از این بزرگان، راست چنین ننوشته که او نوشت، بعد از وفات خواجه، وی را درخواب دیدند که خواجه گفتی که حق تعالی برمن ببخشید و مرحمت کرد به‌سبب این سخن راست که خواجه ابواسحق نوشت» تجارب‌السلف ص ۳۷۷ این داستان عیناً در دستورالوزراء خواندمیر، کامل ابن اثیر و تاریخ روضه‌الصفا آمده است.

بی‌شک این عمل جز توجیه صداقت معنوی و مایه‌های انسانی و ایمانی وی نبود که رستن و رهانیده شدن از تعلقات دنیوی را آنهم در پایان عمر معتقدانه پذیرفته بود.

در آن روزها اتابک پیرسیمای واعظی را بخود گرفته بود که سعی داشت تجربیات زندگی پرنشیب و فراز و آراء و اندیشه‌هایش را با شور و حرارت بجامعه عرضه کند و منشورش را به گروهی که ویرا جزو قدیسین می‌شمردند تلقین نماید و آراء و آئین بزرگان مذاهب دیگر بویره باطنیان را بی‌اعتبار و کم‌رنگ سازد و بالمویتان هشدار دهد که هنوز صدراعظم خودکامه و مطلق‌العنانی است که بالای سر مردم است «صدراعظمی که بعقیده نگارنده آگاهی‌های لازم، مدلّل و بی‌طرفانه از نیروهای تاریخی و نهضتهای اجتماعی زمان نداشت» راست است که دهقان‌زاده طوس از آن گونه وزرای با حشمتی بود که درعین حال که تخصّص و تدابیر اداری خود را درخدمت تقویت و تثبیت خلافت و سلسله‌های محلّی قرار داده بود آرزو می‌کرد از همکاریها و پشتیبانی‌های لازم علما و فقها در امور مملکتی نیز برخوردار گردد تا از این طریق جامعه را براساس باورها و منشور آئینی خود استوارتر نماید، بروایت (سیرالملوک) درآن زمان در ایران دو مذهب شافعی و حنفی بیش از مذاهب دیگر اهل سنّت و بیشتر از تمام مذاهب اسلامی رواج داشت مهمترین مراکز رواج این دو مذهب مشرق ایران بود که بقول خواجه مسلمانان پاکیزه و همه شافعی یا حنفی[1] بوده‌اند، لیکن در عراق ـ طبرسان شیعی مذهبان بسیاری در مراکز مختلف مانند قم ـ ری و آبه بسر می‌بردند بدینجهت از طریق خطیبان و مدرّسان دارالعلم‌ها بمردم هشدار می‌داد که از کج‌رویها و انحرافات مذهبی تا سرحد ایثار بدور باشند و فریب دسیسه‌ها وترفندهای شیاطین باطنی را نخورند و از جاذبه‌های پُر رمز و راز گفتار ساحرانه مبلّغان اسماعیلی که از نوشته‌ها و آثار مدوّن باطنیان قرن سوم هجری و نوشته‌های تامّل برانگیز حسن صبّاح در مورد لزوم اخذ تعلیم از معلّم خاصّ نشأت می‌گیرد برکنار باشند. چنین گمان می‌رود که سبب سختگیری‌ها و اتّخاذ سیاست شدید و وحشتناک خواجه نظام‌الملک نسبت به‌اسماعیلیان دعوت جدید و شیعیان آن بود که وی به‌لحاظ تعصّب شدید به‌مذاهب شافعیه و اشعریّه و علاقه فراوانی که نسبت به گسترش و نفوذ این دو آئین به‌عنوان مذهب رسمی اکثریت طبقات مردم از خود ابراز می‌داشت که اغلب با مقاومت لجوجانه و سرسختانه الموتیان و کارشکنی

---

۱. سیاست‌نامه صفحه ۷۷

شیعیان ایران مواجه می گردید، ناگزیر می شد خشونت و عداوت کینه توزانه از خود نشان دهد.

بعقیده نگارنده این سطور، نوشته های اخلاقی، انسانی و توصیه های موکّد خواجه به صاحبان مناصب دولتی و مالکان بزرگ و صاحبان قدرت و فرماندهان و حکّام و اقطاع داران برای ارتباط جوانمردانه و خداپسندانه با طبقات مردم بویژه با کشاورزان از تعبیرات و توجیهات یکسویه‌اش از نهضتها، قیامها و شورشهای تاریخی و جاذبه اندیشه های سردمداران این قیامها که بآسانی سراسر کشور را در نوردیده بود، مؤثّرتر و خواندنی تر است، بویژه در ردّ ایدئولوژی باطنیان بژرفی کوششهای امام ابوحامد غزالی خالق کتابهای مستصفی ـ نصیحة‌الملوک و مستظهری در بی‌اعتبار کردن ایشان نیست.[۱]

خواجه نظام‌الملک در تمام دوران صدارتش و حتّی در روزهای برکناریش از اندیشه روزافزون قیام‌الموتیان فارغ نبود، دراین مبارزه نابرابر گویی تنها غزالی خود را صالح می دید که از آرای وی حمایت کند و از چهره واقعی تعلیمیه (باطنیان و اسماعیلیان دعوت جدید) پرده برگیرد و از نظر شرعی خود را مکلّف می‌دید که به‌دفاع شرع برخیزد، امّا دیدگاه خواجه در تحلیل‌های تاریخی و حکیمانه‌اش با بسیاری از صاحبنظران زمانش اختلافی فاحش دارد، اتابک پیر در ماههای پایان وزارتش که بروایت امام ابوحامد غزالی در کتاب «مُنقذ» فساد همگانی شده و مردم در آستانه هلاکت بودند و این فساد به‌طبیبان نیز سرایت کرده بود،[۲]، بخود جرأت داد به‌تبلیغات علیه شیعیان

---

۱. امام ابوحامد غزالی در کتاب (مُستظهری) که باشاره و درخواست مستظهر بالله خلیفه عبّاسی علیه باطنیان دعوت قدیم و اسماعیلیان دعوت جدید نوشته، عقاید ایشان را با دلایل متقن مورد انتقاد شدید و پاسخگویی قرار می دهد و آنها را یکجا بنام «تعلیمیّه» می نامد و معتقد است مبدء حرکت «تعلیمیه» اعتقاد به‌ناتوانی آدمی است در دریافت حقیقت و ضرورت پیروی از تعلیم امام معصوم.

انتقاد غزالی از تعلیمیان «اسماعیلیان دعوت جدید» انتقاد نظری صرف نیست بلکه آنان را از نظر مسائل عینی و عملی نیز مورد نکوهش قرار می‌دهد تلاشهای داعیان اسماعیلی، ایثارگریهای فدائیان الموت حتّی هنگامی که وی از ریاست دارالعلم نظامیه بغداد استعفا داد، در کانون توجّهش قرار گرفته بود تا آنجا که دریکی از کتابهایش باطنیان را «نابته‌الزمان علفهای هرزه زمان نامید»

۲. هاجسون نویسنده سخت‌کوش امریکایی در کتاب (اسماعیلیان نزاری معتقد است که اسماعیلیان و رافضیان را در عهد خواجه نظام‌الملک از لحاظ، ایمان، اندیشه و عقل خوار نباید شمرد، آنان دربارهٔ اندیشه‌ها و باورهای خود حتّی توجّه دنیای اهل تسنّن را بسوی خود جلب کرده ←

بپردازد و آنان را باطنی مذهب بداند و بنویسد که «آنها [شیعیان] درانگیختن تدابیر برای ورود در دربارها بعنوان دبیر رسائل استادند درحالی که بروایت مؤلف کتاب «پرتو اسلام» این دربارهای شکوهمند غزنویان، سلجوقیان و خلافت عباسی بود که از ایرانیان برای تنظیم امور دیوان رسائل و دفاتر محاسبات ملتمسانه دعوت می کردند.

امّا یک پیر مدت سی و اندی سال با اقتداری بلامنازع و هوشیاری و درایت حیرت‌انگیز و اطاعت مؤمنانه از دارالخلافه بغداد کشورداری و جنگ سالاری کرد از چند توطئه جان بسلامت برد، رقیبان را یکی بعد از دیگری منکوب کرد لقب‌ها و خلعت‌های افتخارآمیزی دریافت نمود خود را بخاطر دانش و بینش وسیع درآئین‌های مختلف دوران بویژه در آئین شافعی مرجع دریافت حقایق می پنداشت ولی نتوانست بااین پرسش ملکشاه و غزالی پاسخ دهد که چرا طبقات مردم دسته دسته بدعوت‌خانه‌های اسماعیلیان بکوههای خطرناک روی می آورند و چون نتوانست از طریق محاصره و حمله‌های متوالی و پی گیر الموتیان را قلع و قمع نماید باعتراف خویش در قبال شیعیان ـ «رافضیان» و اسماعیلیان سیاست جدّی و خشن‌تری اتخاذ کرد و آشکارا اسماعیلیان دعوت جدید را بباد لعنت و ناسزا می گیرد و از غزالی می‌خواهد در ردّ آنان رسالات دیگری تحریر نماید و خود برای باطنیان بظاهر ارزش و اعتباری قایل نمی‌شود.

بی‌شک چنین شخصیّتی که عاشق و شیفته بی‌حدّ کسب قدرت و اندیشه‌هایش بود و به‌ستیزه و کشمکش و جدال با مخالفان علاقمند و باطنیان را مسوول اشاعه فساد می‌دانست، نمی‌توانست بی‌تفاوت و بی‌طرفانه در زمینه باورها و آراء باطنیان ـ اسماعیلیان دعوت جدید ـ سبعیان و رافضیان داوری کند و حتّی جریانات عمیق نهضتها و نیازهای مبرم اجتماعی را آنطور که شایسته و منطقی است تحلیل و توجیه نماید «مخالفانی که اذهان و تخیّلات طبقات مردم جامعه را تسخیر کرده بودند و بقول مورّخان غربی طنین شهرت ایشان تا مغرب زمین رسید» بی‌شک با تعصّبی که نظام‌الملک بخلفای عباسی و آئین خود داشت، نظریاتش، اغلب دستخوش تعبیرات و توجیهات تعصب آمیز و یکسونگریهای خصمانه قرار می گرفت و اتّخاذ این روش اگر برازنده برخی از سیاستمداران باشد، نمی‌تواند شایسته یک مورّخ متعبّد و شب‌خیز و

بودند (فرقه اسماعیلیه ترجمه فریدون بدره‌ای صفحه ۱۲۰)).

مؤمنی همچون نظام‌الملک پیر قرار گیرد!

بهرحال اسماعیلیان الموت با همه پلیدیها و فسادشان که نظام‌الملک در قسمت دوم سیاست‌نامه توصیف می‌کند، بسیاری از مردم را در طیف اندیشه‌های خود جذب می‌کردند و بروایت غزالی در کتاب «مستظهری» بذر شک و تردید در دل مردم می‌افشاندند. بقول هانری لائوست فرانسوی درکتاب (سیات و غزالی) این امر نشان می‌دهد که باطنیان با بنیان سازمان دولت و یا نیمه دولتی بدان درجه از اهمیّت رسیده بودند که غزالی خود را مجبور دیده که در آثار خود به‌ردّ آنان بپردازد ولی مقداری از عقاید آنان را درنظریات سیاسی و آئین خود داخل کند.[1] از عجایب روایات درباره صدراعظم متعصّب سلاجقه آنست که کوشش مداومی بعمل می آورد تا در تحصیل برتری آئینش بحمایت از خلافت بغداد در تمام شهرها و روستاهای ایران بکمک عوامل متنفذ و یاران و فرزندانش کامیاب شود ولی نهضتهای فراگیری که در کوهپایه‌های جنوب دریای خزر و نقاط دیگر ایران برخاسته بود و قیام دلیرانه ایرانیان شیعی مذهب برای تشکیل حکومت واحد و برانداختن عوامل بیگانه «بویژه ترکان ماوراء النهری» و اقداماتی که در راه تقویت و ترویج تشیّع بعمل می آمد طبعاً همه برنامه‌ها و آرزوهای خواجه نظام‌الملک را برهم می‌زد و نقش برآب می‌کرد.

شگفت‌انگیز نیست که این موضوع را خواجه درفصل چهل و سوّم کتاب «سیاست‌نامه» آشکارا بیان می‌کند، گویی خود را مقیّد و موظّف می‌داند که آخرین دارو و راه حلّ برای نابسامانیها و هرج و مرج‌های مملکت را در نابودی و قلع و قمع مخالفان بویژه اندیشه‌های مکارانه حسن صباح بداند و دیگر هیچ! خواجه برای ملکشاه توجیه نمی‌کند که چرا طبقات مردم به‌طرزی شگفت‌انگیز بطوریکه امام ابوحامد غزالی را هم حیرت‌زده کرده بود برای جذب اندیشه‌های انقلابی آمادگی دارند[2]

فصلهای آخر کتاب «سیاست‌نامه» گاهی بتلویح و زمانی ابلغ بتصریح مشتمل بر پیام‌های تکان‌دهنده‌ای است که اتابک معزول در دقایق و آنات یأس و ناامیدی برای

---

۱. (کتاب سیاست و غزالی) ص ۱۹۶-۱۹۷ ترجمه مهدی مظفری

۲. جوینی در تاریخ «جهان گشا» نوشته است که حسن صبّاح با زیرکی و نیرنگ، مفاهیم و تصوّرات عقلی و سنّتی را برای اثبات نظریّات پوچ خویش بکار می گرفت!

سلطان سلجوقی که استمرار اقتدارش را در گرو دواتش[1] می پنداشت، می فرستد و از او ملتمسانه می خواهد دست مخالفان، معاندان و رقیبانش را در امور کشوری و سپاهی کوتاه کند، احتمالاً خواجه می خواست با تحریر و اضافه کردن فصلهای یادشده بر کتاب، بار دیگر بدستور مجدد سلطان «که از نفوذ فوق‌العاده و بلندپروازیهای وی و فرزندانش بغایت مشکوک و رنجیده خاطر شده بود» به‌رسالت خود ادامه دهد و به‌مسند صدارت جهت راهنمایی و ارشاد و موعظه خلق باز گردد! نباید فراموش کرد که نظام‌الملک همچون امام ابوحامد غزالی صاحب کتاب مُنقذ به‌طرزی ژرف و عجیب نگران وضع و سرنوشت سلطان سلجوقی و خلافت عباسی از گزند بددینان و اسماعیلیان بود، گرچه نوشته‌هایش در «سیاست‌نامه» روابط طبقات جامعه و مشکلات و مسائلشان را بخوبی باز نمی‌نماید و همچنین ریشه‌های قیام‌های خونین و تحولات اجتماعی و تاریخی و پی‌آمدها را توصیف و تبیین نمی‌کند و آنچه را که روی داد بشایستگی تاریخ‌نویسان توضیح نمی‌دهد و نمی‌گوید، هدفهای این نهضتهای فراگیر چه بود؟

پس از مطالعه «سیاست‌نامه» این پرسش متبادر بذهن می‌شودز که آیا هدف مؤلّف سیاست‌نامه از تنظیم قسمت دوّم کتاب تنها ادعانامه‌ای بود بمنظور حمله به‌جنبش‌ها و نهضت‌های تاریخی و ملّی که مخالف سیطره عباسیّان و بیگانگان درایران بودند؟

از سویی خواجه نظام‌الملک درباره رویدادهای تاریخی که در کتابش بتفصیل آورده است مرتکب اشتباهات فراوانی شده است که گفتنی است.

ادوارد براون مستشرق انگلیسی در زمینه این خطاهای تاریخی، مواردی را نقل کرده

---

۱. زمانی که عمر خواجه نظام‌الملک به‌هشتاد رسید، بین او و سلطان به‌واسطه تفتین مخالفان، رقیبان و بویژه ترکان خاتون، کدورتی عمیق ایجاد گردید، ملالت سلطان از دخالت بیش از اندازه خواجه و فرزندانش در امور مملکتی بود و اینکه خواجه از ولایتعهدی فرزند خردسال ترکان خاتون حمایت نمی‌کرد و به‌ولایتعهدی برکیارق تمایل داشت از این جهت سخت اندیشناک بود، سلطان روزی بوسیله ندیمان نزدیکش پیام تُندی برای خواجه فرستاد که چرا حدّ خویش نگاه نمی‌داری، می‌خواهی بفرمایم دوات وزارت را از پیشت برگیرند، نظام‌الملک وقتیکه پیام تند و غیرمنتظره سلطان را استماع کرد، درهم شد و چنین پاسخ داد:

او را بگوئید «یعنی سلطان را» که بقای آن تاج بدین دوات بسته است و این هردو با هم پیوسته‌اند، اگر این دوات برگیری، آن تاج برگرفته شود» پیش‌بینی خواجه پس از دوماه که از برکناری و قتلش گذشت، تحقّق پیدا کرد و ملکشاه در بغداد جهان را بدرود گفت!

است [استاد عباس اقبال آشتیانی هم در مقدمه‌ای که بر کتاب سیاست‌نامه نوشته است این اشتباهات را تأیید می کند].

«... از جمله خطاهای تاریخی این کتاب یکی داستانی است که گوید، یعقوب لیث برای تهدید المعتمد خلیفه عباسی گفت: که خلیفه فاطمی مصر را از مهدیّه خواهد خواند! و حال آنکه دوران خلافت المعتمد بین سالهای (۲۵۷-۲۷۹ هـ) بود و مهدیّه به کمترین تقدیر در سال (۲۹۸ هجری) و شاید دو سال پس از آن، بنیاد نهاده شد، از اینگونه سهوها در سراسر کتاب بسیار است خاصه در مورد ملاحده [۱] ...»

بعقیدهٔ نگارنده اسناد و مدارک تاریخی که در دسترس نظام‌الملک درباره نهضتها و قیام‌های خونینی که مدتّهای طولانی حاکمیّت بنی‌امیه و عباسیان را تهدید می کرد قرار داشت، چندان مستند وموثّق نبوده است و گذشته از آن نظام‌الملک برکناری خود را از مسند صدارت که با ناراحتی و شوربختی توأم بود، مولود دسیسه‌ها و تفتین‌های بددینان و داعیان الموت می‌دانست که بخاطر ولایتعهدی فرزند کوچک سلطان، یعنی محمود خردسال با ترکان خاتون سوگلی وسوسه گر ملکشاه روابط پنهانی برقرار کرده بودند احتمالاً الموت بوسیله خبرچینان خود آگاه شده بود که خواجه نظام‌الملک علاقه و تمایل فراوان به‌ولایتعهدی برکیارق دارد که از بانوی دیگر ملکشاه است و خواجه می ترسید این اتحاد و توافق مخالفان یعنی هواداران جناح ترکان خاتون نهایتاً منجر بآن شود که فرزند کوچک ملکشاه خلاف کوششهای او و تمایل خلیفه عباسّی به‌ولایتعهدی منصوب گردد و این بیم و تشویش (بویژه از رقابتها، دسیسه‌ها و مبارزات پنهانی در حرم سلطان) چنان خاطر ویرا پریشان کرده بود که حتی در رساله‌اش تطابق وقایع و سنوات تاریخی را هم از یاد برده است.[۲]

اصولاً شمول نوشته‌هایش درباره «سنباد ـ بابک ـ مزدک و رافضیان» بروجوه متفاوت از آراء و عقاید باطنیان بیشتر است، گویی بجهات مختلف از جمله اخلاص و تعصّب خشک به‌استمرار خلافت عباسیان و مبارزه سهمگین و بی‌رحمانه با بددینان و همکاری تنگاتنگ ایشان با رقیبانش بوی اجازه نمی‌داده که انگیزه‌ها و هدفهای ستیزه‌جویان، مبارزات بی‌امان حماسی و شورانگیز سرداران میهن‌دوست در کوههای

---

۱. تاریخ ادبیات ایران (از فردوسی تا سعدی) ترجمه فتح‌اله مجتبایی ص ۳۳۶ ـ ۳۳۵

۲. کتاب تاریخ ادبیات ایران (از فردوسی تا سعدی ترجمه مجتبایی صفحه ۳۲۶)

استوار و برقله‌های شامخ و صعب‌العبور شمال و جنوب و شرق ایران در گرمای تابستان و سرمای زمستان را توجیه کند و تصریح نماید که فلسفه این نهضتها و فداکاریها برای بی‌اعتبار ساختن خلافت غاصب بغداد و تلاش پی‌گیر بمنظور تضعیف و سرنگون کردن دست‌نشاندگان خلیفه عباسی بود.

خطر جدّی‌تری که درآن زمان بغداد و خلافت را تهدید می‌کرد اختلاف و نفاق روزافزون فیمابین ملکشاه متجاوز و بلندپرواز با خلفای عباسی بود، خلیفه مقتدی و فرزندش مُستظهر بالله کوشش می‌کردند که تا می‌توانند سیاست ملایم و سازشکارانه‌ای در پیش گیرند ولی این سیاست هم با همه ظرافت و ملاحظه‌کاری خالی از اشکال نبود مراسم ازدواج خلیفه مقتدی با دختر ملکشاه نتوانست بطور قطعی و یقین و دراز مدت بین خلافت و سلطنت اتّحاد ناگسستنی ایجاد نماید، دستگاه خلافت نظر به‌نظام‌الملک داشت که تجربه و مهارت خود را درخدمت تقویت و تثبیت خلافت و سلسله‌های محلّی قرار داده بود، بدینجهت برای حفظ آرامش ناگزیر بود نقش مذهبی و سیاسی خواجه را در برابر ملکشاه تقویت کند و با اعطای لقب‌های بظاهر افتخارآمیز و پرطمطراق همچنین دادن خلعت و هدایا و وابستگی‌های خانوادگی ضمن ستایش از سلطان وادارش کند که تحت نفوذ و سیطره اتابک پیر قرار گیرد چون تنها خواجه نظام‌الملک بود به‌لحاظ قدرت خانوادگی و نفوذ شخصی و تربیت دینی و فقهی می‌توانست با جرأت و شجاعت، اقتدار روحانیت خلافت را به‌سلطان گوشزد کند، زمانی که خاطر بغداد از خطر تهاجم و تجاوز سلطان آرام گرفت خلیفه عباسی به‌نظام‌الملک لقب رضی‌الدین اعطا کرد، خواجه نیز در کتاب (وصایا) و تلویحاً در سیاست‌نامه بی‌پروا نوشته است:

فرمانروای سلجوقی به‌اتکای قدرت الهی و حمایت خلیفه بلامنازع عبّاسی بر رعایای کشور فرمان براند! باید توجه داشت که این اتحاد نیم‌بند (خلافت و سلطنت) موجب خصومت، خشونت و برخورد بیشتر شیعیان و اسماعیلیان دعوت جدید در قلمرو امپراطوری سلجوقی گردید بویژه اسماعیلیان در طوفان سهمگین برخورد عقاید، به‌ستیزه‌جویی ادامه دادند، گویی نمی‌خواستند دربرابر مقتضیات تاریخ هم تسلیم شوند، آنها خشم خود را با تیغه‌های کارد به‌خواجه نظام‌الملک و ملکشاه و مشاوران خلیفه عباسی نشان می‌دادند، مخالفان شیخ جَبَلْ معتقد بودند، نقش آفرین الموت بزرگترین ویرانگر تاریخ است و باید از انتقام او هراسید!

اسماعیلیان دعوت جدید خط میان دو قلمرو (قلمرو سلجوقیان و قلمرو اسماعیلیان) را از میان شهرهای کوچک و بزرگ تا بغداد کشیده بودند بدینجهت نزدیک بدو قرن در دوران حکومت سلجوقیان از دامنه‌های جبال هندوکش تا سواحل مدیترانه سُلطه و نفوذی عظیم داشتند، و فدائیان، دشمنان خویش را در هر منصب و مقامی بودند بدیار عدم می‌فرستادند و گاه هم خود بوسیله مأموران محافظ امیران و حکّام، درخون خود می‌غلطیدند.

خواجه نظام‌الملک حدّ اعلای سعادت و خوش‌بختی ایرانیان را با برنامه‌ریزیهایی که در کتاب «وصایا و سیاست‌نامه» آورده است تعیین کرده و باین نتیجه رسیده است که هرکس از آئینش «شافعی» پیروی نکند، مخالفِ وی و سلطان بشمار می‌رود، شور و حرارتش در مورد پیروی از سلطان سلجوقی و خلیفه عباسی از حدّ متعارف و معقول فراتر رفته بود و غالباً در نوشتار و گفتارش عقاید متعصّبانه‌اش را تأکید و تصریح می‌کرد، بدینجهت اگر بخواهیم اظهارنظرهای خواجه را درباره انگیزه‌های قیام‌های خونین و ظهور و سقوط فرمانروایان ایران که نشأت گرفته از تحولات تاریخی است مورد قضاوت قرار دهیم باید بگوئیم که جوهر نگرش خواجه آمیزه‌ای است از تعصّبات آئینی و ردیّه‌های یکسویه علیه قیام‌کنندگان، بمنظور دفاع از اقتدار بلامنازع خلفای غاصب عباسی! و اینگونه برداشت‌ها از رویدادهای تاریخی بی‌شک واقع‌بینانه، قاطع و مُتقن نیست، از این‌رو نتیجه گیریهای خواجه احتمالاً آمیزه‌ای از دستاوردها و تجربه‌های شخصی او از اوضاع و احوال جهان درگذشته و زمان وی بوده است که به گونه‌ای عرفانی توجیه شده است. آیا نهضتهایی که علیه غزنویان، سلجوقیان و عباسیان در زمان خواجه در گوشه و کنار کشور برخاسته بود، مبیّن آن نبود که رهبری جبّارانه بغداد در حال فروپاشی است؟ احتمالاً خواجه دراین مورد بواسطه تعصّب شدیدی که به‌دارالخلافه بغداد داشت همه آئین‌های انقلابی دوران قبل و بعد را با لحنی شدید ردّ می‌کند و بقول سعدی، اتابک پیر تحت تأثیر نقش ایوان بود!

همچنانکه هاچسون در کتاب «فرقه اسماعیلیه» دراین‌باره نوشته است:

> « ... چنین بنظر می‌رسد که برخی از نوشته‌های نظام‌الملک مدرک مطمئنی از افکار و اندیشه‌های مزدکیان، بابکیان، باطنیان و رافضیان نیست و شاید این تسامح معلول در دست نبودن مدارک مؤثر و پرمایه باشد که در اختیارش نبود ...»

گفتنی است که خواجه با همه تجربه‌ها، پند و اندرزها و لشکرکشی‌هایش نتوانست

موج تهاجم و نفوذ الموتیان را در قلمرو وسیع سلجوقیان مهار کند، عامل بزرگی که محیط انفجارآمیزی از مخالفت‌ها و عداوتها در شهرهای کوچک و بزرگ ایجاد می‌کرد و اسماعیلیان را برمی‌انگیخت که بفداکاریها و ایثارگریهای حیرت‌انگیز خود ادامه دهند، جبّاریّت امیران ترک ماوراءالنهری، اقطاع‌داران، حکّام جور و ظلم بود که متأسّفانه از سوی خواجه برکشیده و منصوب می‌شدند که از جمله آنها فرزندان جاه‌طلب و خودکامه اتابک بودند!

امّا نمی‌توان قدر و مرتبت و شأن عالی خواجه را در مقام یک اندیشمند بزرگ دوران غزنویان و سلجوقیان انکار کرد، اهمیّت وی در آراء و اندیشه‌های جالب و تأمّل برانگیزش در زمینه شناخت مفاهیم کشورداری و چگونگی تشکیلات منسجم اداری و تبیین عکس‌العمل‌های قشرهای مظلوم و محروم جامعه در برابر قدرتهای فائقه است، استاد رکن‌الدین حسن مدیر بخش علوم سیاسی اردوکالج کراچی پژوهشگری که پیرامون اندیشه‌ها و آراء خواجه تحقیقات مبتکرانه‌ای دارد، روش خواجه را در توجیه نهضت‌ها و رویدادهای «تاریخ» بخوبی توصیف کرده است، او روش خواجه را درسیاست‌نامه بدان سبب تاریخی می‌داند که خواجه برای اثبات واقعیّت هرمبحثی که پیش می‌آورد به‌واقعیّات تاریخی متوسّل می‌شود هرچند که برخی از وقایع منظور نظر خواجه به‌لحاظ تاریخی سندیّت ندارند.[1]

دانشمند یادشده اضافه می‌کند «خواجه درسیاست‌نامه مکرّر به‌تاریخ استناد می‌جوید، روش تاریخی عبارت از آن است که از بررسی واقعیّتهای تاریخی نتیجه‌های عینی استخراج کنند[2] ...!

بهرحال جوهر نگرش خواجه به‌مسائل سیاسی آمیزه‌ای از روش تاریخی و شیوه نگرش خاصّ او از رویدادهاست اگرچه برگزیدن این روش چندان موفّق نیست معذالک درمیان مؤلّفان سیاسی پیش از خود و معاصرش تاریخ‌نگاری ممتاز است.

مناسب است دراینجا نظر مؤلّف کتاب «تاریخ تجارب‌السَلَفْ» را که عظمت و شکوه معنوی، اخلاقی و انسانی اتابک پیر را می‌ستاید، نقل نمایم:

«خواجه متجاوز از سی سال بود که برمسند وزارت تکیه داشت و بیست سال از این مدّت درعهد ملکشاه و او را بمناسبت وزارت آن دو سلطان تاج‌الحضرتین

---

۱. تاریخ فلسفه دراسلام جلد دوّم «مقاله خواجه نظام‌الملک طوسی» ترجمه آذرنگ صفحه ۲۲۴

۲. ایضاً همان کتاب صفحه ۲۴۵

می‌خواندند ...»

به تعبیر نویسنده تجارب‌السلف «جهان را از مشرق تا مغرب مسخّر تیغ سلطان و قلم خویش گردانید و اعداء دولت را قهر کرد و اولیاء و هواخواهان را برافراشت و هرچه از مکارم اخلاق و فضایل ممکن باشد که از انسان به‌وجود آید، از آن شخص مبارک دروجود آمد ...» لکن درهمین زمینه نظریّه دکتر عبدالحسین زرّین‌کوب در مورد ایّام صدارت خواجه نظام‌الملک به گونه دیگری است:

« ... بسیار بودند زاهدان و فقیهانی که پنهان و آشکارا خواجه را می‌نکوهیدند و کفایتش را به‌چیزی نمی‌شمردند، نه تسلّط او و فرزندانش را براموال نمی‌پسندیدند ... ولی خواجه درحمایت از دانشمندان، پارسایان و درویشان شهرت داشت، در مذهب شافعی تعصّب می‌ورزید، در بغداد از اینکه برضدّ حنابله تحریکاتی کند یا مخالفان آنها را حمایت کند، دریغ نداشت، در بغداد یک روز به‌نظامیه رفت و حدیث املاء کرد ... با این مردم‌آمیزی و دین‌ورزی می‌کوشید دهان بدگویان و مخالفان را با قفل زرّین به‌بندد!»[1]

بهرحال آنچه از کتاب «سیاست‌نامه» برمی‌آید گرایش عمومی خواجه، تأکید برمسأله حقانیّت و مشروعیّت عباسیان و قلع و قمع اسماعیلیان دعوت جدید است که در زمان صدارت وی و اوج فرمانروایی سلجوقیان، الموت را به‌صورت قلعه غیرقابل دسترسی درآوردند و براستحکامات دژ افزودند و قیامشان بسرعت تا پشت قصرهای خواجه و فرزندانش گسترش یافت ولی اتابک پیر از (فرهنگ تازه‌ای) که حسن صباح درکنار نهضت فراگیرش عرضه کرده بود که قابل قیاس با معارف باطنیان قاهره نبود، سخن نمی‌گوید! درحالی که گفته‌ها و نوشته‌های اسماعیلیان دعوت جدید با باطنیان اوّلیه اختلاف فراوان و فاحش داشت.

سبب تألیف کتاب سیرالملوک

دو سال پیش از سوء قصد به‌جان و حیات خواجه نظام‌الملک طوسی، سلطان ملکشاه سلجوقی چند تن از مشاوران صاحب‌نظر و ندیمان و برکشیدگان فاضل و مطّلع را که عبارت بودند از خواجه نظام‌الملک طوسی، مجدالملک و تاج‌الملک بحضور طلبید و از آنان خواست، کتاب یا رساله‌ای در زمینه آداب کشورداری و تدبیر امور دینی و

---

۱. کتاب «فرار از مدرسه» صفحه ۹۳-۹۴

دنیایی انشاء کنند، بویژه سعی بلیغ نمایند تا نارسایی‌ها و نقایصی را که در قلمرو حاکمیّت سلجوقی مشاهده می کنند یا احساس کرده‌اند، بی‌پروا بروی کاغذ بیاورند همچنین هربدعت خلاف اصول را که با سنّت‌ها و باورهای مردم هم آهنگی ندارد، بازگو کنند تا هم دستور عملی برای سلطان وقت باشد و هم پایه‌ای برای اداره مملکت. بطوریکه از مقدّمه کتاب (سیرالملوک یا سیاست‌نامه) برمی آید خواجه درابتدای کار، کتاب را بر، سی و نه فصل مُنقسم کرد و زمانی که بپایان رسانید چون تحقیق دقیق و عالمانه‌ای بود با شوق و ذوق آنرا نزد سلطان برد، ملکشاه وقتیکه رساله‌های اتابک خویش و دیگر برکشیدگان را بدقّت مطالعه کرد از دقّتی که خواجه در تدبیر امور کشور به‌کار برده بود خوشحال شد و نوشته‌های دلچسب و عبرت‌برانگیز وی را پسندید و مطالب زیر را برزبان آورد که برحیران خواننده پژوهشگر می‌افزاید و عظمت کتاب را دوچندان می کند.

سلطان چنین گفت:

«این همه فصل‌ها چنان نبشته است که دل من می خـواست براین مزیدی نیست، من این کتاب را امام خویش کرده‌ام و براین خواهم شد» سپس وی را باتمام و انتشار آن مأمور ساخت.

ممکنست این پرسش مطرح شود که نگارش سیاست‌نامه درچه سالی آغاز و در چه سالی بپایان رسید؟

بعقیده نگارنده با عنایت بنوشته‌ها و روایتهای مورّخان، خواجه در اوایل سال ۴۸۳ هجری قمری نگارش کتاب را آغاز و همانطور که ذکر شد، سی و نه فصل آنرا بنظر سلطان رسانید ولی چون کتاب را مختصر دید یا بتوصیه سلطان و یا باعتراف خواجه «سبب رنجی که بردل او بود از جهت مخالفان دولت یازده فصل دیگر برآن افزود» و امّا سال پایان نگارش کتاب در خاتمه سیاسنت‌نامه چنین آمده است:

«این است کتاب **سیرالملوک** که نبشته آمد و بنده را فرموده بود پیش از اینکه دراین معنی جمعی سازد و به‌حکم فرمان برفت وقت را بربدیهه سی و نه فصل نبشته بود و به مجلس عالی اعلاء اله فرستاد و پسندیده افتاد و لیکن آن بس مختصر بود و بعد از آن، آن مختصر را درافزوده و وقتهای فراغت فصولی و نکته‌هایی که لایق هربابی بود اندر او یاد کرد، به‌لفظی هرچه روشن‌تر و آسان‌تر شرح داد و درسنه خمس و ثمانین و اربعمائه (۴۸۵) که سوی بغداد خواستم رفت، نویسنده کتابهای خاص (محمّد مغربی) را دادیم و فرمودیم تا به‌خطّی روشن بنویسد و

اگر بنده را (نظام‌الملک) باز آمدن نباشد از این سفر، این دفتر را پیش خداوند خلدالله ملکه ببرد»

با توجه به‌نوشته خواجه معلوم می‌شود انتشار این کتاب پس از ترور خواجه و مرگ ملکشاه انجام پذیرفته آنهم در زمان محمد ملکشاه ...

مطالب سیاست‌نامه در تاریخ ادبیّات قرن پنجم هجری بمنزله یکی از جالب‌ترین و شگرف‌ترین آثار فرهنگ و ادب ایران و مبیّن نبوغ خواجه طوسی است!

سیرالملوک یا (سیاست‌نامه) پس از گذشت قرون و اعصار هنوز هم جاذبه مسحور کننده‌ای دارد.

خواجه در روزهایی مطالب کتاب را با شتاب بروی کاغذ آورد که روزهای اوج و تعالی قدرت سیاسیش بود و متأسّفانه همانطوریکه اتابک سلطان پیش‌بینی کرده بود، کتاب بعد از قتل خواجه و گذشت چند ماه، در زمان بر مسندنشستن سلطان غیاث‌الدین ابوشجاع محمّدبن ملکشاه (۴۹۲-۵۱۱) بوسیله ناسخ کتاب «محمد مغربی» دراختیار سلطان قرار گرفت.[1]

بسیاری از محقّقان بویژه مستشرقان، تاریخ نگارش کتاب «سیاست‌نامه» را به‌سال ۴۸۳ هجری نوشته‌اند، درحالی که چند پژوهشگر دیگر معتقدند سال ۴۸۳ تاریخی است

---

۱. مرحوم عباس اقبال در مقدّمه‌ای که برکتاب «سیاست‌نامه» خود بسال ۱۳۲۰ نوشته است ـ درباره نسخه محمد مغربی چنین اظهار عقیده نموده: «چنانکه از خاتمه همین نسخه برمی‌آید در سفر آخری که خواجه با ملکشاه عازم بغداد بود یعنی در ۴۸۵ هجری او اجزاء سیاست‌نامه را به‌نویسنده کتابهای خاص سلطنتی (محمد مغربی) سپرد تا آنها را پاکنویس نماید ... نسخه حاضر بی‌شک نسخه ایست که پس از قتل خواجه مرتّب شده و ظاهراً این کار در عهد دوّم جانشین سلطان ملکشاه یعنی در زمان غیاث‌الدین محمّد بن ملکشاه (۴۹۲-۵۱۱) انجام یافت چه در فصل القاب صریحاً از سلطان محمّد و لقب او غیاث‌الدین سخن بمیان می‌آید، کاتب نسخه، او را بدعای خلد الله ملکه، یاد می‌کند و این بهترین دلیل است براینکه نسخه نهایی این کتاب، پس از قتل خواجه یعنی دست کم در سال ۴۹۲ یا بعد از آن مدوّن گردیده است و ذکر دیگری که از وزارت خواجه در دستگاه الب ارسلان و ملکشاه بشکل شخصی گذشته و غایب شده نیز می‌فهماند که دیگری مدّتی بعد از درگذشتن نظام‌الملک این کتاب را بصورت امروزی درآورده است اگر معلوم شود که غزالی در تألیف کتاب نصیحة‌الملوک به‌سیاست‌نامه توجه داشته چون امام غزالی در سال ۵۰۵ وفات یافته پس این کار یعنی نسخه نهایی تألیف سیاست‌نامه از طرف مغربی یا دیگری دیرتر از سال ۵۰۵ صورت نگرفته است خلاصه کلام اینکه تاریخ نسخه نهایی سیاست‌نامه بتقریب باید بین سالهای ۴۹۲ و ۵۰۵ محصور دانست.

که اندیشمند صاحب‌نام قرن پنجم هجری نیمه دوم کتاب را که بالغ بر یازده فصل است بپایان رسانیده است.

از محتوای فصلهای نیمه دوّم کتاب چنین برمی‌آید که تاریخ‌نگار از اینکه پس از سی سال خدمت در دربار سلجوقیان، بدستور ملکشاه و به‌تفتین رقبا و حاسدان برکنار شده است، سخت متألّم و اندوهگین است «از فصل چهلم به‌بعد» می‌دانیم که تاریخ بازگشت حسن صباح از قاهره و تسخیر الموت و شروع مبارزه و ستیزه‌جویی با ملکشاه سلجوقی در سال ۴۸۳ هجری اتفاق افتاد، بنابراین آنچه خواجه درباره باطنیان «در فصل چهل و سوّم و فصلهای بعد» نوشته است مربوط به‌این سال است، با عنایت به‌تذکره‌ها و نظریّه‌های مختلف می‌توان قاطعانه بیان کرد که تاریخ بپایان رسیدن نیمه اول کتاب سال ۴۷۹ هجری قمری بوده است.

سیاست نامه یا سیر الملوک؟

رساله خواجه نظام‌الملک طوسی بسال ۱۸۹۱ میلادی (۱۳۰۹ هجری) بوسیله مستشرق نامدار و سخت‌کوش فرانسوی شارل شفر تحت عنوان (سیاست‌نامه) در پاریس منتشر گردید و بسال ۱۳۳۵ هیوبرت دارک دانشمند فارسی‌دان انگلیسی نسخه نخجوانی محفوظ در کتابخانه ملی تبریز را که تاریخ کتابتش سال ۶۷۳ هجری است زیر نام (سیرالملوک) بحلیه طبع آراست، متن‌های انتقادی تصحیح شده شارل شفر چندین نوبت درایران و هندوستان[1] منتشر گردید و مورد اقبال کم‌نظیر پژوهشگران و مستشرقان قرار گرفت. پس از آن، مباحثه‌ها و احتجاجات درباره نام رساله خواجه نظام‌الملک آغاز گردید، درمحافل و مجالس ادبی ایران غالباً این پرسش مطرح می‌شد که نام کتاب اتابک سلطان ملکشاه (سیاست‌نامه) است یا بروایت متن نخجوانی (سیرالملوک)؟ مسئله دیگری که مورد بحث قرار می‌گرفت این بود که کتاب «وصایای»، خواجه که خطاب به‌فرزندش فخرالملک تحریر گردیده است منسوب به‌نظام‌الملک است یا دیگران بنام وی نوشته‌اند؟

آنچه مسلّم است نویسندگانی که از پی خواجه آمده یا معاصر وی بوده‌اند و خواستند به‌تقلید و پیروی از (سیرالملوک) رساله‌ای برشته تحریر درآورند، جهان

---

۱. سیاست‌نامه نسخه شارل شفر بسال ۱۳۳۰ در بمبئی هندوستان چاپ سنگی شد.

پیرامون خود و چگونگی اداره امور و محیط زمان را چنان بافتند که می توان ادّعا کرد که تعبیر و توصیف آنان بطور مستقیم برحسب ملاک‌ها و معیارها و شیوه علمی خاص خواجه بود (مانند امام ابوحامد غزالی در کتاب نصیحة‌الملوک) دراین رساله خواندنی جمله‌ای مشاهده می شود که مبیّن آنست که نام کتاب نظام‌الملک، (سیرالملوک) بوده است، عبارت مورد نظر اینست:

«هم از اسماعیل سامانی روایت کردند، از کتاب سیرالملوک» این داستان دارای دو موضوع است یکی عدل اسماعیل و مظالم نشستن او و دیگر پیروزی وی برعمرو لیث که این قسمت در سیرالملوک دیده نشده است.

در کتاب «کشف‌الظنون» حاجی خلیفه نیز نام کتاب خواجه با عنوان «سیرالملوک» نقل شده است، نوشته حاجی بشرح زیرا ست:

«سیرالملوک ـ فارسی لنظام‌الملک حسن وزیر، بن علی الطوسی، المتوفی [۴۸۵] خمس و ثمانین و اربعمائه فی وزارته [۴۶۹] تسع و ستین و اربعمائه لملک شاه‌السلجوقی و جعله علی تسع و ثلثین فصلاً، ثمّ جعله‌الیمینی، احدی و خمسین و وضع کلّ فصل موضعه لیکون علی خلاف وضع‌المؤلّف»

در فصل چهل و سوم کتاب سیاست‌نامه شفر و نخجوانی «اندر باز نمودن احوال بدمذهبان که دشمن این ملک اسلام‌اند» در سطر بیستم جمله‌ای آمده است که موجب گردید، ناسخان کتاب آن را «سیرالملوک» بنامند عین جملات مستند ناسخان به‌این شرح است:

«... در معنی خروجهای ایشان برسبیل اختصار دراین کتاب سیر [۱] آورد که از مهمّات بود [۲]»

---

۱. صفحه چهل و سیم (سیرالملوک) باهتمام هیوبرت دارک از انتشارات بنگاه ترجمه و نشر کتاب چاپ سوّم

۲. گفتنی است مطالب و عبارات دیگری در کتابهای (سیرالملوک) و (نصیحة‌الملوک، یکسان مشاهده شده است که پژوهشگران با مطالعه دقیق جملات و عبارات کتابهای یاد شده باین نتیجه رسیده‌اند که ممکن است امام ابو حامد غزالی و خواجه نظام‌الملک هردو نویسندهٔ مطالب مورد نظر خود را از منبع واحد اقتباس کرده باشند. ولی برخی از صاحبنظران معتقدند که احتمالاً غزالی برای یادآوری و بزرگداشت حامی بلامنازع خویش، مطالبی ماندنی از «سیرالملوک» نقل کرده باشد، با عنایت براینکه بی‌شک کتاب امام غزالی پس از درگذشت اتابک پیر نگاشته شده است.

جز کتاب خواندنی و جالب «نصیحة‌الملوک» غزالی که با تصحیح و تعلیقات استاد فقید جلال همایی طبع گردیده است، نام «سیرالملوک» در تاریخ گزیده حمداله مستوفی قزوینی و

امّا شارل شفر هنگام تطبیق و تصحیح نسخه مورد نظرش از روی نسخ دیگر که از بهترین و نفیس‌ترین نسخه‌های خطّی آن زمان که در دسترس بود، قرار داشت بدلیل زیر نام کتاب را «سیاست‌نامه» نامید چون در همه نسخه‌هایی که در اختیار و دسترس دانشمند و محقق والامقام و سخت‌کوش فرانسوی قرار گرفته بود، باعتراف خودش در اواسط فصل پنجاه و یکم کتاب، جمله زیر نقل شده است:

«این است کتاب سیاست [یعنی همین کتاب] که نبشته آمد و خداوند عالم بنده را فرموده بود که دراین معنی جمعی سازد و بحکم فرمان برفت ....»

متأسفانه این قسمت تا پایان فصل مربوط، در نسخه نخجوانی مورد استناد مستشرق انگلیسی «هیوبرت دارک» و احتمالاً نسخه‌های دیگر مورد استفاده‌اش حذف گردیده است و هیو نظریه شارل شفر را دراین باره و متون متعددی را که برای تصحیح کتاب ذکر کرده است موثّق و معتبر ندانسته است یا بجهاتی مسکوت گذاشته است.

شارل شفر که افتخار آن را دارد برای نخستین بار «سیاست‌نامه» را بفارسی بسال ۱۸۹۱ میلادی منتشر کرده است، برای تصحیح نسخه خطی که دراختیار داشت و هم‌اکنون در کتابخانه ملی پاریس محفوظ است، از نسخه‌های زیر نیز استفاده نمود.

الف ـ نسخه متعلّق به‌موزه بریتانیا.

ب ـ نسخه کتابخانه برلین.

ج ـ دو نسخه کتابخانه سنت پطرزبورگ

د ـ کتابخانه مدرسه شاه کمبریج KING'S COLLEGE که به‌مجموعه پوت تعلق دارد "POTE COLLECTION"

شارل شفر بسال ۱۸۹۳ م (۱۳۰۹ هجری قمری) ترجمه فرانسوی (سیاست‌نامه) را در پاریس منتشر کرد و درسال ۱۸۹۷ بیوگرافی نظام‌الملک را بانضمام شرح مبسوطی از تاریخ زمان خواجه بزبان فرانسوی طبع کرد.

جوامع‌الحکایات عوفی و تاریخ طبرستان ابن اسفندیار نیز آمده است و مطالبی دراین آثار خواندنی نقل گردیده که بطور مستقیم و به‌ضرس قاطع از شیوه‌های تفکّر خواجه از سیرالملوک و کتاب وصایا، نشأت یافته است، امّا هیوبرت دارک مستشرق انگلیسی در مقدّمه‌ای که برنسخه خطّی سیرالملوک «مجموعه نخجوانی که درکتابخانه ملّی تبریز موجود است» نوشته و تاکنون سه‌بار این نسخه چاپ شده است، چنین اعلام نموده است:

«در همه نسخه‌های خطی دیگر، نام کتاب، سیرالملوک آمده است».

پس از انتشار ترجمه‌های فرانسوی کتابهای (سیاست‌نامه) و (ملحقات تاریخ) در مدّت کوتاهی این دو متن با اقبال کم سابقه محققان و پژوهشگران جهان قرار گرفت بطوریکه «سیاست‌نامه» در سال ۱۹۴۹ بزبان روسی در مسکو و بسال ۱۹۶۰ بزبان آلمانی در مونیخ، طبع گردید مترجم آلمانی یعنی دک. ای شانبگر هنگام ترجمه از متن روسی کتاب هم استفاده کرد، اما هیوبرت دارک[1] متن ترجمه نسخه فارسی نخجوانی را که به‌سال ۱۳۴۰ توسط بنگاه ترجمه و نشر کتاب انتشار یافت، بزبان انگلیسی زیر عنوان:

THE BOOK OF GOVERNMENT OF RULES FORKINGS

بسال ۱۹۶۱ میلادی در لندن و سپس امریکا به‌سرمایه دانشگاه پیل چاپ و منتشر کرد.

آیا سیاست نامه تنها اثر ادبی خواجه است؟

خواجه نظام‌الملک بروایت تاریخ‌نویسان از جمله منشیان و دولتمردان چیره‌دست و مجرّب قرن پنجم هجری محسوب می‌شود، وی مورّخی ارزشمند و با فراست سیاستمداری کم‌نظیر و از فقهای شافعی قرن پنجم هجریست که مقام معنوی و عزّت و احترام بسیار نزد معاریف و مدرسّان ایران و بغداد داشت بعقیده نگارنده این سطور، بی‌شک جز «سیاست‌نامه» که طبق درخواست ملکشاه برشته تحریر درآورد، آثار دیگری جز سرودن شعر که بنوشته مؤلّف چهار مقاله «رغبتی به‌شعر نداشت» هنگام فراغت بویژه ایّامی که از مسند وزارت برکنار شده بود، خلق کرده است که مهمترین آنها عبارتند از:

---

۱. هیوبرت دارک HUBERT DARK معلّم سابق زبان فارسی دانشگاه کمبریج، بسال ۱۹۱۹ میلادی در لندن پای بعرصه حیات گذاشت، پس از انجام تحصیلات مقدّماتی، تحصیلات دانشگاهی را درکمبریج بپایان رسانید، هنگام جنگ دوّم جهانی بعنوان سپاهیگری سه سال در هند خدمت کرد و درآن سامان از موقع استفاده نموده، زبانهای اردو ـ فارسی و سنسکریت را بخوبی فراگرفت و به‌سال ۱۹۶۱ به‌معلّمی زبان فارسی در کمبریج انتخاب گردید، هیو کتاب «سیاست‌نامه» را با نسخه‌های خطّی که در کشورهای خاورمیانه و اروپا به‌دست آورد مقابله کرد و نسخه نخجوانی را که صفحاتی از آن مفقود شده بود، معتبر شناخت و آن را مناط اعتبار قرار داد که بوسیله بنگاه ترجمه و نشر کتاب منتشر گردید، تاریخ نگارش نسخه نخجوانی سال ۶۷۳ هجری قمری است به‌شیوه نسخی که به آن تاریخ مربوط است و بوسیله حسین‌بن زکریا بن الحاجی حسین الدهستانی نوشته شده است ولی بروایت هیو این نسخه نقص فاحشی دارد یعنی صفحات شماره ۲۹ تا ۴۰ (یازده صفحه) کتاب مفقود شده است.

رساله‌ای بنام «وصایای نظام‌الملک» یا «دستورالوزراء، همچنین کتاب قانون‌الملک».

دانشمند فقید استاد مجتبی مینوی هنگام اقامت در ترکیّه در مجموعه‌ای از کتابخانه «نافذ پاشا ـ استانبول ـ بشماره ۳۲۸» وصیّت‌نامه یی از خواجه نظام‌الملک بدست آورد که شیوه نگارش آن شباهت زیادی به‌سیاست‌نامه اتابک سلطان ملکشاه دارد، دراین کتاب نظام‌الملک فرزندانش را به‌برادرش فقیه اصل سپرده است که وصی او بود خلاصه‌ای از وصیّت نامه بشرح زیر است:

«... همی گوید ابوعلی الحسن بن علی بن اسحق، با عقل تمام در حال جواز اقرار و صحّت عقل و اعتقاد درست که ... از دریای زندگانی بساحل رسیدم و هم براین جملت همی روم ... و برادر خویش خواجه فقیه را وصی کردم، اندر آنچه حطام دنیائیست و موجب فرایض الله برود ... و آنچه از فرزندان، اطفال‌اند مادر ایشان را بشوی دهد و اطفال را نزدیک خویش آرد و نصیب ایشان نگاه دارد و درتعلیم و تأدیب ایشان جدّ و شفقت نماید و چون خبر وفات بدو رسد و شرط عزا بجای آرد و ماندگان را خاصّه عورات را خرسندی دهد و بدرگاه آید [۱] ...»

امّا استاد فقید محیط طباطبایی در مقدّمه جالبی که برکتاب «سه یار دبستانی» اثر هالدین ماگدل انگلیسی نوشته‌اند درباره کتاب وصایای خواجه چنین اظهار نظر کرده‌اند:

« ... کتاب جعلی دیگری موسوم به‌وصایای خواجه نظام‌الملک برخورده‌ام که مطالب و وقایع آن ابداً با تاریخ صحیح و مسلّم سلجوقیان وفق ندارد، دراین کتاب افسانه منقول از سرگذشت سیدنا را با اندک تغییراتی دراشخاص زمان و مکان از زبان نظام‌الملک خطاب به‌پسرش فخرالملک نقل می کند، نام بعضی از اشخاص تاریخی مانند امام موفّق نیشابوری، استاد عبدالملک کندری، ابوالحسن باخرزی و عبدالصمد قندورچی که در دستگاه اُمرای خراسان منشی بود، در این کتاب با نام خیّام و حسن صباح و نظام‌الملک توأم می‌شود، این افسانه نوزاد که قدری از مادر و جدّه خود تنومندتر است درکتاب روضة‌الصفا بعینه نقل شده است [۲] ...»

نکات قابل توجّه سیاست نامه

استاد دکتر ذبیح‌اله صفا درباره کتاب «سیاست‌نامه» نوشته‌اند:

«از لحاظ روانی قابل توجّه است کلام نویسنده به‌درجه یی از روانی است که هنوز

---

۱. مجلّه دانشکده ادبیّات شماره ۲ سال چهارم مقاله «از خزائن ترکیّه» بقلم مجتبی مینوی ص ۶۸ـ۶۹

۲. مقدّمه کتاب «سه یار دبستانی» ترجمه عبداله وزیری و اسداله طاهری.

بعد از گذشت صدها سال طراوت و تازگی خود را از دست نداده، درین نثر روان، فصیح و منسجم، هیچ کلمه یی بی‌مورد نیامده است و دور از لزوم نیست و جمله‌های کوتاه و صریح آن هیچگونه ابهامی در معنی باقی نگذاشته [۱] است ...»

نکته دیگری که درسیاست‌نامه قابل تأمّل است، اینستکه از محتوای کتاب مذکور، می‌توان اطلاعات و آگاهیهای با ارزش و مستندی درزمینه حقوق اداری و وضع سیاسی کشور پیش از ایلغار مغول و پیروزی این قوم خونخوار، در دوره سلجوقیان بدست آورد.

سیاست‌نامه گنجینه‌ای است از اطلاعات درباره مسائل آئینی و فلسفی و اشارات تاریخی ارزنده‌ای درباره نهضتها و قیام‌ها علیه دربار سلاجقه و ویژگی مخفیانه تبلیغات باطنیان! مؤلّف کتاب از اینکه یهودیان، مسیحیان، گبران، قرمطیان و باطنیان در دستگاه اداری دولت سلجوقی و دربار راه یافته بودند بشدّت ناراحت و خشمگین است و سختگیری دستگاه خُفیه الب ارسلان را در دور ساختن اینگونه اشخاص از کارهای دولتی و دیوانی می‌ستاید و معتقدان بمذاهب دیگر را «غیر از شافعی و حنفی» آشکارا مذّمت و نکوهش می‌نماید، فصلی از کتاب را درزمینه شرکت‌زنان در امور کشور و زیانهایی که از دخالت آنان پدید می آید، اختصاص داده است، هفت فصل سیاست‌نامه در ردِّ باطنیان و اسماعیلیان است، سعی بلیغ خواجه نظام‌الملک بر رضایت و خشنودی ملکشاه سلجوقی و خاندانش قرار دارد، بدینجهت برطبق میل و آرزوی ملکشاه که علاقه فراوان داشت که نَسَبِ خویش را بافراسیاب برساند، عمل می‌کند و نسب او را بافراسیاب می‌رساند! خواجه در آغاز کتاب دراین باره نوشته است:

«خداوند عالم، شهنشاه اعظم را از دو اصل که پادشاهی و پیشوایی در خاندان ایشان بود جدّ بجدّ همچنین تا افراسیاب بزرگ پدید آورد و کرامتها و بزرگیها که ملوک جهان از آن عاری بودند، آراسته گردانید ...»

آنچه دراین جا گفتنی است اینستکه برخی از داستانهای تاریخی، تورانیان را از احفاد افراسیاب معرفی می کند، احتمالاً خواجه نظام‌الملک طوسی با توجه باین داستانها بود که به‌ترک بودن سلاجقه و اینکه نَسَبِ آنها بافراسیاب می‌رسد توجه کرده است.

مناسب است دراینجا از نظریات استاد رکن‌الدین حس درباره محتوای کتاب با ارزش سیاست‌نامه نکته‌ای را نقل کنم که قابل توجه است:

استاد در مقاله جامع خود و اعلام نظریه‌اش که تحت تأثیر نوشته‌های خواجه

---

۱. تاریخ ادبیات در ایران جلد دوّم صفحه ۹۰۶

نظام‌الملک قرار گرفته، آورده است:

« ... در اندیشه خواجه، نخست از همه دین وسیاست به‌هم پیوسته و جدایی‌ناپذیر و حتّی مکمّل یکدیگرند، او معتقد است «پادشاهی و دین همچون دو برادرند و اضافه می کند: که نیکوترین چیزی که پادشاه را باید، دین است» و پادشاه دادگر و خردمند را آن سزد که با خلوص دل احکام دین را به‌جای آورد و کفر را از قلمرو خود بزداید خواجه به‌هنگام بحث از سلطانی که در استقرار مبانی فرمانروایی، مطیع ساختن گردنکشان و فراهم آوردن موجبات صلح و آرامش مردم به‌اجرای اراده الهی توفیق می‌یابد، گوشه چشمی به‌اقدامات موفقیّت‌آمیز دوران سلجوقی دارد، سلسله‌ای که با قدرت خود فراز آمده بر اوضاع تسلّط یافته و بنیاد دولت منظّمی را پایه گذارده است، آنگاه که خواجه می گوید فرمانروای سلجوقی به‌اتّکای قدرت الهی بر رعایای کشور فرمان می‌راند، مقصود او روشن است عقیده سلطنت‌طلبانه خواجه در سیاست‌نامه روشن است و خواجه براطاعت رعایا از پادشاه تأکید دارد ... نظرگاه خواجه در پیوند دین و سیاست او را واداشته تا برای پادشاهی به‌رسالت دینی قایل شود، خواجه معتقد است در عصر خلافت، رهبری بلامنازع جامعه اسلامی با خلیفه بود، امّا به‌روزگار خواجه، زمانه این اقتدار به‌سرآمده بود و پادشاهان مستقل و زورمندی از گوشه و کنار سربرافراشته بودند و مردمان، رهبری آنان را در امور دین و دنیا می‌خواستند[1] ...»

از نوشته‌های خواجه نظام‌الملک طوسی در (سیاست‌نامه) روشن می‌شود که اتابک پیر از الپ ارسلان و ملکشاه شکایت داشت و از ملکشاه انتقاد می کرد که از جاسوسی و خبرچینی متنفّر بود و اجازه نمی‌داد نظام‌الملک برحسب میل خود و بروفق تعصّب شدیدی که درمذهب شافعی داشت کلیه کسانی را که تعلّق به‌ادیان و مذاهب دیگر داشتند آزار و تعذیب کند ...!

خواجه نکات واقع‌بینانه‌ای در سیاست‌نامه آورده است که بقول یکی از صاحبنظران از شگرف‌ترین هنرنمایی‌های سیاسی اوست و مبیّن نبوغ و فراست کم‌نظیر اتابک کهنسال و کارکشته است، بدینجهت سیاست‌نامه پس از گذشت قرون و اعصار هنوز در اواخر قرن بیستم جاذبه وارد و مسحور کننده است و نمی‌توان مقام و منزلت صدراعظم ملکشاه را بعنوان یک اندیشمند کم‌نظیر که به‌تکرار تاریخ قایل بود و افکار جالبی داشت انکار کرد.

---

۱. جلد دوم «تاریخ فلسفه در اسلام - مرکز نشر دانشگاهی - ترجمه عبدالحسین آذرنگ - ص ۲۳۹ - ۲۴۰

چاپ های سیاست نامه در ایران

کتاب سیاست‌نامه تاکنون از روی متن تصحیح شده شارل شفر چند نوبت درایران، باین شرح بزیور طبع آراسته گردیده است:

۱ـ چاپ سیّد عبدالرحیم خلخالی ـ تهران ۱۳۱۰

۲ـ چاپ استاد فقید عباس اقبال آشتیانی برای دبیرستانها «با مقدّمه و حوشی» تهران ـ ۱۳۲۰

۳ـ چاپ انتشارات طهوری با تصحیح و تعلیقات علاّمه فقید محمد قزوینی، مقدّمه مرتضی مدرّسی چهاردهی ـ تهران ۱۳۳۴

۴ـ چاپ جیبی از انتشارات طهوری بکوشش دکتر حصوری ـ تهران ـ ۱۳۴۳

۵ـ چاپ زوّار با مقدّمه مرتضی مدرّسی چهاردهی ـ تهران ـ ۱۳۴۴

مشخّصات سیاست نامه ـ انتشارات تهران

کتابی که هم‌اکنون پیش روی خوانندگان ارجمند و پژوهشگران گرانمایه قرار دارد کتابی است که نگارنده این سطور برای عرضه کردن آن رنجها و زحمات زیادی را در سالهای گذشته متحمل شدم و محتوای آنرا با نسخه‌های خطّی کتابخانه‌های مجلس شورای اسلامی و چاپی موجود که در دسترس بود، بدقّت مقابله و تصحیح کردم و در تهذیب و تشخیص متن اصلی با ادراک و سلیقه خود کوشیدم و اساس مقابله را پس از کنکاش و مشورت با فضلا و صاحبنظران، برمتن کتاب شارل شفر مستشرق نامدار و سخت کوش فرانسوی گذاشتم که بعقیده من، صحّت و اعتبار و اصالت آن کمتر از صحّت و اعتبار نسخه نخجوانی محفوظ در کتابخانه ملّی تبریز نیست و نقایص نسخه تبریز را هم ندارد و اگر معایبی در صفحات آن بچشم می‌خورد، جزیی و قابل گذشت و اغماض است، با عنایت براینکه کاتبان و ناسخان ادوار گذشته غالباً براساس نظریات خود برخی کلمات و حتّی جملات را تغییر و یا حذف و یا به‌سلیقه و شیوه و آگاهیهای خویش تغییر می‌دادند، ولی در نسخه چاپی شارل شفر، اشتباهات، سهوها و حذف‌هایی که شده است، بمراتب کمتر از نسخه‌های خطّی دیگر است، بویژه که این نسخه با همه نارسایی‌ها مورد توجّه خاص علاّمه فقید محمد قزوینی بود بطوریکه استاد ماسوف‌علیه ماهها در اروپا و هنگام بازگشت بایران، محتوای فصلهای سیاست‌نامه شارل شفر را بدقت بررسی و تصحیح کرده و تعلیقاتی بر آن افزوده است.

از سویی استادان صاحبنظر دانشگاه «اقبال و مینوی» که عمرشان را وقف مطالعه و بررسی تاریخ و ادبیّات ایران کرده‌اند، نسخه شفر را بیشتر پسندیده‌اند، گرچه استاد مینوی اصولاً رضایت کامل از نسخه‌های چاپی آن زمان نداشت.[1]

هدف و انگیزه نگارنده از چاپ و انتشار مجدّد سیاست‌نامه به‌دلایل زیر بود، اوّل اینکه مدتها بود که نسخه‌های چاپی کتاب نایاب بود و احساس می‌شد بسیاری از دانش‌پژوهان و فرهنگیان علاقمندند که این اثر جاویدان قرن پنجم هجری بحلیه طبع آراسته گردد، خوشبختانه آقای عبداله دوستی مسئول انتشارات تهران که علاقه فراوان به‌چاپ متون اخلاقی ـ تاریخی ـ عرفانی و اجتماعی قرون و اعصار گذشته ایران دارند با رضایت خاطر حاضر شدند درباره چاپ این کتاب سرمایه گذاری نمایند، دو اینکه سالهاست که سعی بلیغ بعمل آوردم که متن چاپی نسخه شارل شفر را با نسخه‌های (عبدالرحیم خلخالی ـ اقبال آشتیانی و نخجوانی) مقابله و مقایسه کرده کلمات و جملاتی را که در نسخه‌های یاد شده با تغییرات یا نقایصی همراه است با نام مصحّح مربوط در پاورقی های این مجلّد نقل کنم مثلاً «چاپ اقبال ـ چاپ خلخالی ـ چاپ علاّمه قزوینی ـ نسخه نخجوانی ـ چاپ هیو» تا بهترین و نسبتاً کم‌غلط‌ترین و صحیح‌ترین نسخه را که مقبول طبع عاشقان و علاقمندان آثار بزرگان و متفکّران ایرانی، قرار گیرد، عرضه نماید، قضاوت درباره ادّعای نگارنده در مورد کم‌غلط بودن کتاب بعهده صاحبنظران است که بی‌شک بکمک ذهن‌های جستجوگر خویش، درست را از نادرست تشخیص داده و بهترین را برمی‌گزینند.[2] بیش از این در زمینه توصیف کتاب و

---

۱. استاد مجتبی مینوی درکتاب (نقد حال) درباره سیاست‌نامه نوشته است:

«سیاست‌نامه خواجه نظام‌الملک مطالب و داستانهای خواندنی بسیار دارد و از لحاظ انشا و نمونه نثر ساده نزدیک به‌سبک محاوره درآن عصر نیز مقام بلندی دارد، امّا جای تأسّف است که با وجود اینکه در اروپا و ایران و هندوستان تاکنون پنج شش بار به‌چاپ رسیده است، نسخه صحیح و معتمدی از آن منتشر نشده است، مع هذا هرکس می‌خواهد فارسی بیاموزد این کتاب از جمله کتابهایی است که حتماً باید بخواند ...» نقد حال ص ۲۴۳

۲. از کتاب (سیرالملوک ـ سیاست‌نامه) نسخه‌های خطی دیگری درکتابخانه‌های شخصی دوستان پژوهنده‌ام در تهران ـ اصفهان و شیراز بود که با سعه صدر دراختیار نگارنده گذاشتند، این نسخه‌ها اغلب بخط نستعلیق نوشته شده بود امّا بسیار مغلوط و افتادگیهایی داشت، بیشتر این نسخه‌های خطّی، تقریباً با نسخه چاپی شارل شفر مطابقت می‌کردند و موجب گردیدند که اعتماد اینجانب به‌نسخه‌ای که شارل شفر برای چاپ متن (سیاست‌نامه) استفاده کرد، بیشتر گردد.

دشواریهایی که برای عرضه کم‌غلط‌ترین نسخه متحمل شده‌ام سخن گفتن) بخود ستایی شباهت دارد و کاری ناشایست است، امیدوارم در آینده نسخه درست‌تر و شایسته اعتمادتری کشف شود تا بتوان این متن را از روی آن تصحیح کرد.

گفتنی است در پاورقی‌های این مجلّد هرجا که لازم بود معانی بسیاری از نوادر لغات کتاب را نقل نمودم تا هرکسی بفرا گرفتن زبده ادبیّات فارسی علاقمند باشد از مطالعه محتوای سیاست‌نامه بیشتر بهره‌مند گردد.

درپایان حق ناشناسی است اگر از دوستان و سرورانی که مقدّمه و متن کتاب را بدقّت و با حوصله مطالعه کرده و نکات باارزشی را یادآور شده‌اند سپاسگزاری نکنم، توفیق و پیروزیهای ادبی و فرهنگی ایشان را که حاضر نیستند نامشان در اینجا ذکر شود، درخدمت به‌اعتلای فرهنگ غنی و پربار ایران آرزومندم. و از اینکه با بضاعتی مزجاة بدین کار بزرگ «تصحیح سیرالملوک» دست زده‌ام بدینوسیله از دانشمندان و بزرگان علم و ادب پوزش می طلبم اگر نقیصه و زلّتی در تصحیح کتاب مستطاب خواجه نظام‌الملک طوسی مشاهده می‌فرمایند با کرم بزرگوارانه خویش غمضِ عین نمایند.

ونک ـ ۲۶ دی‌ماه ۱۳۷۲

عطاءالله تدیّن

مقدّمه «شارل شفر»[1] مستشرق فرانسوی

برسیاست‌نامه خواجه نظام‌الملک

این بنده شفر از اعضای انجمن دانش فرانسه و مدیرالسنه شرقیه درپاریس معروض می‌دارد که این رساله که سیاست‌نامه یا «به‌سیرالملوک» درآفاق عالم اشتهار یافته است، تألیف ابوعلی حسن‌بن علی طوسی ملقّب به‌نظام‌الملک است و آن ذات معالیمات وزیر با استحقاق سلاطین سلجوقیه آلپ ارسلان و ملکشاه بوده است و درآخر قرن یازدهم عیسوی که ایّامی پرآشوب و انقلاب بود این تصنیف را به‌سرعت قلم، تحریر نموده است و مشتمل است برمطالب پسندیده و اخبار و حکایات و نوادر متعلّق به‌سیر سلاطین و بزرگان، نسخی که مطالعه شد یکی از آن بنده است. در سال ۶۹۰ هجری مسوّده شده و دو نسخه دیگر که یکی از آن در خزانه کتب لندن محفوظست دراحمدآباد هند پایتخت دولت عادل خانیه مُستنسخ شده و دیگری که درکتابخانه سلطانی برلن موجود است او نیز درهندوستان نوشته شد و این هردو نسخه از روی نسخه‌ای که درسال ۵۶۴ در شهر ارومیه به حسب فرمایش حاجب کبیرالب جمال‌الدین نوشته شد، مسوّده شده و هم دو نسخه سیاست‌نامه در کتابخانه دولتی و در کتابخانه انجمن علوم پطرز بورغ کاین است بتوسّط مسیوژوگسگی معلّم زبان فارسی فصول آخر این کتاب را که زیاده مغلوط بودند

---

۱. شارل شفر "Charl Sohefer" مستشرق نامدار فرانسوی که به‌زبانهای شرقی آشنایی کامل داشت و به‌ادبیات فارسی عشق می‌ورزید بسال ۱۸۹۱ پس از بررسیهای دقیق و تطبیق نسخه‌ای که در دست داشت با چهار نسخه متعلّق به‌موزه بریتانیا و نسخه برلن و نسخه‌های سنت پطرزبورگ و هندوستان آن را به‌حلیه طبع آراسته کرد و دو سال بعد ترجمه کتاب سیاست‌نامه را با حواشی جالب و خواندنی بزبان فرانسوی درپاریس منتشر ساخت.

محض تصحیح آنجا فرستاده مقابله شد و از آن مزاحمت معلّم مشارالیه کمال امتنان حاصل شد این همه نسخه‌ها مغلوط است و ناسخان هنگام نگارش آن صرف دقّت ننموده‌اند و احتراماً العقاید الاسلام بسواد برداشتن احوال رافضیان و آن سفها که ادعای خدایی کردند راضی نشده «منظور اسماعیلیان دعوت جدید است»[۱] تغییرات درصحیفه‌ها داده‌اند، همچنین بعضی از عباراتش مطابق الفاظ حالیّه نیست ولی انشاء اش مشابهتی تمام دارد با طرز بیانی که فعلاً در ممالک ایران متداول است، چون مقصد بنده اینست که درترجمه این سیاست‌نامه اشکالات مختلفه که درترکیب عبارات دیده شده واضح و روشن نماید و فصول حاوی خروجها و شورشهای اهل بدعت را بترتیب کافی آورد و به‌طبع و نشر این بدیعه قیام و اقدام نموده امید دارد که خوانندگان خطایا را که محو نشده‌اند عفو و اغماض فرمایند.

---

۱. مارشال‌هاجسُن در کتاب «اسماعیلیان نزاری» دراین باره چنین اظهار عقیده کرده است:

«... تصوّر می‌شد که هرزشتی و جنایتی که اندیشه آدمی تصوّر بتواند کرد در دست قدرت خدایان الموت است با یک سخن آنان، خنجرها از نیام کشیده می‌شد و پادشاهان و بزرگان برخاک هلاک می‌افتادند، آنان را نه از سیاست و عقاب این جهانی اندیشه‌ای بود و نه از خشم و غضب خدا هراسی آنها فقط به‌یک چیز می‌اندیشیدند، غرق شدن کامل در قدرت مرگ یا در لذات نفس!

مردم عادی و عامی کمتر بدین از جان گذشتگیهای ملحدانه می‌اندیشیدند، معهذا بداستانهایی که درباره رئیس مخفی این گروه «حسن صبّاح» شایع بود دزدانه نظر می‌افکندند او «حسن صباح» برای همه اطرافیانش خدایی بود و خود به‌هیچ خدایی اعتقاد نداشت «اسماعیلیان نزاری ترجمه فریدون بدره‌ای ص ۳۷۵»

سیاستنامه

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس خدای را عزّوجلّ که آفریدگار زمین و آسمانست و شناسندهٔ آشکار و نهانست و آمرزنده گناهانست و درود بررسول او محمد (ص) که بهترین پیغامبرانست و گزیده خدای جهانست و آرندهٔ فرقانست و شفیع امتانّست و بریاران و عترت اواجمعین.

سبب نهادن کتاب [1]

چنین گوید ناسخ کتابهای خزانه که سبب نهادن این کتاب آن بود که سلطان سعید

---

۱. در نسخه‌هایی که از سیاست‌نامه تاکنون چاپ شده اختلافهایی بشرح زیر مشاهده می‌شود:
الف در نسخه عبدالرحیم خلخالی خلاصه‌ای از مقدمه خواجه چاپ شده است.
ب ـ نسخه علامه قزوینی متن کامل مقدّمه محمد مغربی ناسخ کتاب سیاست‌نامه را عیناً نقل کرده است ولی علاّمه قزوینی درخاشیه این مقدّمه نظریه خویش را آورده و چنین بیان کرده است:
این دیباچه را ناسخ خاص خزانه [محمد مغربی] که نام او درفصل آخر کتاب مذکور است، نوشته است و قصیده آخر کتاب در مدح محمدبن ملکشاه، ظاهراً علیٰ اقرب الاحتمالات از هموست و اینکه درتضاحیف کتاب گاه گاه بعض فقرات دیده می‌شود که بعد از نظام‌الملک نوشته شده نیز ظاهراً از الحاقات همین محمد مغربی است...
سیاست‌نامه خواجه نظام‌الملک با حواشی و یادداشتها و اشارات و تصحیح علامه ص ۱
ج ـ امّا در نسخهٔ نخجوانی چاپ هیوبرت دارک مستشرق انگلیسی (HUBERT DARK) مقدّمه را چنان آورده است که ثابت می‌کند که نوشته خواجه نظام‌الملک طوسی است، چند سطر از آن را بشرح زیر نقل می‌کند:
سپاس خدای را عزّوجلّ که آفریدگار زمین و آسمان است و روزی دهنده بندگان است و شناسنده آشکار و نهان است و آمرزنده گناهان است و درود بربهترین خلایق محمّدبن عبداله علیه‌الصلوة والسلام که مهتر پیغامبران است و گزیده خدای جهان است و آورنده فرقان است و بریاران و عترت او اجمعین.
بنده حسین‌الطوسی! چنین گوید که چون تاریخ به‌سال چهارصد و هفتاد و نه آمد ...ص ۳ نسخه نخجوانی چاپ هیو ص ۲
د ـ نسخه شارل شفر پیش از هیوبرت دارک ازاین مقدّمه استفاده کرده است.

ابوالفتح ملکشاه‌بن محمد امین امیرالمؤمنین انارالله برهانه درسال چهارصد و هشتاد و چهار چند کس را از بزرگان و پیران و دانایان فرمود که هریک درمعنی مملکت ما اندیشه کنید و بنگرید تا چیست که آن درعهد ما نه نیکست و بردرگاه و دیوان و بارگاه و مجلس ما شرط آن به‌جای آرند و برما چه پوشیده شده است و کدام شغلست که پیش از ما پادشاهان شرایط آن به‌جا می آوردند و ما نمی‌کنیم و نیز هرچه از آیین و رسم ملوک گذشته بودست آن تعلق به‌دولت و ملک سلجوقیان دارد همه بنویسید و به‌رأی عرضه کنید تا ما تأمل کنیم و بفرماییم تا پس از این کارهای دینی و دنیاوی برقاعدهٔ خویش رود و هرشغلی به جای آورده باشد و آنچ نه نیکست از آن بازدارند چون خدای عزوجل جهان را به‌ما ارزانی داشت و نعمت برما تمام گردانید و دشمنان ما را مقهور کرد، نباید که هیچ چیز در مملکت ما بعد ازاین ناقص باشد و شغلها بنا واجب رود و یا چیزی برما پوشیده ماند و این اشارت بنظام‌الملک و شرف‌الملک و تاج‌الملک و مجدالملک و مانند این طایفه کرده بود، پس هرکس را آنچ فراز آمد دراین معنی بنوشتند و بررأی عالی عرض کردند و از آن هیچکس پسند نیافتاد الاّ ازآن نظام‌الملک، گفت این همه فصلها چنان نوشته است که دل من خواست براین مزیدی نیست، من این کتاب را امام خویش کردم و براین خواهم رفت و این کتاب از جهت خدمت خزینه نبشت و پیش آورد انشاءالله پسندیده آید و هیچ پادشاهی و خداوند فرمانی را از داشتن و دانستن این دفتر چاره نیست خاصه دراین روزگار که هرچند بیشتر خوانند درکارهای دینی و دنیاوی بیداری بیشتر شود و راه تدبیر صواب برایشان گشاده‌تر شود و ترتیب و قاعده درگاه و بارگاه و دیوان و مجلس و میدان و احوال و معاملات مهتران لشکر و رعیت برایشان روشنتر و هیچ چیز درمملکت از قلیل و کثیر و دور و نزدیک پوشیده نماند انشاءالله تعالی و این کتاب برپنجاه فصل نهاده است براین ترتیب:

فهرست الفصول

کارایشان و ظلم ایشان. فصل هفتم ـ اندر پرسیدن از احوال عامل و قاضی و شحنه و رئیس و شرط ریاست. فصل هشتم ـ اندر پژوهش کردن و بررسیدن کاردین و شریعت و مانند این. فصل نهم ـ اندر مشرفان دولت و کفایت ایشان بی‌ظلم. فصل دهم ـ اندر صاحب خبران و منهیان و تدبیر هاء مملکت ایشان کردن. فصل یازدهم ـ اندر تعظیم داشتن فرمانهای عالی و مثالها که از درگاه نویسند. فصل دوازدهم ـ اندر غلام فرستادن از درگاه درمهمّات کارهای بزرگ. فصل سیزدهم ـ اندر جاسوسان فرستادن و تدبیر کردن برصلاح مملکت و رعیت. فصل چهاردهم ـ اندر پیکان فرستادن و پرندگان برمداومت. فصل پانزدهم ـ اندر احتیاط کردن پروانها در مستی و هشیاری. فصل شانزدهم ـ اندر وکیل خاص و رونق کاروی. فصل هفدهم ـ اندر ندیمان و نزدیکان پادشاه عادل. فصل هجدهم ـ اندر مشاورت کردن پادشاه با دانشمندان و حکیمان درکارها. فصل نوزدهم ـ اندر مفردان و برگ و ساز و ترتیب کار و احوال ایشان. فصل بیستم ـ اندر ترتیب سلاحهای مرصّع دربارگاه. فصل بیست یکم ـ اندر معنی احوال رسولان و ترتیب کار ایشان که چگونه باید کردن. فصل بیست دوم ـ اندر ساخته داشتن علف درمنزلها. فصل بیست سیوم ـ اندر روشن داشتن جمله اموال لشکر را. فصل بیست چهارم ـ اندر لشکر داشتن از هرجنس. فصل بیست پنجم ـ اندر نواخواستن و مقیم داشتن درگاه. فصل بیست ششم ـ اندر داشتن ترکمانان درخدمت برمثال غلامان و ترکان و غیر آن. فصل بیست هفتم ـ اندر زحمت ناکردن بندگان وقت خدمت و ترتیب کار ایشان. فصل بیست هشتم ـ اندر ترتیب بار دادن مرخاص و عام را. فصل بیست نهم ـ اندر ترتیب مجلس شراب و شرایط آن بجا آوردن. فصل سی‌ام ـ اندر ترتیب ایستادن بندگان و کهتران وقت خدمت. فصل سی یکم ـ اندر ساختن تجمّل و سلاح و آلت جنگ و سفر. فصل سی دوم ـ اندر حاجتها و التماسهای لشکر و خدم و حشم. فصل سی سیوم ـ اندر عتاب کردن با سرکشیدگان بهنگام خطا و گناه. فصل سی چهارم ـ اندر پاسبانان و نوبتیان و دربانان. فصل سی پنجم ـ اندر نهادن خوان نیکو و ترتیب آن پادشاه را. فصل سی ششم ـ اندر حق گزاردن خدمتکاران و بندگان شایسته. فصل سی هفتم ـ اندر احتیاط کردن دراقطاع مقطعان. فصل سی هشتم ـ اندر شتاب ناکردن درکارها مرپادشاه را. فصل سی نهم ـ اندر امیر حرس و چوبداران و اسباب سیاست. فصل چهلم ـ اندر بخشیدن پادشاه برخلق خدای و هرکاری و رسمی بقاعده ورزیدن. فصل چهل یکم ـ اندر آنکه دو عمل یک مرد را نفرمودن و بیکاران را عمل فرمودن و محروم ناگذاشتن و عمل به‌مردمان پاک دین شایسته

دادن و بد مذهب و بدکیش را عمل نفرمودن. فصل چهل دوم ـ اندر معنی اهل سترونگاه داشتن مرتبت سران سپاه. فصل چهل سیوم ـ اندر بازنمودن احوال بدمذهبان این ملک که دشمن اسلام‌اند. فصل چهل چهارم ـ اندر خروج مزدک و مذهب او و نوشروان هلاک کردن او. فصل چهل پنجم ـ اندر خروج سنباد گبر و بدید آمدن خرمدینان. فصل چهل ششم ـ اندر بیرون آمدن قرمطیان و باطنیان درکوهستان و عراق و شام و خراسان و خوزستان و بحرین و لحسا و مغرب، فساد و قتلها که کردند. فصل چهل هفتم ـ اندر خروجهای خرّمدینان بناحیت اصفهان و آذربایجان. فصل چهل هشتم ـ اندر خزانه داشتن قاعده برترتیب. فصل چهل نهم ـ اندر جواب دادن و گزاردن شغل متظلّمان و انصاف دادن. فصل پنجاهم ـ اندر نگاهداشتن حساب و مال و نسق آن.

نخست نظام‌الملک چهل کم یک فصل بر بدیهه گفته بود مختصر بعد از آن تأملی کرد و بسبب رنجی که بردل او همی بود از جهت مخالفان دولت یازده فصل دیگر درافزود و در هرفصل آنچ لایق آن فصل بود زیادت کرد و بوقت حرکت مرا داد و چون او را درراه (بعد از) آن واقعه افتاد [1] من این کتاب را آشکارا نیارستم کردن تاکنون که عدل و اسلام به‌بقای خداوند عالم قوت یافت ایزد تعالی این دولت را تا قیامت مستدام [2] دارد بمنه و کرمه.

---

۱. یعنی خواجه به‌دست ارانی اسماعیلی درنهاوند کشته شد در سفر بغداد.

۲. مراد از این دولت سلطان محمدبن ملکشاه است «به‌قصیده پایان کتاب مراجعه فرمایند»

فصل اول

اندر احوال مردم و گردش روزگار و مدح خداوند عالم غیاث‌الدنیا والدین قدس سره[1]

ایزد تعالی اندر هر عصری یکی را از میان خلق برگزیند و او را به‌هنرهای پادشاهانه ستوده و آراسته گرداند و مصالح جهان و آرام بندگان را بدو باز بندد و درفسباد و آشوب و فتنه بدو بسته گرداند و هیبت و حشمت او در دلها و چشم خلایق بگستراند تا مردمان اندر عدل او روزگار می‌گذرانند و ایمن می‌باشند و بقای دولت او می‌خواهند و اگر از بندگان عصیانی و استخفافی برشریعت یا تقصیر اندر طاعت و فرمانهای حق تعالی بدید آید و خواهد که بدیشان عقوبتی رساند و پاداش کردار ایشان را بچشاند، خدای عزّوجّل ما را چنین روزگار منمایاد و این چنین مدبّری دور داراد هر آینه از شومی عصیان خشم و خذلان حق تعالی بدان مردمان دررسد پادشاهی نیک از میان ایشان برود و شمشیرهای

---

۱. علاّمه قزوینی درحاشیه سیاست‌نامه درباره این لقب آورده است. «درنسخه چاپ شارل شفر که مأخذ ماست، چنین است و عجب است زیرا غیاث‌الدین لقب محمد بن ملکشاه است که این کتاب درعهد سلطنت او «۴۹۸ـ۵۱۱» بوسیله ناسخ خزانه محمّد مغربی منتشر شده و وی دراین عنوان تصرّف کرده و دیگر بعد از ذکر کلمه غیاث‌الدین «قدّس سره» معنی ندارد و بعض نسخ کتاب که کلمه غیاث‌الدین را دارد جمله با «خلدالله ملکه» تمام شده امّا دربعض نسخ معتبر عنوان فصل «خداوند عالم سلطان عادل شهنشاه اعظم خلدالله ملکه» است که قطعاً در نسخه اصلی نوشته خواجه نظام‌الملک چنین بوده است و بظنّ غالب کاتب نسخه‌ای که مأخذ چاپ شفر بود، هنگام استنساخ چند نسخه خطّی در دسترس داشته و او با اینکه غیاث‌الدین را آورده کلمه قدس سره را نیز که مربوط به‌خود ملکشاه بوده از نسخه دیگری که کلمه غیاث‌الدین را نداشته و نسخه اصیل‌تر کتاب است بدنبال آن نوشته است ...

«ازسیاست‌نامه با حواشی و یادداشتهای علاّمه قزوینی ص ۳۷۴»

مختلف کشیده شود و خونها ریخته آید و هرکرا دست قوی‌تر هرچه خواهد همی کند تا آن گناهکاران اندر آن آفتها و خون‌ریزش هلاک شوند و مثال این چنانست که آتش در نیستان افتد هرچه خشک باشد پاک بسوزد و از جهت مجاورت خشک بسیار نیز از تر سوخته شود پس از بندگان یکی را بتوفیق ایزدی سعادتی و دولتی حاصل شود و او را حق تعالی براندازه او اقبالی ارزانی دارد و عقلی و علمی دهد که او بدان عقل و علم زیردستان خود را هریک براندازه خویش بدارد و هریک را برقدر او مرتبتی و محلی نهد و خدمتکاران و کسان ایشان را از میان مردمان برگزیند و هریکی را از ایشان منزلتی و پایگاهی دهد و درکفایت مهمات دینی و دنیاوی برایشان اعتماد کند و رعایا آنکه راه اطاعت سپرند و بکار خویش مشغول باشند از رنجها آسوده دارد تا درسایه عدل او به‌راحت روزگار می گذرانند و باز اگر از کسی از خدمتکاران و گماشتگان ناشایستگی و درازدستی پدید آید اگر بتأدیبی و پندی و مالشی ادب گیرد و از خواب غفلت بیدار شود او را بر آن کار بردارد و اگر بیداری نیابد هیچ ابقا نکند و او را به کسی دیگر که شایسته بود بدل کند و از رعایا کسانی که ایشان حق نعمت نشناخته قدر ایمنی و راحت را ندانند و بدل خیانتی اندیشند و تمرّدی نمایند و پای از حد خویش بیرون نهند براندازه گناه به‌ایشان عتاب و خطاب رود و ایشان را به‌مقدار جرم ایشان پرسند و از سر آن درگذرند و دیگر آنچ بعمارت جهان پیوندد از بیرون آوردن کاریزها و کندن جویهای معروف و پلها کردن برگذر آبهای عظیم و آبادان کردن دیه‌ها و مزارع و برآوردن حصارها و بنا افکندن شهرهای نو و بناهای رفیع و نشست گاههای بدیع به‌جای آرد و برشاه‌راهها رباط فرماید از کردن آن نام همیشه او را بماند و ثواب آن بدان‌جهان او را حاصل بود و دعوات بخیر او را پیوسته شود و چون تقدیر حق تعالی خواست که این روزگار تاریخ روزگارهای گذشته دیگر گردد و طراز کردارهای ملوک پیشین شود و خلایق را سعادتی ارزانی دارد که پیش از آن دیگر این اندیشه نداشته است خداوند عالم سلطان اعظم را از دو اصل بزرگوار که پادشاهی و پیش‌روی که درخاندان ایشان بودند و پدر بر پدر همچنین تا افراسیاب بزرگ بدید آورد و او را به‌کرامتها و بزرگی‌ها که ملوک جهان از آن خالی بودند آراسته گردانید پس آنچ بدان حاجت باشد ملوک را از دیدار خوب و خوی نیکو و عدل و مردانگی و دلیری و سواری و دانش و بکار داشتن انواع سلاح و راه بردن بهنرها و شفقت و مرحمت و خلق و وفا کردن نذرها و وعدها و دین درست و اعتقاد نیکو دوست داشتن و طاعت حق تعالی بجای آوردن فضایل از نماز شب و زیادت روزه و حرمت داشتن اهل علم و گرامی کردن زاهدان و صلحا و حکما و

صدقات متواتر دادن و با درویشان نیکوئی و با زیردستان و خدمت‌کاران به‌خلق خوش زیستن و ستمکاران را از رعیت بازداشتن او را بارزانی داشت لاجرم ایزد تعالی براندازهٔ شایستگی و اعتقاد نیکو دولت و ملک دو جهان جمله او را مسّخر گردانید و هیبت و سیاست او بهمه اقلیم رسانید تا جهانیان خراج گذار باشند و بتقرّبی که بدو کنند از شمشیر او ایمنند و اگر بروزگار بعضی از خلفا اندر ملک بسطی و وسعتی بوده است بهیچ وقت از دل‌مشغولی و خروج خوارج خالی نبوده است اکنون بحمدالله دراین روزگار مبارک درهمه جهان کسی نیست که بدل خلافی اندیشد یا سر او از چنبر اطاعت او بیرونست ایزد تعالی این دولت را تا قیامت پیوسته داراد وچشم بدو عین‌الکمال[1] ازین مملکت دور داراد تا خلایق اندر عدل و سیاست این خداوند عالم روزگار می گذرانند و بدعای خیر مشغول می باشند و چون حال دولت چنین است که گفته آمد اندازه دانش و شناختن رسوم نیکو برقیاس دولت بود و دانش او همچو شمعی باشد که بسیار روشنائی از او افروخته آید و مردمان بدان روشنائی راه یابند و از تاریکی بیرون آیند و او را به‌هیچ مستبشری و راه‌نمای حاجت نباشد و لیکن خداوند را اندیشهایی که باشد بندگان از آن بازمانند و اندازهٔ حال و عقل و دانش آن ندانند و چون این بنده را فرمود که بعضی از سیر نیکو از آنچ پادشاهان را از آن چاره نیست بنویس و هرچیزی که پادشاهان به‌کار داشته‌اند و اکنون شرط آن به‌جای نمی آرند چه‌پسندیده و چه ناپسندیده آنچ بنده را فراز آمد از شنیده و دانسته و خوانده یاد کرده شود برحکم فرمان اعلی این چند فصل برسبیل اختصار نوشته شد آنچ لایق هرفصل بود درآن فصل یاد کرده آمد بعبارتی روشن بتوفیق‌الله عزوجل.

---

۱. چشم زخم و نظر کردن برچیزی زیباست که آن را زیان رساند.

فصل دوم

اندر شناختن قدر نعمت ایزد تعالی مرپادشاهان را

پادشاهان را نگاه داشت رضای اوست تعالی شأنه و رضای حق عزّ اسمه اندر احسان بود که با خلق کرده شود و عدلی که میان ایشان گسترده شود بست چون دعای خلق برنیکوئی پیوسته گردد آن مملکت پایدار بود و هرروز بزیادت باشد و آن ملک از دولت و روزگار متمتّع بود بدین جهان نیکونام و بدان جهان رستگاری یابد و حساب او سهلتر باشد که گفته‌اند الملک یبقی مع‌الکفر و لایبقی مع‌الظلم معنی آن است که ملک با کفر بپاید و با ستم و ظلم نپاید.

حکایت دراین معنی ـ دراخبار آمده است که یوسف علیه‌السلام چون از دنیا بیرون رفت وصیت کرده بود که مرا به‌نزد جدم ابراهیم علیه‌السلام دفن کنید چون تابوت یوسف نزدیک حظیره آوردند جبرئیل علیه‌السلام بیامد و گفت این جای او نیست که او را جواب ملکی که رانده است بقیامت بباید دادن، پس چون حال یوسف ایدون باشد بنگر تا حال دیگران چگونه بود.

خبر ـ درخبر چنین آمده است از پیغمبر صلی‌الله علیه و آله و سلّم که هرکه را روز قیامت حاضر کنند از کسانی که ایشان را برخلق دستی و فرمانی بوده باشد دست‌های او برگردن بسته بود اگر عادل بوده باشد عدل دست او گشاده گرداند و ببهشت رود اگر ظالم بود همچنان دستش بسته بدوزخ افکنند.

خبر ـ وهم درخبر است که روز قیامت هرکه او را برکسی فرمانی بوده باشد برخلق یا برمقیمان سرای و برزیر دستان خویش او را بدان سئوال کنند و شبانی که گوسفندان را نگاه داشته باشد جواب آن بخواهند.

خبر ـ گویند عبدالله بن عمرالخطاب[1] دربیرون رفتن پدرش از این جهان ویرا پرسید که ای پدر ترا کی بینم بدان جهان گفت زودتر می‌خواهم گفت شب اول یا شب دوم یا شب سیوم مرا درخواب بینی پس دوازده سال بر آمد او را درخواب ندید، پس از دوازده سال او را بخواب دید گفت: یا پدر نگفته بودی که پس از سه شب ترا ببینم؟ گفت: مشغول بودم که در سواد بغداد[2] پلی ویران شده بود و گماشتها تیمار[3] آن نداشته بودند و گوسفندی را درآن پل دست به‌سوراخی فروشد و بشکست تا اکنون جواب آن می‌دادم. و برحقیقت خداوند عالم خلدالله ملکه بداند که اندر آن روز بزرگ جواب این خلایق که درزیر فرمان او انداز او خواهند پرسید و اگر به‌کسی حوالت کند نخواهند شنید پس چون چنین است باید که ملک این مهم به‌هیچ‌کس باز نگذارد و از کار خویش و خلق غافل نباشد، چنانک تواند در سرّ و علانیه از احوال ایشان برمی‌رسد و دست‌های دراز کوتاه می‌کند و ظلم ظالمان را باز می‌دارد تا برکات بروزگار و دولت او می‌رسد بتوفیق‌الله وحده.

---

۱. این داستان را حکیم سنایی عارف و شاعر قرن ششم هجری سروده که چند بیت آن در زیر نقل می‌گردد:

دید یک‌شب بخواب عبداله	پدرش خویش را عمر ناگاه
گفت کای میرعادل خوشخو	حال خود با من این زمان تو بگو
با تو ایزد چه کرد؟ برگو حال	از پس مدّت دوازده سال
گفت از آن روز باز تا امروز	در حسابم، کنون شدی پیروز
کار من صعب بود با غم و درد	عاقبت عفو کرد و رحمت کرد
گوسفندان ضعیف در بغداد	رفت بُریل و ناگهان افتاد

۲. خوانندگان ارجمند بخوبی آگاهند که شهر بغداد یا «باغ‌داد» بسال ۱۴۵ در زمان منصور عبّاسی ساخته شده و اگر این حادثه اتفاق افتاده باشد محلّ وقوع واقعه دربغداد نیست و این هم از اشتباهات تاریخی خواجه نظام‌الملک است.

۳. مواظبت

فصل سیوم

اندر مظالم نشستن پادشاه و عدل و سیرت نیکو ورزیدن

چاره نیست پادشاه را از آنک درهفته دو روز به‌مظالم نشیند و دادا ز بیدادگر بستاند و انصاف بدهد و سخن رعیت بگوش خویش بشنود بی‌واسطه و چند قصه که مهمتر بود باید که عرض کنند و درهریکی مثالی دهد که چون این خبر درمملکت پراکنده شود که خداوند عالم متظلّمان و دادخواهان را درهفته دو روز پیش خویش می‌خواند و سخن ایشان می‌شنود، همه ظالمان بشکوهند و دست ظلم کوتاه کنند و کس نیارد ظلم و دست‌درازی کردن از بیم عقوبت.

حکایت ـ چنین خواندم درکتب پیشینگان که بیشتر ملوک عجم دکانی بلند ساختندی و برپشت اسب بر آنجا بایستادندی تا متظلّمان را که درآن صحرا گرد شده بودندی همه را بدیدندی و داد هریک بدادندی و سبب این چنان بود که چون پادشاه جای نشیند که آن جایگاه را درگاه و دربند و دهلیز و پرده باشد صاحب غرضان و ستمگران آن کس را بازدارند و نزد پادشاه نگذارند.

حکایت ـ شنیدم که یکی از ملوک بگوش گران بوده است چنان اندیشید که کسانی که ترجمانی می‌کنند سخن متظلّمان با او راست نگویند و او چون حال نداند فرمانی فرماید که موافق آن کار نباشد فرمود که متظلّمان باید جامه سرخ پوشند و هیچکس دیگر نپوشد تا من ایشان را شناسم و آن ملک برپیلی نشستی و به‌صحرا بایستادی و هر که را با جامه سرخ دیدی فرمودی تا گرد کردندی پس به‌جای خالی نشستی و ایشان را یک‌یک بخواندی تا به‌آواز بلند حال خویش گفتندی و او انصاف ایشان را می‌دادی و آن همه احتیاط از بهر جواب آن جهان را کرده‌اند تا چیزی برایشان پوشیده نگردد.

حکایت ـ امیر عادل از جمله سامانیان یکی بوده است او را اسمعیل ابن احمد گفتندی و سخت عادل بوده است او راسیرت‌های نیکو بسیار بوده است و با خدای عزوجل اعتقاد خاصی داشته است و درویش بخشای بود که از سیر او باز نموده‌اند و این اسمعیل آن امیری بود که به‌بخارا نشستی و خراسان و عراق و ماوراءالنهر پدران او را بود، یعقوب لیث از سیستان خروج کرد و جمله سیستان بگرفت و داعیان مراو را بفریفتند و درشریعت اسماعیلیان [۱] شد و برخلیفه بغداد دل بد کرد [۲] و آهنگ بغداد کرد تا خلیفه را هلاک کند و خانه عباسیان را بردارد خلیفه خبر یافت که یعقوب آهنگ بغداد کرده است رسول فرستاد که تو به‌بغداد هیچ کاری نداری همان صواب‌تر که کوهستان و عراق و خراسان نگاه داری و مطالعت می کنی تا دل‌مشغولی تولد نکند، باز گرد، فرمان نبرد، گفت مرا آرزو چنانست که لابد بدرگاه تو آیم و شرط خدمت بجای آرم و عهد تازه کنم تا این نکنم باز نگردم، هرچند خلیفه رسول می‌فرستاد، جواب همین می‌داد لشکر برداشت و روی به‌بغداد نهاد خلیفه بدگمان شد، بزرگان حضرت را بخواند و گفت چنان می‌بینم که یعقوب لیث سر از چنبر [۳] اطاعت بیرون کرده و به‌خیانت اینجا می آید که ما او را نخوانده‌ایم و من می‌فرمایم که بازگرد، بازنمی گردد و به‌همه حال خیانتی دردل دارد و پندارم که دربیعت باطنیان شده است و تا اینجا نرسد، اظهار نکند ما را، از احتیاط کردن او غافل نباید بودن تدبیر آن کار چیست؟ پس بر آن نهادند که خلیفه درشهر نباشد و به‌صحرا رود و اردو لشکرگاه بزند و خاصگیان و بزرگان بغداد جمله با او باشند چون یعقوب برسد خلیفه را به‌صحرا بیند با لشکر، اندیشه او برخطا افتد و عصیان او امیرالمؤمنین را معلوم شود و مردم درلشکرگاه یکدیگر آمد و شد کنند اگر سرعصیان دارد نه همه امیران عراق و خراسان با او یار باشند و رضا دهند بدانچ دردل دارد چون عصیان آشکارا کند لشکر او را سربرگردانیم به‌تدبیر، پس اگر درمانیم باری راه برما گشاده شود و چو اسیران درچهار دیوار گرفتار نگردیم و به‌جای برویم، امیرالمؤمنین را این تدبیر خوش آمد همچنان کردند و این خلیفه‌المعتمد علی‌الله احمد بود چون یعقوب‌لیث در رسید برابر لشگرگاه خلیفه فرود آمد و دو لشکر درهم آمیختند و

---

۱. هیچ یک از مورّخان اظهار نظر خواجه نظام‌الملک را درباره باطنی بودن یعقوب‌لیث قبول ندارند، حتّی علّامه قزوینی معتقد بود که خواجه با این اتّهام خبط فاحشی را مرتکب شده است.

۲. نسخه نخجوانی چاپ هیو «دل درخلیفه بست»

۳. قید ـ گرفتاری

یعقوب‌لیث عصیان ظاهر کرد و کس بخلیفه فرستاد که بغداد را پردازد و هرکجا که می‌خواهی همی رو خلیفه دو ماه زمان خواست زمانش نداد چون شب اندر آمد به‌سران سپاه او در سرّ کس فرستاد که او عصیان آشکارا کرد و با ملحدان لعنهم‌الله یکی شد و بدان آمده است تا خاندان ما را اندازد و مخالفان را به‌جای ما نشاند و شما هم بدین همداستانی می‌کنید یا نه گروهی، گفتند ما نان[1] پاره از او یافته‌ایم و این نعمت از خدمت او داریم هرچه او کرد ما کردیم و بیشتر گفتند ما ازاین حال خبر نداریم و چنان پنداریم که او هرگز با امیرالمؤمنین خلاف کند پس اگر مخالفت ظاهر کرد ما رضا ندهیم و روز ملاقات با تو باشیم و بوقت مصاف سوی تو آئیم و ترا نصرت دهیم و این گروه امرای خراسان بودند چون خلیفه سران لشکر یعقوب براین گونه دید خرّم گشت دیگر روز بدل قوی پی یعقوب پیغام فرستاد که اکنون کفران نعمت پدید کردی میان من و تو شمشیرست و هیچ باک نیست، اگر مرا لشکر اندکست و از آن تو بسیارست و بفرمود تا لشکر درسلاح شدند و کوس جنگ بزدند و بوق کین بدمیدند و برصحرا صف کشیدند چون یعقوب‌لیث برآن گونه دید گفت بکام خویش رسیدم و او نیز بفرمود تا کوس بزدند و همه لشکر برنشستند و با تعبیه به‌صحرا شدند برابر لشکر خلیفه صف برکشیدند و از آن جانب خلیفه بیامد و در قلب بایستاد و از اینجانب یعقوب‌لیث، پس خلیفه فرمود به‌مردی بلندآواز که تا درمیان دو صف رودو به‌آوازی بلند بگوید که یا معشرالمسلمین بدانید که یعقوب عاصی شد و بدان آمده است تا خاندان عباس برکند و مخالف او را از مهدیه[2] بیارد و به‌جای وی بنشاند و سنّت بردارد و بدعت آشکارا کند هرآنکسی که خلیفه رسول خدای را خلاف کند همچنان باشد که سراز اطاعت خدای تعالی کشیده باشد و از دائره مسلمانی بیرون شده باشد چنانک خدای تعالی درمحکم کتاب خویش می‌فرماید اطیعوالله واطیعواالرسول و اولوالامر منکم اکنون کیست از شما که بهشت را بردوزخ برگزیند حق را نصرت کنید و روی از باطل بگردانید با ما باشید نه برما، چون لشکر یعقوب این سخن بشنیدند امرای خراسان به‌یکبار برگشتند و سوی خلیفه آمدند و گفتند ما پنداشتیم که او به‌حکم فرمان و طاعت و خدمت می‌آید اکنون که مخالفت و عصیان بدید کرد ما با توایم تا جان داریم از بهر تو شمشیر می‌زنیم چون

---

۱. مقرّری ماهیانه

۲. شهر مهدیّه که درصفحه‌های ۵۳ و ۵۴ سیاستنامه آمده است مرکز علویان فاطمی بود که در تونس فعلی قرار داشت. مهدیّه را نخستین خلیفه فاطمی یعنی عبدالله المهدی درسال ۳۰۳ هجری بنا کرد.

خلیفه قوّت گرفت آن لشکر را بفرمود تا جمله حمله کردند و یعقوب لیث به‌نخستین حمله شکسته شد و به‌هزیمت سوی خوزستان رفت و خزینه او جمله غارت کردند و لشکر از خواسته او توانگر شد و او چون به‌خوزستان رسید به‌هرجانب کس فرستاد و لشکر آورد و گماشتگان را به‌خواندن گرفت و دینار و درم بفرمود تا از خزینه‌های عراق و خراسان بیاوردند چون خلیفه خبر یافت که بخوزستان مقام کرده است دروقت نامه و قاصد فرستاد که ما را معلوم شد که مردی ساده‌دلی و به‌سخن مخالفان غرّه شدی و عاقبت کار نگاه نکردی دیدی که ایزد تعالی صنع خویش بتو بنمود و ترا هم به‌لشکر تو بشکست و سهوی بود که برتو رفت اکنون دانم که بیدار گشته و براین پشیمانی، امارت عراق و خراسان را هیچکس از تو شایسته‌تر نیست و ترا حق نعمت بسیار است به‌نزدیک ما، این یک خطا ترا درکار آن خدمتها پسندیده کردیم و کردهٔ او را ناکرده پنداشتیم باید که او از سراین حدیث درگذرد چون ما از سراین وحشت درگذشتیم و هرچه زودتر به‌عراق و خراسان رود و به‌مطالعت ولایت مشغول شود، چون یعقوب‌نامه خلیفه برخواند هیچگونه دلش نرم نشد و بر آن کار پشیمانی نخورد و بفرمود تا تره و ماهی و پیازی چند برطبق چوبین نهاده پیش آوردند آنگه بفرمود تا رسول خلیفه را درآوردند و بنشاندند پس روی سوی رسول کرد و گفت برو و خلیفه را بگوی که من مردی روین گرزاده‌ام و از پدر روین گری آموخته‌ام و خوردن من نان جوین و ماهی و تره و پیاز بوده است این پادشاهی و آلات و گنج و خواسته از سرعیّاری[1] و شیرمردی بدست آورده‌ام نه از پدر میراث دارم و نه از تو یافته‌ام از پای ننشینم تا سر تو به‌مهدیه نفرستم و خاندان ترا ویران نکنم تا اینک گفتم بکنم یا بسرنان جوین و ماهی و تره باز شوم و اینک گنجها را درباز کردم و لشکرها باز خواندم و براثر این پیغام آمدم و رسول خلیفه را کسل کرد و هرچند که خلیفه بنامه و قاصد بنواخت و تشریف فرستاد البته بازنگشت و لشکر گرد می‌کرد و قصد بغداد کرد و او را علت قولنج بود علت قولنجش بگرفت و حالش بجائی رسید که دانست که از آن درد نرهد برادر خویش را عمرو بن‌اللیث را ولی عهد کرد و گنج نامها بوی داد و به‌مرد و عمرو بن‌اللیث بازگشت و بکوهستان آمد و یک‌چندی آنجا بود پس بخراسان رفت و پادشاهی کرد و طاعت همی داشت و لشکر و رعیت عمرو را دوست‌تر از یعقوب داشتند که این عمرو بس بزرگ همت و با عطا و بیدار و با سیاست بود و مروت و همت او تا آنجا بوده است که مطبخ او را چهارصد اشتر می‌کشیدند چیزهای

---

۱. یعنی جوانمردی و راهزنی

دیگر را قیاس باید کرد و لیکن خلیفه را استشعاری [1] همی بود که نباید که او نیز برطریقت برادر بود و فردا روز همان پیش گیرد که برادرش بردست گرفته بود که هرچند که عمرو این اعتقاد نداشت و لیکن خلیفه ازاین معنی اندیشه همی کرد پیوسته درسّر کس همی فرستاد به‌بخارا به‌نزدیک اسمعیل ابن احمد که خروج کن برعمرو بن لیث و لشکر بکش و ملک از دست او بیرون کن که تو حق تری امارت خراسان و عراق را که این ملک پدران تورا بوده است و ایشان تغلب دارند یکی که خداوند حق توی و دیگر آنک سیرتهای تو پسندیده‌ترست و سدیگر آنک دعای من در قفای تو است بدین هرسه معنی شک نکنم که ایزد تعالی ترا بروی نصرت دهد بدان منگر که ترا عدّت و لشکر اندک است بدان نگر که خدای تعالی همی گوید کم من فیة قلیلة غلبت فیة کثیرة باذن الله و الله مع الصابرین پس سخنهای خلیفه بردل او کار کرد و عزم درست گردانید که با عمروبن لیث مخالفت کند لشکری داشت همه را گرد کرد و از جیحون برین سو گذشت و بسر تازیانه بشمرد دوهزار سوار برآمد چنانک از هردویکی سپر داشت و از بیست مرد یکی جوشن داشت و از هرپنجاه مرد یکی نیزه داشت و مرد بود که از بی‌ستوری جوشن برفتراک بسته بود و از آموی برداشت و به‌شهر مرو آمد خبر بعمرو لیث بردند که اسمعیل بن احمد از جیحون گذشت و به‌مرو آمد و شحنهٔ مرو بگریخت و طلب مملکت می کند عمرو لیث بخندید و به‌نشابور بود هفتاد هزار سوار عرضه کرد همه برگستوان‌دار [2] با سلاح و عدّتی تمام و روی به‌بلخ نهاد و چون به‌یکدیگر رسیدند مصاف کردند اتفاق چنان افتاد که عمروبن لیث بدر بلخ شکسته شد و هفتاد هزار سوار او بهزیمت برفتند چنانک یکی را جراحتی نرسید و نه کسی اسیر گشت الا از میان همه، عمروبن لیث گرفتار شد و چون او را پیش اسمعیل آوردند بفرمود تا او را بیوزبابان سپردند و این از عجایبهای دنیاست چون نماز دیگر بکردند فراشی که از آن عمرو لیث بود درلشگرگاه می گشت چشمش برعمروبن لیث افتاد دلش بسوخت پیش او رفت و گفت امشب با من باش بس تنها مانده‌ام، گفت تا من زنده‌ام از قوت چاره نیست تدبیر چیزی خوردنی کن فرّاش یک من گوشت بدست آورد و تا به آهنین از لشکریان عاریت خواست و هرجانب بدوید و لختی سرگین خشک بچید و کلوخی دوسه برهم نهاد تا

---

۱. پنهان دردل ترسیدن

۲. پوشش اسب درجنگ

قلیه خشک بکند چون گوشت در تابه کرد مگر درطلب نمک شد و روز به آخر آمده بود سگی بیامد و سر درتابه کرد و استخوانی برداشت دهنش بسوخت سگ سربر آورد حلقهٔ تابه درگردنش افتاد و از سوزش آتش به تک خاسته تا به ببرد عمروبن لیث چون چنان دید روی سوی لشکر و نگهبانان کرد و گفت عبرت گیرید که من آن مردم که بامدادان مطبخ مرا چهارصد اشتر می‌کشید و شبانگاهی سگی برداشت و دیگر گفت اصبحت امیراً وامسیت اسیراً معنی آن است که بامداد امیر بودم و شبانگاه اسیرم و این حال از عجایب‌های دنیاست و ازاین هردو حال عجیبتر درمعنی امیراسمعیل و عمروبن لیث آنست که چون عمرو گرفتار شد امیراسمعیل روی سوی بزرگان و سران لشکر خویش کرد و گفت این نصرت مرا خدای عزوجل داد و هیچ‌کس را بدین نعمت برمن منت نیست جز خدای را عز اسمه پس گفت بدانید که عمروبن لیث مردی بزرگ‌همت و بسیار عطا بود و به آلت و عدّت و رای و تدبیر و بیدار بود درکارها و فراخ نان و نمک و حق‌شناس، مرا رای چنان است که جهد کنم تا او را هیچ گزندی نرسد و باقی عمربسلامت بگذراند عمرو لیث چون این بشنید گفت دانم که مرا از این بند هرگز خلاصی نبود و لیکن تو که اسمعیلی معتمدی را پیش من فرست که سخنی دارم گفتنی چنانک از من بشنود به‌تو رساند این کس بیامد و بگفت، اسمعیل دروقت معتمدی را پیش وی فرستاد و عمروبن لیث معتمد را گفت اسمعیل را بگو که مرا تونه شکستی بل که دیانت و اعتقاد و سیرت نیک تو، ناخشنودی امیرالمؤمنین شکست و این مملکت خدای عزوجل از من بستد و بتو داد و تو بدین نیکی ارزانی و سزاوارتری این نعمت را و من موافقت خدای عزوجل کردم و ترا جز نیکی نخواهم و تو دراین حال ملکی نو گرفتهٔ و استظهاری نداری و مرا و برادرم را خزینه‌ها و گنجها و دفینها هست بسیار و نسخت آن با منست و همه به‌تو ارزانی داشتم تا ترا استظهاری بود و قوی حال گردی و آلت و عدّت‌سازی و خزینه آبادان کنی پس گنج نامه را بگشاد و بدست آن معتمد فرستاد به‌پیش امیر اسمعیل چون معتمد بیامد و آنچ شنیده بود بازگفت و گنج نامه پیش اسمعیل نهاد او روی سوی بزرگان کرد وگفت: این عمروبن لیث از بس زیرکی که هست می‌خواهد که از دست زیرکان بیرون جهد و زیرکان را در دام آرد و گرفتار بلای جاودان گرداند آن گنج نامه را برداشت و پیش همان معتمد انداخت و گفت آن گنج نامه را بدو باز بر و او را بگوی که از بس حیلتی که درتو است می‌خواهی که از سر همه بیرون جهی ترا و برادر ترا گنج از کجا آمد که پدر شما مردی روگر بود شما را روگری آموخت و از

اتفاق آسمانی ملک بتغلّب گرفتید و بتهوّر کار شما بر آمد و این گنجها ترا از درم و دینار همه آنست که از مردمان بظلم ستدهٔ واز بهای ریسمان کنده پیران و پیرزنانست و از توشهٔ غریبان و مسافرانست و از مال ضعیفان و یتیمانست و جواب هرچه فردا پیش خدای عزوجل شما را باید داد اکنون تو به‌جلدی می‌خواهی آن مظالم درگردن ما افکنی تا فردا بقیامت چون خصمان شما را بگیرند که این همه مال که بناحق ستدهٔ باز دهید شما گوئید هرچه از شما بستدیم باسماعیل سپردیم از او طلب کنید شما همه حوالت بمن کنید و من طاقت جواب خصمان و خشم و سئوال خدای عزوجل ندارم از ترس خدای عزوجل و دیانت که درو بود آن گنج نامه نپذیرفت و بدو باز فرستاد و بدنیا غرّه نشد[۱] به‌امیران این زمانه ماند که از بهر دیناری حرام باک ندارند که ده حرام را حلال گردانند و حق را باطل کنند و عاقبت را ننگرند.

حکایت ـ و هم این اسمعیل بن احمد را عادت چنان بودی که آن روز که سرما سخت‌تر بودی و برف بیشتر آمدی تنها برنشستی و به‌میدان آمدی و تا نماز پیشین بر پشت اسب بودی گفتی باشد که متظلّمی بدرگاه آید و حاجتی دارد و او را نفقاتی و مسکنی نبود و چون به‌عذر برف و باران ما را نبیند و تا به‌ما رسیدن بروی دشوار گردد چون بداند که ما اینجا ایستاده‌ایم بیاید و کار خویشتن بگذارد و بسلامت برود و مانند این بسیار است که گفته‌اند که همه احتیاط از بهر آن جهان کرده‌اند.

---

۱. در سیاست‌نامه‌ای که مرحوم عباس اقبال تصحیح کرده است درباره داستان بالا چنین اظهار عقیده کرده است:

«سراسر این حکایت به‌افسانه بیشتر شبیه است تا به‌واقعه‌ای تاریخی ظاهراً آن را به‌این قصد ساخته‌اند که هم مقامی بر مقامات عدالت و دینداری اسماعیل که دست نشانده مطیع خلفا بود، بیفزایند و هم عاقبت عصیان برخلیفه زمان را که به‌زعم اهل سنّت درحکم خروج برخدا و رسول بوده است برسانند درتواریخ معتبر چنین آمده است که اسماعیل برای رها کردن عمرو از او بیست بار هزار هزار درم خواست و عاقبت به‌نصف این مبلغ راضی شد و چون کسان عمرو از سیستان این مبلغ را نفرستادند عمرو همچنان دربند ماند و اسماعیل که در برانداختن عمرو با خلیفه دست یکی داشت او را درسمرقند تسلیم گماشتگان خلیفه کرد ص ۲۰ سیاست‌نامه خواجه نظام‌الملک به‌تصحیح استاد عباس اقبال

فصل چهارم

اندر عمّال و پرسیدن پیوسته از احوال وزیران و غلامان

عمّال را که عملی دهند ایشان را وصیت کردن باید تا با خلق خدای عزوجل نیکو روند و جز مال حق نستانند و آن نیز به‌مدارا و به‌مجاملت طلب کنند و تا ایشان را دست به‌ارتفاع نرسد هیچ از ایشان نخواهند که چون پیش از وقت خواهند رعایا را رنج رسد و درمکانهٔ این ارتفاع که خواهند رسیدن از ضرورت به‌نیم درم بفروشند و اندر آن مستأصل و آواره شوند و اگر کسی از رعیت درماند، و به گاو و تخم حاجتمند گردد او را وام دهند و سبک‌بار دارند تا برجای بماند و از خانه خویش به‌غربت نیفتد.[1]

حکایت اندرین معنی ـ و چنین شنیدم که اندر روزگار قباد ملک هفت سال درجهان قحط بود و برکات از آسمان بریده شده بود و فرمود عمال را تاغلّها که داشتندی می‌فروختند و بعضی در وجه صدقه می‌نهادند و از بیت‌المال و خزاین، درویشان را یاری همی کردند که درهمه مملکت او اندر آن هفت سال یک کس از گرسنگی نمرده بود بدان سبب که با گماشتگان عتاب کرد و از احوال عامل پیوسته می‌باید پرسیدن اگر همچنین می‌رود که یاد کردیم عمل بروی نگاه دارند و اگر نه بکسان شایسته بدل کنند و اگر از رعیّت چیزی زیاده ستده باشد از وی باز ستانند و برعیت باز دهند و پس از آن اگر او را مالی باشد از وی بگیرند تا دیگران عبرت گیرند و درازدستی نکنند.

فصل آخر ـ و از احوال وزیران می‌باید پرسیدن تا شغلها بروجه می‌رانند یا نه که

---

۱. نسخه نخجوانی ـ چاپ هیو چنین آمده است «... اگر او را مالی بماند از وی بستانند و بخزانه آرند و او را مهجور کنند و غیرعمل نفرمایند تا دیگران عبرت گیرند و درازدستی نکنند ص ۳۱ نسخه هیو»

صلاح و فساد پادشاه و مملکت بدو باز بسته باشد که چون وزیر نیک‌روش و نیک‌رأی باشد مملکت آبادان بود و لشکر و رعایا خشنود و آسوده و با برگ و پادشاه فارغ دل و چون بدروش باشد درمملکت آن خلل تولید کند که در نتوان گفت همیشه پادشاه سرگردان بود و رنجوردل و ولایت مضطرب.

حکایت ـ چنین گویند که بهرام گور را وزیری بود[1] او را راست رَوِش خواندندی بهرام گور همهٔ مملکت بدست وی نهاده بود و بروی اعتماد کرده و سخن هیچ‌کس درحق وی نشنیدی و خود شب و روز به‌تماشا و شکار و شراب مشغول بودی و یکی را که نام خلیفهٔ بهرام گور بود این راست رَوِش گفت او را که رعیت بی‌ادب گشته است از بسیاری عدل ما و دلیر شده‌اند و اگر مالش نیابند ترسم که تباهی پدید آید و پادشاه بشراب مشغول است و از کار مردمان و رعیت غافل است تو ایشان را بمال[2] پیش از آنک تباهی پدید آید و اکنون بدان که مالش بردو وجه باشد بدان را کم کردن و نیکان را مال ستدن هر که را گویم بگیر تو همی گیر پس هرکه او را خلیفه بگرفتی و بازداشتی راست روش خویشتن را رشوت بستدی و خلیفه را فرمودی که او را دست بازدار تا هرکه را درهمه مملکت مال بود یا اسبی یا غلامی یا کنیزکی نیکوروی و یا ملکی و ضیعتی[3] نیکو داشت همه بستدند رعیت درویش گشتند و معروفان همه آواره گشتند و درخزانه چیز همی گرد نیامد و چون برین حدیث روزگاری برآمد بهرام گور را دشمنی پدید آمد خواست که لشکر خویش را بخشش دهد و آبادان کند و پیش دشمن فرستد در خزانه شد پس چیزی ندید و از معروفان و رئیسان شهر پرسید گفتند چندین سالست تا فلان و فلان آواره شدند و بفلان ولایت رفته‌اند گفت چرا؟ گفتند ندانیم، هیچ‌کس سخن وزیر از بیم وی نمی‌توانست گفت بهرام گور آن روز و آن شب اندر آن اندیشه همی بود هیچ معلوم وی نگشت که این خلل از کجاست دیگر روز سپیده‌دم از دل‌مشغولی[4] تنها برنشست و روی به‌بیابان نهاد اندیشناک همی رفت تا روز بلند شد مقدار هفت فرسنگ رفته بود خبر نداشت، گرما و تشنگی بر وی غلبه کرد بشربتی آب حاجتمند شد درآن صحرا نگاه کرد دودی دید که برهمی آمد گفت بهمه حال آنجا مردم باشند و روی بدان

---

۱. این حکایت را امام غزالی در کتاب «نصیحة‌الملوک» آورده و بگشتاسب نسبت می‌دهد.
۲. گوشمالی دادن
۳. ملک و آب و زمین مزروع
۴. آنچه مایه تشویش خاطر شود.

دود نهاد چون به‌نزدیک رسید رمهٔ گوسفندی دید خوابانیده و خیمهٔ زده و سگی بردار کرده شگفت بماند رفت تا نزدیک خیمه مردی بیرون آمد و بر وی سلام کرد و مراو را فرود آورد و چیزی پیش وی آورد و ندانست که وی بهرام است گفت نخست ما را از احوال آن سگ آگاه کن پیش از آنک نان خوریم تا این حال را بدانم جوانمرد گفت این سگ امین من بود براین گوسفندان و از هنر او بدانسته بودم که با ده گرگ برآویختی و گرگ از بیم او گرد گوسفندان نیارستی گشت و بسیار وقت من به‌شهر رفتمی بشغلی و دیگر روز بازآمدمی او گوسفندان را به‌چرا بردی و به‌سلامت بازآوردی برین روزگاری برآمد روزی گوسفندان را بشمردم چندین گوسفند کم آمد و همچنین هرچند روز نگاه کردمی اندک گوسفند کم بودی و هرگز اینجا دزد نمی آید و هیچگونه نمی توانستم دانستن که گوسفندان از چه کمتر می‌شود حال رمهٔ من از اندکی به‌جای رسید که چون عامل صدقات[1] بیامد و از من برعادت گذشته صدقه خواست تمامی رمه را از بقّیتی که مانده بود از رمهٔ من آن نیز درکار صدقات شد و اکنون چوپانی آن عامل می کنم مگر این سگ را با گرگ ماده دوستی افتاده بود و دوست گشته و من غافل و بی‌خبر از کار او، قضا را روزی بدشت رفته بودم به‌طلب هیزم چون بازگشتم از پس بالای برآمدم و رمه گوسفندان را دیدم که می‌چریدند و گرگی را دیدم روی سوی رمه آورده می پویید پس دربُن خاری بنشستم و پنهان نگاه می کردم چون سگ، گرگ را دید پیش باز آمد ذنب بجنبانید گرگ خاموش بازایستاد سگ بر‌پشت او شد و با او گرد آمد و بگوشهٔ رفت و بخفت و گرگ درمیان رمه تاخت یک گوسفند را بگرفت و بدرید و بخورد و این سگ هیچ آواز نداد من چون آگاه شدم و بدانستم که تباهی کار از بیراهی سگ بودست من او را بگرفتم و از بهر خیانتی که از وی بدید آمد بردار کردم و بهرام گور را این حدیث عجب آمد چون بازگشت همه را[2] درینحال تفکر می‌کرد تا براندیشهٔ وی بگذشت که رعیت ما رمه‌اند و وزیر ما امین ما بود و احوال مملکت و رعیت سخت با خلل و آشفته می بینم و ازهرکه می پرسم با من راست نمی گویند و پوشیده می‌دارند تدبیر من آنست که از حال رعیت و وزیر پرسم چون با جای[3] خویش بازآمد روزنامه‌های بازداشتکاران را بخواست سرتاسر شناعتست روشن بدید و حال راست روش بدانست که او با مردمان نه

---

۱. مالیات که بدولت می دادند و عامل صدقات یعنی محصّل مالیات

۲. نسخه نخجوانی ـ چاپ هیو ـ راه ص ۳۴

۳. نسخه نخجوانی ـ چاپ هیو ـ بجای ص ۳۴

نیک رفته است و بی‌دادی کرده است گفت این نه راست روش است که دروغ و کژ است پس مثل زد که راست گفته‌اند دانایان، که هرکه بنام فریفته شود بنان اندر ماند و هرکه بنان خیانت کند بجامه اندر ماند و من این وزیر را قوی دست کرده‌ام تا مردمان او را بدین جاه و حشمت همی بینند از بیم او سخن راست نیارند گفتن چارهٔ من آنست که فردا چون بدرگاه آید حرمت او پیش مردمان ببرم و اورا بازدارم[1] و بفرمایم تا بندی گران برپای وی نهند و آنگاه زندانیان را پیش خود خوانم و از احوال ایشان بپرسم و بفرمایم تا منادی[2] کنند که ما راست روش را از وزارت معزول کردیم و باز داشتیم و نیز او را کار نخواهیم فرمود هر که را از وی رنجی رسیده است و دعوی دارد بیاید و حال خویش بزبان خویش بگوید و معلوم کند ما را[3] اگر با مردمان نیکو رفته باشد و مال ناحق نستده باشد و از او شکر گویند او را بنوازیم و با سرشغل بریم و اگر این راه به‌خلاف این رفته باشد او را سیاست فرمائیم پس روز دیگر چون ملک بهرام گور بار داد و بزرگان پیش رفتند و وزیر اندر آمد و بجای خود اندر نشست، بهرام گور روی سوی وی کرد و گفت این چه اضطرابست که درمملکت ما افکندهٔ و لشکر ما بی‌برگ داری و رعیت ما را بی‌حال کردهٔ ترا فرمودیم که روزی مردمان به‌وقت خویش برسان و از عمارت ولایت فارغ مباش و از رعیت جز خرج حق مستان و خزانه را بذخیره آبادان دار اکنون نه در خزانه چیزی میبینم و نه لشکر برگ دارد و نه رعیت برجای مانده است تو پنداری بدانک من خود را به‌شراب و شکار مشغول کردم و از کار مملکت و حال رعیت غافلم بفرمود تا او را بی‌حرمتی از جای برداشتند و درخانهٔ بردند و بند گران برپای وی نهادند و بردر سرای منادی کردند که ملک، راست روش را از وزارت معزول کرد و بر وی خشم گرفت و نیز او را عمل نخواهد فرمود هر که را از وی رنجی رسیده است و تظلّمی دارد بی‌هیچ بیم و ترسی بدرگاه آیند و حال خویش باز نمایند تا ملک، داد شما بدهد و در وقت فرمود تا در زندان باز کردند و زندانیان را پیش او بردند و یک‌یک را همی پرسید که ترا به‌چه جرم بازداشتند؟ یکی گفت من برادری داشتم توانگر و مال و نعمت بسیار داشت، راست روش او را بگرفت و همه مال از وی بستد و در زیر شکنجه بکشت گفتم که این برادرم را چرا کشتی؟ گفت با مخالفان ملک مکاتبت دارد و مرا به‌زندان فرستاد تا پیش ملک تظلّم

---

۱. یعنی: توقیف کردن

۲. جار زدن ـ ندا دردادن

۳. نسخه نخجوانی ـ چاپ هیو ـ تا انصاف شما از او بدهیم ص ۳۴

نکنم و این حال پوشیده بماند دیگری گفت من باغی داشتم سخت خرّم و خوش و از پدرم مانده بود و راست روش در قرب آن ضیعتی داشت روزی در باغ من آمد او را آن باغ بدل خوش آمد خریداری کرد و من نفروختم مرا بگرفت و در زندان کرد و گفت که دختر فلان کس را دوست می‌داری و جنایت برتو واجب شده است این باغ را دست بازدار و قباله باقرار خویش بکن که بیزار گشتم از باغ و هیچ دعوی ندارم و حق و ملک راست روش است من آن اقرار نمی‌کردم و امروز پنج سالست تا درزندان مانده‌ام. دیگری گفت من مردی بازرگانم و کار من آن است که به‌تر و خشک[1] می گردم و اندک مایه سرمایه دارم و ظرایفی[2] که به‌شهری بخرم به‌دیگر شهر برم و بفروشم و به‌اندکی سود قناعت کنم مگر عقدی مروارید داشتم چون بدین شهر آمدم دربها[3] کردم خبر بوزیر ملک شد کس فرستاد و مرا بخواند و آن رشته مروارید از من خریداری کرد بی آنک بها بدهد به‌خزانه خویش فرستاد چند روز بسلام او همی رفتم خود درآن راه نشد که مرا بهای عقد مروارید می باید داد و نه عقد بازداد، طاقتم نماند و بر سر راه بودم روزی پیش وی شدم گفتم اگر آن عقد شایسته است بفرمای تا بها بدهند و اگر شایسته نیست باز دهند که من برسر راه‌ام خود جواب من باز نداد چون بوثاق[4] بازآمدم سرهنگی را دیدم با چهار پیاده که در وثاق من آمدند و گفتند برخیز که ترا وزیر می‌خواند شاد گشتم، گفتم بهای مروارید خواهد داد برخاستم و با آن عوانان برفتم عوانان مرا بردند تا بدر[5] زندان، زندانبان را گفتند که فرمان چنانست که این مرد را درزندان کنی و بندی گران برپایش نهی و اکنون سالی و نیم است که من دربند و زندانم دیگری گفت من رئیس فلان ناحیتم و همیشه خانه من برمهمانان و غربا و علما و اهل علم گشاده بودی و مراعات مردمان و درماندگان کردمی و صدقه و خیرات من برمستحقّان پیوست بودی و از پدران چنین یافته بودم و هرچه مرا از ملک و ضیاع موروث درآمدی همه در اخراجات خیر و مروت مهمانان صرف کردمی وزیر ملک مرا بگرفت که تو گنج یافتهٔ و به‌مطالبه و شکنجه گرفت و به‌زندان باز داشت و من هرملکی و ضیاعی که داشتم از ضروره به‌نیم بها فروختم و بدو دادم و امروز

---

۱. یعنی: دریا و خشکی

۲. چیزهای تازه

۳. قیمت نهادن برای فروش

۴. حجره ـ اطاق

۵. نسخه نخجوانی ـ چاپ هیو ـ مرا بردند تا زندان دزدان ص ۳۶

چهار سالست که تا در زندان و بند گرفتارم و بریک درم قادر نیستم، دیگری گفت من پسر فلان زعیمم، وزیر ملک پدرم را مصادره[1] کرد و در زیر چوب بکشت و مرا درزندان کرد و هفت سالست که رنج زندان همی کشم دیگری گفت که مردی لشکری‌ام و چندین سالست که پدر مَلِکْ را خدمت کرده‌ام و با او سفرها کرده و چندین سالست که ملک را خدمت می کنم اندک در دیوان نان پاره[2] دارم پار چیزی نرسیده و امسال وزیر را تقاضا کردم و گفتم عیال دارم و پار مواجب من نرسید امسال اطلاق کن تا بعضی ترا دهم و بعضی در وجه نفقات صرف کنم گفت ملک را هیچ مهمی درپیش نیست که به‌لشکر حاجت خواهد بود و تو و مانند تو اگر درخدمت باشید و اگر نه می‌باشید شاید اگر نانت می باید بکار گل شو! گفتم که مرا چندین حق خدمت باشد دراین دولت کار گل نباید کرد اما ترا کدخدائی پادشاهی باید آموخت که من درشمشیر زدن جان فدای پادشاه می کنم و از فرمان او نمی گذرم و تو بگاه واین نان از ما دریغ می داری و فرمان پادشاه نمی بری و این قدر نمی‌دانی که پادشاه را چاکری من و چاکری تو هردو یکیست این شغل فرموده است مرا این فرق میان من و تو آنست که من فرمانبردارم و تو نه، اگر پادشاه را چون من اگر نباید چون تو هم نباید، اگر فرمان داری که پادشاه نام من از دیوان کم کرده است بنمای والا آنچ پادشاه بما ارزانی داشته است بما می‌رسان، گفت بروکه شما را و پادشاه را من نگاه می‌دارم اگر من نیستمی دیرستی تا مغزهای شما کرکسان خوردندی پس دو روز بر آمد مرا به‌حبس فرستاد و اکنون چهار ماه است تا درزندان مانده‌ام زیاده از هفتصد مرد زندانی بودند کم از بیست مرد خونی و دزد و مجرم بر آمد دیگر همه آن بودند که وزیر ایشان را به‌طمع مال و ظلم بازداشته بود و درزندان کرده و چون خبر منادی که پادشاه فرمود مردمان شهر و ناحیت بشنیدند دیگر روز چندان متظلم به‌درگاه آمدند که آن را حد و اندازه نبود چون بهرام گور احوال خلق و بی‌رسمیها و بیدادها و ستم وزیر بر آنجمله شنید با خویشتن گفت فساد این مرد بیش از آن می بینم درمملکت که نتوان گفت آن دلیری که او با خدا و خلق خدای تعالی و برمن کرده است بیش از آن است که اندیشه دراو رسد درکار این ژرف‌تر نگاه باید کرد بفرمود تا به‌سرای راست روش روند خریطهای[3] کاغذ او بیارند و همه در خانهای او را مهر برنهند معتمدان

---

۱. ضبط کردن اموال

۲. مقرّری ماهیانه

۳. کیسه چرمی که در آن نامه گذارند

برفتند و هم ایدون کردند و خریطها بیاوردند و فرو همی نگریستند در آن میان خریطهٔ یافتند پس از ملاطفتها که پادشاهی به‌راست روش فرستاده بود که خروج کرده بود و قصد ملک بهرام گور کرده و به‌خطِ راست روش ملاطفهٔ[1] یافتند که بوی نوشته که این چه آهستگی که می کنید که دانایان گفته‌اند غفلت دولت را ببرد و من درهواخواهی و بندگی هرچه ممکن گردد بجا آورده‌ام چند کس را که سران لشکرند سر برگردانیده‌ام و دربیعت آورده‌ام و بیشتر لشکر را بی‌برگ و بی‌ساز کرده‌ام و هرچه درهمه روزگار بدست آورده‌ام به‌یکبارگی فرستاده و رعیت را بی‌توش و ضعیف حال و آواره کرده‌ام و هرچه از جهت تو خزانه آراسته کردم که امروز هیچ ملکی را نیست و تاج و کمر و مجلس مرصع ساخته که مثل آن کس ندیده است و من ازین مرد به‌جهان ایمنم و میدان خالی است و خصم غافل هرچه زودتر شتابید پیش از آنک مرد از خواب غفلت بیدار شود چون بهرام گور این نبشتها دید گفت زه خصم را برمن بیرون آورده است و به‌غرور او می آید و مرا در بدگوهری و مخالفی این هیچ شک نماند بفرمود تا هرچه او را بود به‌خزانه آوردند و بندگان و چهارپایان او را بدست آوردند و هرچه از بندگان برشوت و ظلم ستده بود بفرمود تا ملکها و ضیاع او همی فروختند و به‌مردمان همی دادند و سرا و خان و مان او را با زمین راست کردند[2] و آنگاه بفرمود تا بردر سرای داری بلند بزدند و سی درخت دیگر درپیش آن بزدند نخست راست روش را بردارکردند همچنانک آن مرد مرسگ را بردار کرده بود پس موافقان او را و کسانی که دربیعت او بودند همه را بردار کردند و هفت روز فرمود تا منادی همی کردند که این جزای آن کس است که با ملک بد اندیشد و مخالفان او را موافقت کند و خیانت را براستی گزیند و برخلق ستم کند و برخدای و خدایگان دلیری کند چون این سیاست بکرد همه مفسدان از ملک بهرام بترسیدند و هرکه را راست روش شغل فرموده بود همه را معزول کرد و دبیران و همه متصرفان را بدل کرد و چون خبر بدان پادشاه رسید که قصد مملکت بهرام گور کرده بود هم از آنجا بازگشت و از آن کرده پشیمان شد و بسیار مال و، ظرایف[3] به‌خدمت فرستاد و عذر خواست و بندگیها نمود و گفت هرگز عصیان ملک نیندیشم و لیکن وزیر مرا بر آن راه داشت از بس که می‌نبشت و کس می‌فرستاد و ظَن بنده گواهی می‌داد که او گنه‌کارست و پناه

---

۱. نامهٔ کوچک

۲. دراینجا یعنی هموار و برابر کردن

۳. اشیاء سبک و گران‌قیمت

می جوید ملک بهرام عذر او پذیرفت و از سر آن درگذشت و مردی نیکو اعتقاد نیک‌روش خدای ترس را وزیری داد و کار لشکر و رعایا همه نظام گرفت و شغلها روان گشت و جهان روی به آبادانی نهاد و خلق را از جور و بیداد برهانید و ملک بهرام آن مرد را که سک بردار کرده بود به‌وقت آنک وی از خیمه بیرون آمد و بازخواست گشت تیری از ترکش برکشید و پیش آن مرد انداخت و گفت نان و نمک تو خوردم و رنجها و زیانها که ترا رسیدست معلوم گشت حقی ترا برمن واجب شد بدان که من حاجبی از حاجبان ملک بهرام گورام و همه بزرگان و حاجبان درگاه او با من دوستی دارند و مرا نیک‌شناسند باید که برخیزی و با این تیر به‌درگاه ملک بهرام آئی هرکه ترا با این بیند پیش من آرد تا من ترا حقی گذارم که بعضی زیانها ترا ایلافی[1] باشد و بازگشت پَس چند روز زن آن مرد را گفت که برخیز و به‌شهر رو و آن تیر با خود ببر که آن سوار با آن زینت بی گمان مردی توانگر و محتشم بوده باشد اگر چه اندک نیکوئی با تو کند ما را آن مایه امروز بسیار باشد و هیچ کاهلی مکن که سخن چنان کس برمجاز نباشد مرد برخاست و به‌شهر آمد و آن شب بخفت و دیگر روز به‌درگاه ملک بهرام شد و بهرام گور حاجبان و اهل درگاه را گفته بود که چون مردی چنین بدرگاه آید و تیر من در دست او بینید او را زود پیش من آرید چون حاجبان او را دیدند با آن تیر، او را بخواندند و گفتند ای آزادمرد کجائی که ما چندین روز است تا ترا چشم[2] همی داریم اینجا بنشین تا ترا پیش خداوند تیر بریم زمانی بود بهرام گور بیرون آمد و برتخت نشست و بارداد حاجبان دست این مرد گرفتند و به بارگاه بردند چشم مرد برملک بهرام افتاد بشناخت گفت آوخ آن سوار ملک بهرام بودست و من خدمت او چنانک واجب باشد نکرده‌ام و گستاخ‌وار با او سخن گفته‌ام که مرا کراهیّتش بدل آمده است چون حاجبان او را پیش تخت بردند ملک را نماز برد و بهرام گور روی سوی بزرگان کرد و گفت سبب بیدار شدن من در احوال مملکت این مرد بود و قصه سگ با بزرگان بگفت و من این مرد را به‌فال گرفتم پس فرمود تا او را خلعت پوشانیدند و هفتصد گوسفند از رمها چنانک او پسندید از میش و لخته[3] بدو بخشید و فرمود که تا زندگانی بهرام گور باشد صدقات از او نخواهند. و اسکندر که دارا را بشکست بسبب آن بود که وزیرش در سرّسر با اسکندر یکی کرد چون دارا کشته شد

---

۱. تلافی

۲. انتظار کشیدن

۳. گوسفند سه ساله

گفت غفلت امیر و خیانت وزیر پادشاهی ببرد همه وقتی پادشاه را از احوال گماشتگان غافل نباید بودن و پیوسته از روش و سیرت ایشان برمی‌باید رسید چون ناراستی و خیانتی از ایشان بدیدار آید هیچ ابقا نباید کردن او را معزول باید کرد و براندازهٔ جرم او مالش دهد تا دیگران عبرت گیرند و هیچ کس از بیم و سیاست برپادشاهان نیارداندیشید و هر که را شغلی بزرگ فرماید باید که در سرّ یکی را براو مشرف کند چنانک او نداند تا پیوسته کردار و احوال او می‌نماید و ارسطاطالیس ملک اسکندر را چنین گفت که کسانی را که قلم ایشان درمملکت تو روان باشد چون بیازردی نیز او را شغل مفرمای که او سر با دشمنان تو یکی کند و به‌هلاک تو کوشد بوزیر ملک چنین گوید که ملک را شاید که گناهکار چهار گروه مردم را نگذارد یکی آنک آهنگ مملکت کند دوم آنک آهنگ حرم وی کند و سدیگر آنک زبان را نگاه ندارد و چهارم آنک بزبان با ملک باشد و بدل با مخالفان ملک و درسرّ تدبیر ایشان کند کردار مرد ترا از سر او آگاهی دهد و چون ملک بیدار باشد در کارها براو هیچ‌چیز پوشیده نماند بتوفیق‌الله تعالی.[۱]

---

۱. درنسخه خلخالی جملات زیر هم پس از عبارات بالا نقل شده است:

«و از احوال وزیران و معتمدان و همچنین در سرّ می‌باید پرسیدن تا شغلها بروجه میرانند باید که صلاح و فساد پادشاه و مملکت بدو بازبسته است که چون وزیر نیک‌روش نبود درمملکت خلل تولّد کند که درنتوان یافت و همیشه پادشاه سرگردان و رنجوردل و ولایت مضطرب»

فصل پنجم

اندر مقطعان و پرسیدن تا با رعایا چون روند

مقطعان که اقطاع دارند باید که بدانند که ایشان را بررعایا جز آن نیست از فرمان که مال حق که بدیشان حوالت کرده‌اند از ایشان بستانند بوجهی نیکو و چون آن بستدند بتن و مال و زن و فرزند ایمن باشند و اسباب و ضیاع ایشان ایمن باشند و مقطعان را برایشان سبیلی نبود و اگر رعایا خواهند که بدرگاه آیند و حال خویش باز نمایند مرایشان را از آن باز ندارند و هرمقطعی که جز این کند دستش کوتاه کنند و اقطاع از او باز ستانند. و با او عتاب فرمایند تا دیگران عبرت گیرند و ایشان را بباید دانستن که ملک و رعیت همه سلطان راست مقطعان برسرایشان و والیان همچنین شحنه‌اند با رعیت هم چنانک پادشاه با دیگران تا رعایا خشنود باشد تا از عقوبت و عذاب آخرت ایمن باشد.

حکایت ملک عادل - چنین گویند که چون قباد ملک فرمان یافت نوشروان عادل که پسر او بود بجای پدر بنشست هیجده[1] ساله بود و کار پادشاهی می‌راند و مردی بود که از خردگی باز عدل اندر طبع وی سرشته و پیوسته بود و زشتیها بزشت و نیکوییها را به‌نیک دانستی[2] و همیشه گفتی که پدرم ضعیف رائیست و سلیم دل و زود فریفته شود و ولایت بکارداران گذاشتست تا هرچه خواهند می کنند و ولایت ویران می‌شود و خزانه تهی و سیم از میان می برند و زشت نامی مظالم درگردن وی همی ماند و بیکبارگی بنیرنگ مزدک فریفته شد و دیگر بار بگفتار فلان والی و عامل که ایشان آن ولایات را از

---

۱. نسخه نخجوانی - چاپ هیو - هژده ساله ص ۴۴

۲. نسخه نخجوانی - چاپ هیو - داشتی ص ۴۴

خواست ناحق ویران کردند و رعیت را درویش و بدان بدرهٔ دینار که پیش وی می آورند از سیم دوستی که فریفته شد از ایشان خشنود گشت این مایه تمیز نکرد و ازایشان نپرسید که تو والی و امیر ولایتی من ترا بدان ولایت چندان حوالت کرده‌ام که مواجب و کفاف و جامگی تو و خیل باشد دانم که آن از ایشان بستدهٔ این زیادتی که پیش من آوردی دانم که از میراث پدر برنداشتی همه آنست که از رعایا بناحق ستدهٔ و عامل را همچنین بگفتی که مال ولایت چندین است بعضی بردآت خرج کردی و بعضی بخزانه رسانیدی این زیادتها که با تو همی بینم از کجا آوردی نه آن است که بناحق ستدی تعرف آن بجای نیاوردی تا دیگران راستی پیشه کردندی چون سه چهار سال برو بگذشت مقطعان و گماشتگان همچنان درازدستی همی کردند چون حاضر شدند نوشیروان برتخت بنشست و نخست خدای عزّوجّل را سپاس داری کرد و پس گفت که مرا این پادشاهی خدای عزوجل داد و دیگر از پدر بمیراث دارم و سدیگر عم برمن خروج کرد و با او مصاف کردم و او را قهر گردانیدم و دیگر باره ملک بشمشیرها گرفتم و چون خدای عزوجل جهان بمن ارزانی داشت من به شما ارزانی داشتم و بهرکسی ولایت بدادم و هرکه را دراین دولت حقی برمن بود بی‌نصیب نگذاشتم و بزرگان که بزرگی ولایت از پدرم یافته‌اند ایشان را هم بر آن محل و مرتبت بداشتم و منزلت و نان پاره از ایشان هیچ کم نکردم و پیوسته شما را همی گویم که با رعایا نیکو روید و بجز مال حق مستانید من حرمت شما نگاه همی دارم و شما نگاه نمی‌دارید شما سخن هیچ درگوش نمی گیرید و از خدای نمی‌ترسید و از خلق شرم نمی‌دارید و من از بادافراه یزدان همی ترسم نباید که شومی و بیداد شما بروزگار دولت من رسد جهان از مخالف صافی است کفاف و آسایش دارید مگر بشکر نعمت ایزد تعالی که شما را و ما را ارزانی داشته است مشغول گردید صواب تر باشد که بیدادی و ناسپاسی کردن که ملک را زوال آورد و ناسپاسی نعمت را ببرد باید که پس ازین با خلق خدای عزوجل نیکو روید و رعایا را سبک بار دارید و مرضعیفان را میازارید و دانایانرا حرمت دارید و با نیکان صحبت کنید و از بدان بپرهیزید و خوشکارانرا میازارید خدای را و فرشتگان را برخود گواه گرفتم که اگر کسی بخلاف این طریقی سپرد هیچ ابقا نکنم همه گفتند چنین کنیم و فرمان برداریم چون روزی چند برآمد برسرکار خویش باز شدند همان بیدادی و درازدستی در دست گرفتند و ملک نوشروان را بچشم کودکی نگاه همی کردند و هرگردن‌کشی چنان همی پنداشتند که نوشروان را او برتخت پادشاهی نشانده است اگر خواهد او را پادشاه دارد و اگر خواهد ندارد نوشروان خاموش تن همی

زد و با ایشان بمدارا روزگار همی گذرانید تا براین حدیث پنج سال بگذشت مگر سپاه سالاری کز و توانگرتر و با نعمت‌تر نبود و نوشروان عادل او را بوالی آذربایجان کرده بود و درهمه مملکت امیری ازو بزرگتر نبود و هیچ کس را از آن عُدّت و آلت و خیل و تجمل نبود که او را، مگر آرزو چنان افتاد درآن شهر که او نشستی که درحوالی آن شهر نشستنگاهی و باغی سازد و درآن بقعه پارهٔ زمین از آن پیرزنی بدان مقدار که دخل آن هرسال چندانی بودی که حصهٔ پادشاهی بدادی و برزیگر نصیب خویش برداشتی چندان بماندی که پیرزن را سال تا سال هرروز چهار تاه نان رسیدی نانی بنان خورش بدادی و نانی بروغن چراغ و نانی بچاشت بخوردی و نانی بشام و جامهٔ او بترحم کردندی و هرگز از خانه بیرون نیامدی و درنهفت و نیاز روزگار می‌گذاشتی مگر این سپاه سالار آن پاره زمین او درخورد بود که درجمله باغ و سرای گیرد کس بگنده پیر[1] فرستاد که این پارهٔ زمین بفروش که مرا درخورد است کنده پیر گفت نفروشم که مرا خورد تراست درهمه جهان آن‌قدر زمین است و قوت من آن است و کس قوت خود نفروشد گفت من بها می‌دهم یا در عوضش زمینی بدهم که همچندان دخل و برش باشد کنده پیر گفت آن زمین من حلالست از مادر و پدر بمیراث دارم و آبخورش نزدیکست و همسایگان موافق‌اند روی مرا آزرم دارند و آن زمینی که تو مرا دهی این چند معنی درو نباشد دست از زمین بدار این سپاه سالار گوش بسخن پیرزن نکرد و بظلم و بزور زمین را گرفت و دیوار باغ بکرد کنده پیر دربماند و کارش بضرورت رسید بدان راضی بود که بهایش یا عوضی بدهد خویشتن را پیش او[2] افکند و گفت یا بها بده یا عوض، والی درو ننگریست و او را به‌هیچ نداشت گنده پیر ناامید از پیش او بیرون آمد و نیز او را درسرای او نگذاشتند و هرگاه که این سپاه سالار برنشستی و بتماشا و شکار شدی گنده پیر برراه او نشستی چون از فراز رسیدی بانک برداشتی و بهای زمین خواستی هیچ جواب ندادی و از دور گذشتی و اگر با خاصگیّان و ندیمان و حاجبانش بگفتندی، گفتندی آری بگوییم و هیچ‌کس با او نگفتی تا برین حدیث دوسال بر آمد گنده پیرسخت بماند و هیچ انصاف نیافت طمع از او ببرید و گفت آهن سرد چند کوبم خدای تعالی زیر هردستی، دستی آفریدست آخر با این همه جبّاری[2] چاکر و بندهٔ نوشروان عادلست تدبیر من آنست که

---

۱. گنده پیر ـ یعنی پیرزن
۲. یعنی قاهر و متکبّر

هرچگونه که باشد رنج برخود نهم و از اینجا بمداین روم و خویشتن پیش نوشروان افکنم و حال خویش معلوم او گردانم باشد که انصاف از او بیابم پس با هیچکس از این معنی نگفت و ناگاه برخاست و برنج و دشواری از آذربایگان بمداین شد و چون درودر گاه نوشروان بدید با خود گفت مرا کی بگذارند که من در آنجا شوم آنک والی آذربایگانست و چاکر این پادشاه است مرا درسرای او نگذاشتند پس آنک خداوند جهانست کی گذارند مرا که درسرای او روم و او را توانم دید تدبیر من آنست که هم درین نزدیکی سرا جایگاهی بدست آورم و می پرسم تا کی بتماشا خواهد شد، باشد که درصحرا خویشتن پیش او افکنم و قصهٔ خویش براو عرضه کنم قضا را این سپاه سالار که زمین او ستده بود بدرگاه آمد و ملک نوشروان عزم شکار کرد گنده پیر خبر یافت که ملک بفلان شکارگاه بشکار خواهد شد بفلان روز، گنده پیر برخاست و پرسان پرسان بزشتی و دشواری بدان شکارگاه شد و درپس خاشاکی بنشست و آن شب خفت و دیگر روز نوشروان در رسید و بزرگان لشکر او پراکندند و بشکار کردن مشغول شدند چنانک نوشروان با سلاح داری بماند و درشکارگاه می‌راند گنده پیرچون ملک را چنان تنها دریافت از پس خار بن برخاست و پیش ملک آمد و قصه برداشت و گفت ای ملک اگر جهانداری، داد این ضعیفه بده و قصهٔ او بخوان و حال او بدان نوشروان چون کنده پیر را بدید و سخن او بشنید دانست که اگر او را ضرورت سخت نبودی بشکارگاه نیامدی اسب سوی وی راند و قصهٔ او بستد و بخواند و سخن او بشنید آب در دیدهٔ نوشروان بگردید نوشروان کنده پیر را گفت هیچ دل مشغول مدار تااکنون کار ترا فتاده بود و اکنون که معلوم ما گشت ما را افتاده است مراد تو حاصل کنم آنگاه ترا با شهر فرستیم روزی چند این جایگاه بباشی[۱] که از راه دور آمدی از پس نگریست فراشی را دید از آن خویش که براستری موکبی نشسته بود و می آمد او را گفت فرود آی و این زن را بر استر نشان و بدیهی برو او را بده مهتر سپار و خود بازآی چون از شکار باز گردیم او را از آن ده بشهر برخانهٔ خویش می دار و هرروز دو من نان و یک من گوشت و هرماهی پنج دینار از خزانه ما بدو میرسان تا آن روز که ما او را از تو طلب کنیم پس فراش همچنین کرد چون ملک نوشروان از شکار بازگشت همه روز همی اندیشید چگونه چاره کند که این حال بدرستی چنین هست که کنده پیر نمودست یا نه، چنانک هیچ کس را از بزرگان معلوم نباشد پس نیم

---

۱. نسخه نخجوانی - چاپ هیو ... روزی چند اینجا برآسای ص ۴۸

روزگاهی بوقت قیلوله[1]، همه خفته بودند سرای خالی بود خادمی را بفرمود که بفلان وثاق‌رو و فلان غلام را بیار خادم برفت و آن غلام را بیاورد ملک گفت ای غلام دانی که مرا غلامان شایسته بسیارند از همه ترا برگزیدم و اعتماد کاری برتو کردم باید که نفقاتی از خزانه بستانی و به آذربایکان روی و بفلان شهر درفلان محلت فرود آئی و بیست روز مقام کنی و بدان مردمان چنان نمای که من بطلب غلامی گریخته آمده‌ام پس با هرگونه مردم نشست و خاست می کنی و با ایشان درآمیزی و درمیان سخن بمستی و هشیاری می پرسی که دراین محلت شما زنی پیر بود فلان نام کجا شد که ازو نشان نمی‌دهند و آن پاره زمین چه کرد بنگر تا هرکسی چه می گوید و نیک یاد گیری و مرا از درستی خبری باز آوری ترا بدین کار می‌فرستم و لیکن فردا ترا دربارگاه برابر بزرگان درپیش خویش خوانم و به آواز بلند چنانک همه می‌شنوند گویم برو و از خزانه نفقاتی بستان و از اینجا به آذربایکان رو و بهر شهری و نواحی که رسی به‌بینی و بپرسی تا حال غلّها و میوه‌ها امسال چگونه است جای آفت سماوی رسیده است یا نه و همچنین احوال مراعی و شکارگاه‌ها به‌بین چنانک یابی بزودی باز گرد و مرا معلوم کن تا کس نداند که من ترا بچه کار می‌فرستم غلام گفت فرمان بردارم نوشروان دیگر روز چنین کرد و غلام برفت و بدان شهر شد و بیست روز آنجا مقام کرد و باهرکه نشست احوال پیرزن می پرسید همه آن گفتند که پیرزن نموده بود و گفتند زن پیر و مستور و اصیل‌زاده بود و ما او را با شوهر و فرزندان دیده بودیم شوهر و فرزندانش همه مردند و نعمتش بیالود و او مانده بود و پارهٔ زمین موروث ببرزیگری داده بود تا می کشت و آنچ از آن زمین حاصل می شد چندان بودی که نصیب پادشاه و قسط برزیگر بدادی و نصیب او چندان ماندی که تا وقت ارتفاع هرروز چهار تا نان رزق او بودی یکی نان بنان خورش بدادی و یکی بروغن چراغ و یکی بچاشت بخوردی و یکی بشام مگر والی رامراد چنان افتاد که کوشکی و منظری و باغی سازد زمینک او را بزورها گرفت و درجملهٔ باغ گرفت نه بها داد و نه عوض و سالی پیرزن بدرسرای او می‌شد و بانگ همی داشت و بها همی خواست کس گوش بدو نکرد و اکنون مدتی است تا کس او را درشهر نمی‌دید ندانیم تا کجا رفت یا مرده است یا زنده، غلام بازگشت و بدرگاه باز آمد نوشروان عادل بار داده بود غلام پیش رفت و خدمت کرد نوشروان گفت هان بگو تا چون یافتی گفت بدولت خداوند امسال بهمه جایها غله نیکست و هیچ آفت نرسیده است و مرغزارها خرم است و شکارگاهها آبادان گفت

---

۱. یعنی نیمروز-ظهر

الحمدلله خوش خبری آوردی و چون مردمان بپراکندند و سرا از بیگانه خالی شد غلام بر آنجمله که شنیده بود حال پیرزن بازگفت آن روز و آن شب او را از اندیشه و تغابن[۱] خواب نبرد دیگر روز بگاه حاجب بزرگ را پیش بخواند و فرمود که چون بزرگان درآمدن گیرند چون فلان درآید او را دردهلیز بنشان تا بگویم که چه باید کرد چون همه بزرگان و موبدان بارگاه حاضر شدند حاجب چنان کرد که نوشروان فرموده بود نوشروان بیرون آمد و بار داد زمانی بود روی سوی بزرگان و موبدان کرد و گفت سخنی از شما پرسم چنانک دانید از روی قیاس براستی بگویید گفتند فرمان برداریم گفت این فلان را که امیر آذربایکان است چه مایه دستگاهش باشد از زر نقد گفتند مگر دوبار هزارهزار دینار باشد که او را بدان حاجت نیست گفت مجلس و متاع گفتند پانصد هزار دینار از زرینه و سیمینه دارد گفت از جواهر گفتند ششصد هزار دینار دارد گفت ملک مستغل و ضیاع و عقار گفتند درخراسان و عراق و پارس و آذربایکان بهیچ ناحیتی و شهری نیست که از سراها و کاروانسراها و دخل و مستغل نباشد گفت اسب و استر گفتند سی‌هزار دارد گفت گوسفند گفتند دویست هزار گفت شتر گفتند سی‌هزار دارد گفت بنده و درم خریده گفتند هزار و هفتصد غلام دارد ترک و رومی و حبشی و چهارصد کنیزک گفت کسیکه چندین نعمت دارد و هرروز از بیست گونه طعام و بره و حلوا و قلیهٔ چرب و شیرین خورد و یکی هم از گوهرا و آدمی بنده و پرستار خدای باشد عزّوجل ضعیفی بی‌کس و بیچاره که درهمهٔ جهان دو تا نان دارد خشک ازو بستاند و محروم بگذارد او را چه واجب آید همه گفتند این کس مستوجب همه عقوبت باشد و هر بدی که بجای او کنند دون حق او باشد نوشروان گفت هم‌اکنون خواهم که پوست از تنش جدا کنید و گوشتش بسگان دهید و پوستش پرکاه کنید و بردر سرای بیاویزید و هفت روز منادی همی کنید که بعد از این هرکه ستم کند یا توبرهٔ کاه یا مرغی یا دستهٔ تره به‌بیداد از کسی بستاند و یا متظلّمی بدرگاه آید با آنکس همین کنند و همین رود که با این رفت همچنین کرد پس فراش را فرمود که این پیرزن را بیاور پس بزرگان را گفت این ستم رسیده است و ستمکار اینست که جزا یافت و آن غلام را که بآذربایکان فرستاده بودم گفت بدانک تا از احوال این گنده پیر و از تظلم او بر رسم و بدرستی و راستی ملک را معلوم گردانم پس بزرگان را گفت تا دانید که من سیاست از گزاف نکردم و بعد این با ستمکاران جز بشمشیر سخن نخواهم گفتن و میش و بره را از گرگ نگاه خواهم داشت و

---

۱. یعنی افسوس

دستهاء دراز کوتاه خواهم کرد و مفسدان را از روی زمین برگیرم و جهان را بداد و عدل و امن آبادان کنم که مرا از جهت آن کار آفریده‌اند اگر شایستی که مردمان هرچه خواستندی کردندی خدای عزوجل پادشاه را بدیدار نکردی و برسرایشان نگماشتی اکنون جهد آن کنید تا کاری نکنید که با شما همین رود که با این رفت هرکه درآن مجلس بود ازهیبت و سیاست نوشروان آن بیم بود که زهره‌شان بکفد[1] پیرزن را گفت آنک برتو ستم کرد جزاش دادم و آن سرا و باغ که زمین تو درآن میانست بتو بخشیدم و چهار پا و نفقت فرمودم تا بسلامت با توقیع من بشهر و وطن خویش باز روی و ما را بدعای خیر یادآری پس گفت چرا باید که در سرا برستمکاران گشاده بود و برستم رسیدگان بسته باشد که لشکر و رعایا هردو زیردستان و کارکنان ماانند رعایا دهنده‌اند و لشکریان ستاننده و از بی‌رسمیها که می‌رود و بیدادیها که می‌کنند و از پروانهاء یکی آن است که متظلّمی بدرگاه آید بنگذارند تا او را تا پیش من آید و حال خویش بنماید اگر پیرزن اینجا راه یافتی او را بشکارگاه رفتن حاجت نیافتادی پس بفرمود تا سلسلهٔ سازند و جرس‌ها درآویزند چنانک دست بچهٔ هفت ساله بدو رسد تا هرمتظلمی که بدرگاه آید او را بحاجبی حاجت نباشد سلسله را بجنباند خروش از جرسها برآید نوشروان بشنود و داد او بدهد هم‌چنین کردند چون از پیش او بازگشتند و بسراء خویش شدند درحال وکیلان زیردستان خویش بخواندند و گفتند بنگرید تا درین دوساله آنچ بنا واجب بستدهٔ و یا کسی را خون‌آلود کردهٔ و بمستی و هوشیاری بیازردهٔ باید که ما و شما دراین ایستیم تا همهٔ خصمان را خشنود کنیم پیش از آنک کسی بدرگاه رود و از ما تظلّم کند پس هیگنان درایستادند و خصمان را بوجهی نیکو می‌خواندند و بردر سراء ایشان می‌شدند و هریکی را بعذر و به‌مال خشنود همی کردند و با این همه خطی از اقرار او می‌ستدند که فلان از فلان خشنود گشت و با او هیچ دعوی ندارد بدین یک سیاست بواجب که ملک نوشروان عادل بکرد همهٔ مملکت او راست بایستاد و همهٔ دستهاء دراز کوتاه شد و خلق همهٔ عالم برآسودند چنانک هفت سال بگذشت هیچکس بدرگاه از کسی بتظلّم نیامد.[2]

حکایت ـ بعد از هفت سال و نیم روزیکه سرا خالی بود و مردمان همه رفته بودند و

---

۱. کفیدن یعنی ترکیدن

۲. درنسخه نخجوانی چاپ هیو آمده است «خلق عالم بیاسودند چنانکه هفت سال بگذشت وهیچ کس بدرگاه از کسی تظلّم نکرد ص ۶۳ چاپ هیو»

نوبتیان همه خفته از جرسها بانگ بخاست نوشروان بشنید دروقت دو خادم را بفرستاد گفت بنگرید تا کیست که بتظلّم آمده است؟ چون خادم بدرسرا آمدند خری را دیدند پیر و لاغر و گرگن که بدرسرا آمده بود و پشت و گردن در آن سلسله می‌مالید بانگ جرس همی آمد هردو خادم دررفتند و گفتند هیچکس بتظلّم نیامده است مگر خری گرگن که خویشتن برزنجیری مالد نوشروان گفت نه چنین است که شما می‌پندارید و چون نیک نگاه کنید این خرهم بتظلّم آمده است خواهم که هردو بروید و این خر را درمیان بازار برید و بپرسید و معلوم من کنید خادمان بیرون آمدند و خر را درمیان شهر آوردند و از مردمان پرسیدند که هیچکس است از شما که حال این خر بگوید همه گفتند ای والله کم کس است درین شهر که این خر را نشناسد گفتند چون شناسید؟ گفتند این خر از فلان کازر است و قریب بیست سالست تا ما این خر را با او بینیم هرروز جامهاء مردمان برپشت اونهادی و بکازرستان بردی و شبانگاه باز آوردی و تا جوان بود کارش توانست کردن علفش می‌داد اکنون چون پیرشد آزادش بکرد و از خانه‌اش بیرون کرد و اکنون مدت سالی و نیم است تا چنین می گردد و هرکسی از بهر ثواب او را علف می‌دهد مگر دوشبانه روز بگذشت که علف نیافته است چون خادمان این شنیدند باز کردند و معلوم ملک کردند نوشروان گفت نه من شما را گفتم که این خر هم بداد خواستن آمده است امشب این خر را نیکو دارید و فردا آن مرد کازر را با چهار مرد کدخدای از محلت او پیش من آرید تا آنچ واجب آید بفرمایم دیگر روز خادمان همچنین کردند نوشروان کازر را گفت تا این خرک جوان بود و کار تو می‌توانست کرد علفش همی دادی و تیمارش همی داشتی اکنون که پیر گشت و از کار کردن فروماند[۱] علفش ببریدی تا مادام که این خرک زنده باشد علفش بدهد و اگر تقصیر کند ادبش کنند تا دانی که پادشاهان درحق ضعفا اندیشه داشته‌اند و درکارهاء گماشتگان احتیاط کرده‌اند از برای نیکنامی این جهان و رستگاری آخرت و هردو سه سال عمال را و مقطعان را بدل باید کرد تا پای سخت نکنند و حصنی نسازند و دل مشغولی ندهند و با رعایا نیکو روند تا ولایت آبادان بماند.

---

۱. نسخه نخجوانی - چاپ هیو. «ازبهر آنکه تا علفت نباید داد نام آزادی بر وی نهادی و از درش بیرون راندی پس حق رنج و خدمت بیست ساله او کجا رود؟ بفرمود تا چهل دره‌اش زدند و گفت تا این خرک زنده باشد خواهم که هرشبان روزی چندانکه این خرک کاه و جو و آب تواند خورد بعلم این چهار مرد بدو می‌دهی و اگر هیچ تقصیر کنی و معلوم من گردد ترا ادبی بلیغ فرمایم ص ۵۵»

فصل ششم

اندر قاضیان و خطیبان و محتسب و رونق کار ایشان

باید که احوال قاضیان مملکت یکان یکان بدانند و هرکه از ایشان عالم و زاهد و کوتاه دست تر باشد او را بر آن کار نگاه دارند و هرکه نه چنین بود او را معزول کنند و دیگری را که شایسته باشد بنشانند و هریکی را از ایشان به‌اندازهٔ کفاف و مشاهرت[1] اطلاق کنند تا او را به‌خیانتی حاجت نیفتد این کار مهم و نازکست از بهر آنک اینها برخونها و مالهای مسلمانان مسلط‌اند چون بجهل و طمع یا بقصد حکمی کنند و سجّلی[2] دهند برحاکمان دیگر لازم شود آن حکم بد را امضا کردن و معلوم پادشاه گردانیدن و آنکس را معزول کردن و مالش دادن و گماشتگان باید که دست قاضی قوی دارند و رونق او نگاه دارند و اگر کسی تعدّزی کند و به‌حکم حاضر نشود و اگر محتشم بود او را به‌عنف و کُره حاضر کنند که قضا به‌روزگار خود یاران پیغمبر علیه‌الصّلوة والسّلام بتن خویش کرده‌اند و هیچ‌کس دیگر را نفرموده‌اند از بهر آن تا جز راستی نرود و هیچ کس پای از حکم باز نتواند کشید و بهمه روزگار از گاه آدم علیه‌السّلام تا اکنون درهمه ملت و درهمه ملکی عدل ورزیده‌اند و انصاف داده‌اند و براستی کوشیده‌اند تا مملکت بمانده است.

حکایت درین معنی - چنین گویند که رسم ملوک عجم چنین بوده است که روز مهرجان و روز نوروز پادشاه مرعامه را باردادی و کس را بازداشت نبودی و پیش بچند روز منادی فرمودی بسازید مرفلان روز را تا هرکسی شغل خویش بساختی و چون آن

---

۱. یعنی حقوق ماهیانه
۲. یعنی حُکم محکم

روز بودی منادی کن ملک بیرون دربازار بایستادی و بانگ کردی که اگر کسی مرکسی را بازدارد حاجت برداشتن درین روز ملک از خون وی بیزار است پس ملک قصهٔ مردمان بستدی و همه پیش وی بنهادی و یک یک نگریدی اگر درآن جا قصهٔ بودی که از ملک نالیده بودی ملک برخاستی و از تخت بزیر آمدی و پیش موبد موبدان که قاضی القضاة بزبان ایشان باشد بداوری بدو زانو بنشستی و گفتی نخست از همه داوریها داد این مرد از من بده و هیچ میل و محابا مکن آنگاه منادی کردی که هرکرا با ملک خصومتی هست همه بیک سو بنشینند تا نخست کار شما بگذارد پس ملک موبد را گفتی هیچ گناهی نیست نزدیک خدای تعالی بزرگتر از گناه پادشاهان و حق گذاردن ایشان نعمت ایزد تعالی را نگاه داشتن رعیت است و داد ایشان دادن و دست ستمکاران از ایشان کوتاه کردن پس چون شاه بیدادگر باشد لشکر همه بیدادگر شوند و خدایرا فراموش کنند و کفران نعمت آرند هر آینه خذلان و خشم خدای درایشان رسد و بس روزگار برنیاید که جهان ویران شود و ایشان بسبب شومی گناهان همه کشته شوند و ملک از آن خانه تحویل کند ای موبد خدای‌شناس نگر تا مرا برخویشتن نگزینی زیرا که هرچند خدای تعالی از من طلب کند من از تو پرسم و اندر گردن تو کردم پس موبد بنگرستی اگر درمیان خود و میان خصم وی حق درست شدی داد آنکس بدادی و اگر کسی برملک دعوی باطل کردی و حجت نداشتی عقوبتی بزرگ فرمودی که این سزای آن کس است که برملک و مملکت عیب جوید و این دلیری کند چون ملک از داوری بپرداختی باز برتخت آمدی و تاج برسر نهادی و روی سوی بزرگان و کسان خود کردی و گفتی من آغاز از خویشتن بدان کردم تا شما را طمع بریده شود از ستم کردن برکسی، اکنون هرکه از شما خصمی دارد خشنود کنید و[1] هرکه بوی نزدیک بودی آن روز دورتر بودی وهرکه قوی‌تر ضعیف‌تر از وقت اردشیر تا بروزگار یزدجرد هم برین جمله بودی و یزدجرد رسمهاء پدران را بگردانید و اندرجهان بیدادکردن آیین آورد و سنتهای بدنهاد و مردمان دررنج افتادند و نفرین و دعاء بد متواتر شد اسبی برهنه ناگاه اندر سرا پردهٔ وی آمد برصفتی چنانک هرکه از بزرگان حاضر بودند بخوبی آن اسب مقر آمدند و همه کوشیدند تا ویرا بگیرند هیچ کس نتوانست گرفتن تا پیش یزدجرد آمد و خاموش ایستاد بر در سراپرده پس یزدجرد گفت شما دور بایستید که این هدیه است که ایزد تعالی مرا فرستاده است برخاست نرم‌نرم تا پیش اسب آمد و بُش[1] اسب بگرفت و دست را بروی اسب فرو مالید و

---

۱. یعنی- یال اسب

هم‌چنان بپشت وی فرود آورد، اسب هیچ نجنبید و خاموش همی بود یزدجرد زین ولگام بخواست برسرش کرد و زین براو نهاد و تنگش استوار کرد و آنگه خواست که پاردم اندر افکند اسب ناگاه جفتهٔ بزد او را برسر دل آمد و برجای بکشت و سراز دربیرون نهاد و هیچکس ویرا نیافت و کس ندانست که از کجا آمد و کجا شد مردمان متفق گشتند که آن فرشتهٔ بود فرستادهٔ خدای تعالی که ما را از این ستم برهانید.

حکایت درین معنی ـ گفتند عُماره بن حمزه اندر مجلس خلیفه واثق نشسته بود روز مظالم مردی خاست که ستم رسیده بود و از عماره تظلم کرد که ضیعت من بغضب گرفته است امیرالمؤمنین، عماره را گفت برخیز و برابر خصم بنشین و حجت خویش بگوی عماره گفت من خصم وی نیم و اگر ضیعت این مرد مراست من بوی دادم و من برنخیزم از آنجا که خلیفه مرا گرامی کرده است و نشانده و من جاه و مرتبت خویش بضیعتی بزیان نتوانم آورد همه بزرگان را خوش آمد از بلند همتی وی و بباید دانستن که قضا پادشاه را می باید کردن بتن خویش و سخن خصمان شنیدن چون پادشاه ترک باشد یا تازیک یا کسی که تازی نداند و احکام شریعت نخوانده باشد لابد او را بنایبی حاجت آید تا شغل میراند بنیابت او و این قاضیان همه نایبان پادشاه‌اند و برپادشاه واجب است که دست قضاة قوی دارد و حرمت و منزلت ایشان باید که بکمال باشد از بهر آنک ایشان نایبان خلیفه‌اند و شعار او دارند و خلیفه گماشتهٔ پادشاه‌اند و شغل او می کنند و همچنین خطیبان را که اندر مسجد هاء جامع نماز می‌کنند اختبار[1] کنند تا مردمانی پارسا و قرآن‌دان باشند که کار نماز نازکست و نماز مسلمانان بدان امام تعلق دارد و چون نماز امام با خلل بود نماز آن قوم با خلل باشد و همچنین بهر شهری محتسبی باید گماشتن تا ترازوها و نرخها راست دارد و خرید و فروختها نگاه می‌دارد تا اندر آن راستی رود و درهمه چیزها که از اطراف آرند و دربازارها فروشند احتیاط تمام کند تا غِشّی و خیانتی نکنند و سنگها راست دارند و امر معروف و نهی منکر بجای آرند و پادشاه و گماشتگان پادشاه باید که دست او قوی دارند که یکی از قاعدهٔ مملکت و نتیجه عقل اینست و اگر جزاین کند درویشان دررنج افتند و مردم بازارها چنانک خواهند فروشند و فضله خوار مستولی شوند و فسق آشکار شود و کار شریعت بی‌رونق شود و همیشه این کار را بیکی از خواص فرمودندی یا خادمی را یا ترکی پیر را که هیچ محابا نکردی و خاص و عام از او

---

۱. اختبار یعنی تجربه کردن

بترسیدندی و همه کارها برانصاف بودی و قواعد اسلام محکم بودی چنانک اندر حکایت آمده است.

حکایت اندرین معنی ـ گویند سلطان محمود همه شب با خاصگیان و ندیمان شراب خورده و صبوح گرفته علی نوشتکین و محمد عربی که سپاه سالاران محمود بودند دراین مجلس حاضر بودند و همه شب شراب خوردند و بیدار شدند چون روز بچاشتگاه رسیده بود علی نوشتکین سرگردان گشت و رنج و بیداری از افراط شراب براو اثر کرد دستوری خواست تا بخانهٔ خویش رود محمود گفت صواب نیست روز روشن بدین حال بروی هم اینجا بیاسای تا نماز دیگر و آنگاه بهشیاری بروی که اگر ترا براین حال محتسب ببیند حد بزند و آب روی تو برود و دل من رنجور گردد و هیچ نتوانم گفتن علی نوشتکین سپاه سالار پنجاه هزار مرد بود و شجاع و مبارز وقت بود و او را با هزار مرد نهاده بودند و در وهم او نگذشت که محتسب این معنی اندیشد ستوهی و سپهبدگی کرد و گفت البته بروم محمود گفت تو بهتر میدانی یله کنید تا برود علی نوشتکین برنشست با بوشی عظیم از خیل و غلامان و چاکران روی بخانهٔ خویش نهاد محتسب او را دید با صد مرد سوار و پیاده و چون علی نوشتکین را چنان مست بدید بفرمود تا از اسبش فرو کشیدند و خود از اسب فرود آمد و بدست خویش بزد بی‌محابا چنانک زمین را بدندان می گرفت و حاشیت و لشکرش می‌نگریستند. هیچکس زهره آن نداشت که زبان بجنباند و آن محتسب خادمی ترک بود پیر و حقهاء خدمت داشت چون برفت علی نوشتکین را بخانه بردند و همه راه می گفت هرکه فرمان سلطان نبرد حال او همچون حال من باشد روز دیگر چون علی نوشتکین پشت برهنه کرد و به‌محمود نمود شاخ شاخ گشته بود محمود بخندید و گفت توبه کن تا هرگز مست از خانه بیرون نروی[۱] چون ترتیب ملک و قواعد سیاست محکم نهاده بود کار عدل برین جمله می‌رفت که یاد کرده شد.

حکایت ـ و شنیدم که درغزنین خبّازان در دکانها بستندی و نان نایافت شد و غربا و درویشان در رنج افتادند و بتظلم بدرگاه شدند و پیش سلطان ابراهیم[۲] بنالیدند فرمود تا همه را حاضر کردند گفت چرا نان تنگ کردید؟ گفتند هرباری گندم و آرد که درین شهر

---

۱. نسخه نخجوانی - چاپ هیو و نسخه عبدالرحیم خلخالی بقیه مطلب را ندارد.

۲. سلطان ابراهیم همان سلطان ظهیرالدوله ابراهیم غزنوی است «۴۵۱-۴۹۲» هجری

می آرند نانوایان تو می‌خرند و درانبار می کنند و می گویند فرمان چنین است و ما را
نمی گذارند که یک من آرد بخریم سلطان بفرمود تا خبّاز خاص را بیاوردند و زیرپای
پیل افکندند، چون بمرد بردندان پیل به‌بستند و درشهر بگردانیدند و بروی منادی
می کردند که هرکه دَر دکان باز نگشاید از نانبایان با او همین کنیم و انبارش خرج کردند
نماز شام بردر هردکانی پنجاه من نان بمانده بود و کس نمی‌خرید.

فصل هفتم

اندر پرسیدن از حال عامل و قاضی و شحنه و رئیس و شرط سیاست

بهرشهری نگاه کنند تا آنجا کیست که او را برکاردین شفقتی است و از ایزد تعالی ترسانست و صاحب غرض نیست او را بگویند که امانت این شهر و ناحیت درگردن تو کردیم آنچ ایزد تعالی از ما پرسد از تو پرسیم باید که حال عامل و قاضی و محتسب و رعایا و خرد و بزرگ میدانی و می‌پرسی و حقیقت آن معلوم ما گردانی و در سِرّ و علانیّت می نمائی تا آنچ واجب آید ما اندر آن بفرماییم و اگر کسانی که بدین صفت باشند امتناع کنند و این امانت نپذیرند ایشان را الزام باید کرد و باکراه بباید فرمود.

حکایت ـ چنین گویند که امیر عبدالله بن طاهر امیری عادل بوده است و گورش به‌نشابور است و زیارتگاه هست و هرکه برسرگور وی حاجت خواهد بیابد و او همیشه عمل به‌پارسایان و زاهدان فرمودی و بغرضی از خویش مشغول نبودی تا مال حق حاصل آمدی و رعایا را رنج نرسیدی.[1]

حکایت ـ ابوعلی الدقاق[2] روزی بنزدیک امیر ابوعلی الیاس اندر آمد که سپاه سالار و والی خراسان بود این ابوعلی دقاق پیش او بنشست بدو زانو ابوعلی الیاس گفت مرا پندی ده گفت یا امیر مسئلهٔ می پرسم از تو، بی‌نفاق جوابم دهی؟ گفت دهم، گفت مرا بگوی تا تو زردوست‌تر داری یا خصم؟ گفت زر گفت پس چگونه است که آنچ همی

---

۱. درنسخه خلخالی این جمله اضافه شده است: «و او گرفتار نبودی»
درنسخه نخجوانی ـ چاپ هیو «و او گرفتار نبودی ص ۶۴ چاپ هیو»

۲. عارف نامدار قرن چهارم هجری قمری مرشد ابوالقاسم قشیری که دختر مرادش را بهمسری گرفت، کلام و مواعظش در تذکره‌های صوفیه نقل شده است.

دوست تر داری اینجا بگذاری و خصم را که دوست نداری با خویشتن بدان جهان می بری ابوعلی الیاس را آب درچشم آمد و گفت نیکو پندی دادی و مرا همه حکمت و فایدهٔ دو جهانی اندرین سخن درآمد و مرا از خواب غفلت بیدار کردی.

حکایت اندرین معنی ـ چنین گویند که سلطان محمود غازی را روی نیکو نبود و زرد بود و چون پدرش سبکتکین درگذشت و او بپادشاهی بنشست و هندوستان او را صافی گشت روزی بامداد بگاه درحجرهٔ خاص برمصلّی نماز نشسته بود و نماز بکرده و آینه و شانه درپیش او نهاده و دو غلام خاص ایستاده وزیرش شمس‌الکفاة[۱] احمد حسن اندر آمد از درحجره و خدمت کرد محمود او را بسراشارت کرد که بنشین چون محمود از دعوات خواندن فارغ شد قبا درپوشید و کلاه برسرنهاد و درآینه نگاه کرد چهرهٔ خود را بدید تبسم کرد و احمد حسن را گفت دانی که این زمان در دل من چه می گردد؟ گفت خداوند بهتر داند گفت می ترسم که مردمان مرا دوست ندارند از آنچ روی من نه نیکوست و مردمان بعادهٔ پادشاه نیکوروی دوستتر دارند احمد حسن گفت ای خداوند یک کار بکن که تا ترا از زن و فرزند و جان خویش دوستتر دارند و بفرمان تو درآب و آتش روند گفت چکنم؟ گفت زر را دشمن گیر تا مردمان ترا دوست گیرند محمود را خوش آمد و گفت هزار معنی و فایده درزیر اینست پس محمود دست به‌عطا و خیرات دادن برگشاد و جهانیان او را دوست گرفتند و ثناگوی وی شدند و کارها و فتحهاء بزرگ بردست او برآمد و بسومنات شد و بستد و بسمرقند شد و بعراق آمد، پس روزی احمد حسن را گفت تا من دست از زر بداشتم هردو جهان مرا بدست آمد و پیش از او اسم سلطانی نبود و نخستین کسی که دراسلام خود را سلطان خواند محمود بود و بعد از او سنّت گشت و پادشاهی عادل و دانش‌دوست و جوانمرد و بیدار و پاک دین و غازی بود و روزگار نیک آن باشد که پادشاهی عادل باشد.[۲]

الخبر ـ درخبرست که پیغمبر صلوات‌الله علیه گفت العدل عزالدنیا و قوة السلطان و فیه صلاح العامة و الخاصة و صلاح لشکر و رعیت است و ترازوی همه نیکیها است چنانک خدای تعالی گفت قوله تعالی الذی انزل الکتاب بالحق والمیزان و سزاوارترین کسی آنست که دل وی جایگاه عدلست و خانهٔ وی آرامگاه دین‌داران و خردمندان و

---

۱. شمس‌الکفاة ابوالقاسم احمدبن حسن میمندی وزیر مطّلع سلطان محمود غزنوی و فرزندش مسعود غزنوی است. شمس‌الکفاة بسال ۴۲۴ درگذشت.

۲. نسخه نخجوانی ـ چاپ هیو ـ ...« و کاردانان او منصف و مسلمان باشند» ص ۶۶

کاردانان و منصفان و مسلمانان باشد.

حکایت ـ فضیل بن عیاض[۱] گفتی اگر دعای من مستجاب گشتی جز برای سلطان عادل دعا نکردمی زیرا چه صلاح وی صلاح بندگان است و آبادانی جهانست.

الخبر ـ درخبرست از رسول صلی‌الله علیه و سلم المقسطون لله عزوجل فی الدنیا یکونوا علی منابر اللؤلؤ یوم القیامة گفت دادکنندگان این جهان از بهر خدای عزوجل روز قیامت در بهشت برمنبرها از مروارید باشند و پادشاهان پیوسته از بهر عدل و مصلحت خلق پرهیزکاران را و خدا ترسایان را که صاحب غرض نباشند برکارها گماشته‌اند تا بهروقتی احوال می نمایند بدرستی چنانک امیرالمؤمنین المعتصم کرد ببغداد.

حکایت اندرین معنی ـ و آن چنان بود که از خلفای بنی‌عباس آن سیاست و هیبت و آلت و عُدّت نبود که معتصم را بود و چندان بنده ترک که او داشت کس نداشت گویند که هفتاد هزار غلام ترک داشت و بسیار کس از غلامان برکشیده بود و بامیری رسانیده و پیوسته گفتی خدمتکار چون ترک نیست مگر امیری وکیل خویش را بخواند و گفت که دربغداد کسی‌شناسی از مردمان شهر و بازار که دیناری پانصد با من معامله کند که مهم می باید و بوقت ارتفاع باز دهم وکیل اندیشید از آشنائی او را بیاد آمد که دربازار فروخت و خرید باریک کردی[۲] و شش صد دینار خلیفتی داشت که بروزگار بدست آورده بود امیر را گفت مرا مردی آشنا هست که دکان بفلان بازار دارد و چندین دارد مگر کسی بدو فرستی و او را بخوانی و جای نیکوش بنشانی و با وی تلطّف کنی آنگه سخن سود و زیان درمیان آری باشد که رد نکند امیر همچنین کرد و کس بدو فرستاد که زمانی رنجه شو که با تو شغلی دارم فریضه این مرد خاست و بسرای امیر رفت و او را با وی معرفت نبود چون پیش وی در رفت سلام کرد امیر جواب داد و روی سوی کسان خویش کرد و گفت این فلان کسی است گفتند آری امیر برخاست و او را به‌جای خویش بنشاند پس گفت من آزادمردی و نیکوسیرتی و امانت و دیانت تو از مردم بسیار شنیده‌ام و ترا نادیده فریفتهٔ تو گشته‌ام و چنین می گویند درهمه بازار بغداد از تو آزادمرد مردی و خوش معامله کسی نیست اکنون باید که با ما گستاخی کنی و کاری و شغلی بفرمای و خانهٔ ما را خانهٔ خویش دانی و با ما دوستی و برادری کنی هرچه امیر گفت او خدمت

---

۱. ابوعلی فضیل بن عبّاس نمیمی (۱۰۵-۱۸۷) از پرهیزکاران و راویان حدیث بود، شافعی از شاگردان اوست.

۲. یعنی معامله کوچک

می کرد و آن وکیل می گفت همچنین است چندان زمانی بود خوان آوردند امیر او را نزدیک خویش جای داد و هرزمان از پیش خود چیزی پیش او می‌نهاد و تلطّف می کرد چون خوان برداشتند و دست بشستند و قومی پراکندند امیر روی سوی آن مرد کرد و گفت دانی که ترا از بهرچه رنجه کردم؟ گفت امیر بهتر داند گفت بدانک مرا درشهر دوستان بسیارند اشارتی که بدیشان کنم از آن نگذرند اگر پنجهزار و ده هزار دینار بخواهم بدهند و درهیچ وقتی دریغ ندارند از آنک ایشان را با من معامله بسیار بوده است و هرگز کسی به‌صحبت من زیان نکرده است دراین وقت مرا آرزوی چنان افتاد که میان من و تو دوستی و برادری باشد و گستاخی‌ها رود هرچند مرا غریمان بسیارند می‌باید که درین حال بدیناری هزار با من معامله کنی بمدت چهار یا پنج ماه و بوقت ارتفاع باز دهم و دستی جامه برسر نهم و دانم که ترا این و اضعاف این هست و از من دریغ نداری مرد از شرم و خلقی خوش که با او همی بود گفت فرمان امیر راست و لیکن من از آن دکان‌داران نیم که مرا هزار و دو هزار دینار باشد و با مهتران جز راست نتوان گفت همه مایهٔ من ششصد دینار است که دربازار بدان دست و پای بجنبانم و خرید و فروخت می کنم و این قدر بروزگاری دراز و سختی بدست آورده‌ام امیر گفت مرا درخزینه زردرست بسیارست لیکن آن کار را که می‌باید نشاید و مرا ازین معامله مقصود دوستی است و چه خیزد این قدر داد و ستد کردن این ششصد دینار بمن ده و قباله بهفتصد دینار بستان بگواهی عدل که چون وقت ارتفاع باشد با تشریفی نیکو بتو رسانم پس وکیل گفت تو هنوز امیر را نمی‌دانی از همه ارکان دولت پاک معامله‌تر از وی کسی نیست مرد گفت فرمان بردارم این قدر که هست دریغ نیست زر از مرد بستدند و چون حاله[1] فراز آمد بده روز پس تر این مرد بسلام امیر شد و هیچ تقاضا نکرد چون یکساعت ببود بازگشت و همچنین دو ماه از حاله بگذشت و زیادت ده بار امیر را بدید هیچ درآن ره نشد که مرا بتقاضا آمد و یا مرا چیزی با او باید دادن، چون مرد دید که امیر همی تن زند قصهٔ نوشت و بدست امیر داد که مرا بدان شکسته زر حاجتست و از حاله دوماه گذشت اگر رای بیند بوکیل اشارت کند تا زر بخادم تسلیم کند امیر گفت تو پنداری که از کار تو غافلم دل مشغول مدار روز کی چند صبر بکن که درتدبیر زر توام مهر کرده بدست معتمدان خویش بتو فرستم این مرد دو ماه دیگر صبر کرد و اثر زر هیچ پدید نیامد دیگرباره بسرای

---

۱. موعد و سروعده

امیر رفت قصهٔ بداد و هیچ سود نمی‌داد و از حاله هشت ماه بگذشت ومرد درماند مردمان شهر بشفیع می آورد هیچ بزرگی نماند و محتشمی که با امیر سخن نگفت و شفاعت نکرد و از در قاضی پنجاه کس آورد او را بشرع نتوانست برد و بشفاعت یک درم نمی‌داد تا از حاله یکسال و نیم بگذشت مرد عاجز شد و راضی شد که سود بگذارد، و از مایه صد دینار کم بستاند هیچ فایده نداشت امید از مهتران ببرید و از دویدن سیر آمد دل در خدای تعالی بست و به‌مسجد فضولمند شد و چند رکعت نماز کرد و بخدای تعالی بنالید وزاری و تضرع کردن گرفت و می گفت یارب تو فریادرس و مرا بحق خویش رسان مگر درویشی در آن مسجد نشسته بود آن زاری و نالهٔ او می‌شنید دلش برو بسوخت چون او از تضرع فارغ شد گفت ای شیخ ترا چه رسیده است که چنین مینالی با من بگوی، گفت مرا حالی پیش آمده است که با خلق گفتن هیچ سود نمی‌دارد مگر خدای عزوجل فریادرس است گفت با من بگوی که سببها باشد گفت ای درویش خلیفه مانده است که با او نگفته‌ام و دیگر با همه امرا و سادات و قاضی رجوع کردم هیچ سود نداشت بدانک با تو گویم هم سود ندارد درویش گفت اگر سود ندارد زیان هم ندارد نشنیدهٔ که دانایان گفته‌اند هرکرا دردی باشد با هرکسی همی باید گفت باشد که درمیان او از کمترکسی بدست آید اگر حال خویش بگوئی باشد که راحتی پدید آید مرد گفت راست می گوئی صواب همینست که بگویم پس ماجرای حال خویش با وی گفت چون درویش بشنید گفت ای آزاد مرد اینک رنج ترا راحت پدید آمد اگر پدید نیاید مرا ملامت کن بدانک با من بگفتی دل فارغ دار که آنچ با تو بگویم اگر کنی هم امروز با زر خویش برسی گفت هم‌اکنون بفلان محلّت رو و بدان مسجد که منارهٔ دارد درپهلوی مسجد دری است و پس از آن در دکانی است و خیاطی هست در آن دکان پیرمردی نشسته است مرقعی پوشیده و درزی همی کند و کودکی دو نیز پیش او چیزی می‌دوزند نزدیک آن پیرمرد رو و او را سلام کن و حال خویش با وی گوی و چون بمقصود رسی مرا بدعا یاد دار و بدین که گفتم هیچ کاهلی مکن مرد از مسجد بیرون آمده با خود اندیشید که ای عجب که امرا و بزرگان را شفیع کردم تا با خصم من سخن گفتند و تعصب کردند هیچ فایده نداشت اکنون مرا به پیرمردی درزی عاجز ره نمود و می گوید که مقصود تو از وی حاصل شود مرا این مخرقه[1] می نماید لیکن چکنم هرچگونه که هست بروم اگر صلاحی پدید آید

---

۱. احتمالاً بمعنی نیرنگ، اتلاف وقت یا استهزا باشد.

ازاین بتر نشود که هست پس رفت تا بدر مسجد و برآن دکان شد و برآن پیر سلام کرد و در پیش او بنشست درنگی بود پیرمرد چیزی می‌دوخت از دست بنهاد و آن مرد را گفت بچه کار آمده‌ای؟ مرد حال خویش از اول تا آخر باوی بگفت چون درزی حال او بدانست گفت کارهای بندگان خدای تعالی راست آرد بدست ما، ما نیز درباب تو با خصم تو سختی گوییم امیدواریم که خدای تعالی راست آورد و تو به‌مقصود رسی زمانی پشت بدان دیوار نه و ساکن بنشین پس از آن شاگردیرا گفت سوزن از دست بنه برخیز و بسرای فلان امیر رو و چون درسرای روی بردر حجرهٔ خاص او بنشین هرکه را که درآنجا خواهد شد یا بیرون آید بگوی که امیر را بگویند که شاگرد فلان درزی ایستاده است و به‌تو پیغامی دارد آنگه ترا از اندرون خواند سلام کن و او را بگوی که استاد من سلام می‌رساند و می گوید که فلان کس از تو بتظلم آمده است و حجتی باقرار تو بمبلغ هفتصد دینار در دست دارد و از حالهٔ این یکسال و نیم بگذشت خواهم که هم زر این مرد بوی رسانی بتمام و کمال و رضای او بجویی و هیچ تقصیری نکنی زود جواب بمن آری کودک بتگ برخاست و بسرای امیر شد و من بتعجب فرو ماندم که هیچ خداوند بندهٔ خویش را چنان پیغام ندهد که او بزبان کودکی بدان امیر فرستاد زمانی بود که کودک باز آمد استاد را گفت همچنان کردم و پیغام گذاردم امیر از جای برخاست و گفت سلام و خدمت من بخواجه برسان و بگو که سپاس دارم و چنین کنم که تو می‌فرمائی اینک بخدمت می آیم و زر با خود می آرم و عذر تقصیر رفته بخواهم و درپیش تو زر بدو تسلیم نمایم پس ساعتی نگذشته بود که امیر همی آمد با رکاب داری و دو چاکر از اسب فرود آمد و سلام کرد و دست پیرمرد درزی را بوسه داد و پیش پیرمرد درزی بنشست و صرهٔ زر از چاکری بستد و بمن داد و گفت اینک زر تو تا ظنّ نبری که من زر تو باز خواستم گرفت تقصیری که رفته از جهة وکیلان رفته نه از من و بسیار عذر خواست و چاکریرا گفت برو و از بازار ناقدی را با ترازو بیار برفت و ناقدی را بیاورد و زر نقد کرد و برکشید پانصد دینار خلیفتی بود و گفت فردا چندانک از درگاه بازگردم او را بخوانم و دویست دینار دیگر تسلیم کنم و عذر گذشته بخواهم و دل خوش کنم و چنان کنم که فردا پیش از نماز پیشین ثناگوی پیش تو آید پیرمرد گفت این پانصد دینار بوی سپار و چنان کن که از قول بازنگردی و فردا باقی را بوی رسانی گفت چنین کنم زر بوی داد و دیگرباره دست درزی را بوسه داد و برفت من از شگفتی و خرمی ندانستم که برچه حالم دست پیش کردم و ترازو بستدم و صد دینار برکشیدم و پیش پیر نهادم و گفتم من بدان رضا داده‌ام که از

مایه صد کم باز ستانم اکنون از برکات تو جمله بمن رسید این صددینار بطبع خوش بتو بخشیدم مرد درزی روی ترش کرد و گره برافروخت و گفت اکنون که مسلمانی به‌سخن من برآساید و از رنجی خلاص یابد من نیز از جهت او برآسایم اگر ازین صد دینار یک جو برخود حلال کنم من برتو ظالم‌تر ازاین ترک باشم برخیز با این زری که یافتی بسلامت برو و فردا اگر دویست دینار بتو نرسد مرا خبر کن و بعد ازین بوقت معامله حریف بشناس چون بسیار جهد کردم هیچ نپذیرفت برخاستم و شادمان بخانه شدم و آن شب فارغ دل بخفتم روز دیگر درخانه نشسته بودم چاشتگاه کس امیر بطلب من آمد و گفت که امیر می گوید که یک ساعت رنجه باش برخاستم و برفتم چون امیر مرا بدید برخاست و احترام کرد و مرا بجای بهتر بنشاند و بسیار وکیل خویش را دشنام داد که تقصیر او کرد و خزینه‌دار را گفت کیسهٔ زر بیار و ترازو دویست دینار برسُخت[1] و بمن داد بستدم و خدمت کردم برخاستم که بروم مرا گفت زمانی بنشین خوان آوردند چون طعام بخوردیم چیزی درگوش خادمی بگفت رفت و درحال بازآمد جامهٔ دیبایِ گرانمایه درمن بوشید و دستاری قصب زری برسر من نهاد و امیر مرا گفت از من بدل پاک خشنود شدی؟ گفتم آری، گفت قباله به‌من ده و پیش آن پیر رو و بگو که من بحق خویش رسیدم و از وی خوشنود گشتم و او را بری کردم گفتم چنین کنم او خود مرا گفته است که فردا مرا به بینی برخاستم و از پیش او بیرون آمدم و نرد درزی رفتم و حال با او بگفتم اکنون دویست دینار از من بپذیر هرچند که گفتم قبول نکرد برخاستم و بدکان آمدم دیگر روز بر ککی و مرغکی چند بریان کردم با طبقی حلوا و کلیچه و از بهر پیرمرد درزی بردم و گفتم ای شیخ اگر زر نمی‌پذیری این قدر خوردنی به‌تبرّک بپذیر که از کسب حلال منست تا دلم خوش گردد گفت پذیرفتم دست فراز کرد و از طعام من بخورد و ثنا کرد و شاگردان را بداد پس پیر را گفتم مرا بتویک حاجتست اگر رواکنی تا بگویم، گفت بگوی گفتم همه بزرگان و امیران با این امیر سخن گفتند سود نداشت چرا سخن تو قبول کرد و هرچه گفتی دروقت بجای آورد این حرمت از کجاست؟ گفت تو احوال من با امیرالمؤمنین خبر نداری؟ گفتم نه گفت گوش‌دار تا بگویم.

حکایت ـ گفت بدانک مرا سی سالست تا برمناره این مسجد مؤذنی می کنم و کسب از درزی کنم و هرگز می نخورده‌ام و زنا و لواط نکرده‌ام و دراین کوچه‌سرای امیری است که مگر روزی نماز دیگر بکردم و از مسجد بیرون آمدم تا بدین دکان آیم امیر را دیدم

---

۱. برسُختن ـ یعنی با ترازو و وزن کردن و کلام سنجیده.

مست می آمد و دست درچادر زنی جوان زده بود و بزور همی کشید وآن زن فریاد می کرد و می گفت ای مسلمانان مرا فریاد رسید که من زن این کاره نیم و دختر فلان کسم وزن فلان مردم و همه کس ستر و صلاح من دانند و این ترک مرا بزور و مکابره می برد تا با من فساد کند ونیز شویم بطلاق سوگند خورده است که اگر غایب شوم از او برآیم و می گریست و هیچ کس بفریاد او نمی‌رسید که این ترک سخت مستولی بود بانگ داشتم سود نداشت و زنرا بخانه خویش برد مرا از آن تغابن حمیّت دین بجنبید و بی‌صبر گشتم برفتم و پیران محلت را راست کردم و بدرسرای امیر شدیم و امر به‌معروف کردیم و فریاد برآوردیم که مسلمانی نمانده است که درشهر بغداد بربالین خلیفه زنی را بکُره و مکابره از راه بگیرند و درخانه برند و فساد کنند این زن را بیرون فرستید و اگر نه هم‌اکنون بدرگاه معتصم رویم و تظلم کنیم چون ترک آواز ما بشنید با غلامان از درسرای خویش بدرآمد و ما را نیک بزدند و دست و پای ما بشکستند چون چنان دیدیم همه بگریختیم و متفرق شدیم وقت نماز شام بود نماز بکردیم زمانی بود درجامهٔ خواب شدیم از آن رنج و غیرت مرا خواب نمی برد تا از شب نیمی بگذشت من درتفکر مانده بودم که اگر فسادی خواهد بودن گذشت و نبود و درنتوان یافت این بترست که شوهر زن بطلاق زن سوگند خورده است که غایب نباشد من شنیده‌ام که سیگی[1] خوارگان چون مست شوند خوابی بکنند چون هشیار شوند ندانند که از شب چند گذشته است مرا تدبیر آن است که برمناره شوم و بانگ بگویم چون ترک بشنود پندارد که وقت روز است دست ازین زن بدارد و او را بیرون کند لابدره گذرش بردراین مسجد بود من چون بانگ نماز بگویم زود از مناره فرود آیم و بردر این مسجد بایستم چون فراز آید بخانه شوهرش برم تا باری از شوی برنیاید پس همچنین کردم و برمناره رفتم و بانگ کردم و معتصم بیدار بود چون بانگ نماز بی‌وقت بشنید سخت خشمناک شد و گفت هرکه نیم شب بانگ نماز کند مفسد باشد زیرا که هرکه بشنود پندارد که روزست راست که از خانه بیرون آید عسسش بگیرد و دررنج افتد خادمی را بفرمود که برو و حاجب‌الباب را بگوی که همین ساعت خواهم که بروی و این مؤذن را بیاوری من بردرمسجد ایستاده بودم منتظر این زن حاجب‌الباب را دیدم که با مشعله می آمد چون مرا دید بردر مسجد ایستاده گفت این بانگ نماز تو کردی؟ گفتم آری گفت چرا بانگ نماز بیوقت کردی که امیرالمؤمنین را سخت منکر آمده است و بدین سبب برتو خشم آلود شده است و مرا بطلب تو فرستاده

---

۱. سیگی یعنی شراب

است تا ترا ادب کند من گفتم فرمان او از جهان روان است برهمه خلق و لیکن بی‌ادبی بدین آورد که بانگ نماز بی‌وقت کردم گفت این بی‌ادب کیست؟ گفتم این حالی است که جز به‌امیرالمؤمنین نتوانم گفتن اگر من بانگ نماز بقصد کرده باشم هرادبی که فرماید مستوجب باشم گفت بیا تا بدرسرای خلیفه شویم چون بدرسرا رسیدیم خادم منتظر بود آنچ من بحاجب‌الباب گفتم با او بگفت خادم برفت و با معتصم بگفت خادم را گفت برو و او را نزد من آر مرا نزد معتصم بردند مرا گفت چرا بانگ نماز بیوقت کردی من قصه بگفتم چون بشنید خادم را گفت حاجب‌الباب را بگوی تا صد مرد را بسرای فلان امیر برد و او را بیاورد و زن را بیرون آرد و بخانه خویش فرستد و شوهرش را بدرخوان و بگوی که معتصم ترا سلام می‌کند و شفاعت می‌کند درباب این زن و این امیر را زود پیش من آری و مرا گفت زمانی اینجا باش چون یکساعت بود امیر را پیش معتصم آوردند چون چشم معتصم بر وی افتاد گفت ای چنین و چنین از بی‌حمیّتی من در دین و مسلمانی چه دیدی و بروزگار من چه خلل درمسلمانی آمد نه من آنم که به‌سوی مسلمانان بروم اسیر افتادم و باز از بغداد برفتم و لشکر روم را بشکستم و قیصر را هزیمت کردم و شش سال روم را همی کندم و تا قسطنطنیه را بنکندم و نسوختم و مسجد و جامع بنا نکردم و هزاران مرد را از بند ایشان بنیاوردم و باز نگشتم امروز از عدل و سهم من گرگ و میش آب بیک جای خورد تا ترا چه زهرهٔ آن باشد که زنی را به‌مکابره[1] بگیری و فساد کند و چون مردمان امر به‌معروف کنند ایشان را بزنی فرمود که جوالی بیاورید و او را درجوال کردند و محکم بستند و فرمود تا چوب گچ‌کوب بیاوردند و او را زدند تا خردش بکردند گفتند یا امیرالمؤمنین همه استخوانش خرد گشت فرمود تا به‌دجله انداختند پس مرا گفت ای شیخ بدانک هرکه از خدای عزوجل نترسد چون کاری نکند که او را بدو جهان گرفتاری باشد و این چون ناکردنی بکرد جزای خویش یافت پس‌ازین ترا فرمودم که هرکه برکسی ستم کند و یا کسی بناحق برکسی بیداد کند یا برشریعت استخفاف کند و ترا معلوم گردد باید که همچنین بی‌وقت بانگ نماز کنی تا من بشنوم و ترا بخوانم و احوال بپرسم و با آنکس همان کنم که با این سگ کردم اگر همه فرزند و برادر من باشد و آنگه مراصلتی فرمود و گسیل کرد و از این احوال همه بزرگان و خواص

---

۱. قهر ـ غلبه

خبر دارند و آن امیر زر تو نه از حرمت من با تو داد بل که از ترس گچ کوب و دجله باز داد چه اگر تقصیر من دروقت بانگ نماز کردمی با او همان رفتی که با آن ترک رفت و مانند این حکایات بسیارست این قدر بدان یاد کردم تا خداوند عالم داند که همیشه پادشاهان چگونه بوده‌اند و میش را از گرگ چگونه نگاه داشته و از جهت مفسدان چه احتیاط کرده‌اند و دین را چه قوّتها داده‌اند و عزیز و گرامی داشته.

فصل هشتم

اندر پژوهش کردن و بررسیدن از کار دین و شریعت و مانند این

بر پادشاه واجبست درکار دین پژوهش کردن و فرایض و سنّت و فرمانهاء خدای تعالی بجای آوردن و کار بستن و علماء دین را حرمت داشتن و کفاف ایشان از بیت‌المال بدید آوردن و زاهدان و پرهیزکاران را گرامی و عزیز داشتن واجب چنان کند که درهفته یک بار یا دو بار علما دین را راه دهد و امر حق تعالی از ایشان بشنود و تفسیر قرآن و اخبار رسول صلی‌الله علیه وسلم بشنود و حکایات پادشاهان عادل بشنود و درآن حال دل از اشغال دنیا فارغ گرداند و گوش و هوش با ایشان دارد و بفرماید تا فریقین مناظره کنند و هرچه او را معلوم نشود باز پرسد چون دانست بدل بگمارد که چون یک‌چندی چنین کرده شود عادت گردد و بس روزگار برنیاید که بیشتر احکام شریعت و تفسیر قرآن و اخبار رسول (ص) او را معلوم گردد و حفظ شود و راه کار دینی و دنیاوی و تدبیر و جواب برو گشاده شود و هیچ بد مذهب و مبتدع او را از راه نتواند برد و قوی رأی گردد در عدل و انصاف بفرماید و هوا و بدعت از مملکت او برخیزد و بردست او کارهای بزرگ برآید و مادّت شر و فساد و فتنه از روزگار او منقطع گردد و دست اهل صلاح قوی شود و مفسد نماند و دراین جهان نیک‌نامی باشد و درآن جهان رستگاری و درجه بلند و ثواب بیشمار یابد و مردمان درعهد او بعلم آموختن رغبت بیشتر کنند.

الخبر ـ ابن عمر گوید که رسول (ص) گفت که داد کنندگان را اندر بهشت سراها باشد از روشنائی با اهل خویش و با آن کسها که زیردست ایشان باشند و نیکوترین چیزی که پادشاه را باید دین درست باید زیرا که مملکت و پادشاهی و دین همچو دو برادراند هرگاه که مملکت اضطرابی دارد دردین نیر خلل آید و بددینان و مفسدان بدید

آیند و هرگه که کار دین با خلل باشد مملکت شوریده بود و مفسدان قوّت گیرند و پادشاهان را بی‌شکوه و رنجه دل دارند و بدعت آشکار شود و خوارج زور آرند سفیان ثوری[۱] گوید بهترین سلطانان آنست که با اهل علم نشست و خاست کند و بدترین علما آن عالم است که با سلطان نشست و خاست کند.[۲]

حکایت ـ لقمان حکیم گفت هیچ یاری مردم را درجهان به‌از علم نیست و علم بهتر است که گنج، از بهر آنک گنج ترا نگاه باید داشت و علم ترا نگاه دارد و حسن بصری[۳] گوید رحمة‌الله علیه که دانا نه آن کس است که تازی بیشتر دارد و برالفاظ و لغت عرب قادرتر باشد که دانا آنکس است که برهردانشی واقف باشد هرزبان که داند شاید اگر کسی همه احکام شریعت و تفسیر قرآن بزبان ترکی و پارسی و یا رومی بداندی و تازی نداند او عالم باشد پس اگر تازی داند بهتر بود خدای تعالی قرآن را بلفظ تازی فرستاده است و محمد مصطفی صلوات‌الله علیه و سلامه عربی زبان بود اما چون پادشاه را فرّالهی باشد و مملکت باشد و علم با آن یار باشد سعادت دوجهانی بیابد از بهر آنک هیچ کار بی‌علم نکند و به‌جهل رضا ندهد و پادشاهانی که دانا بودند بنگر که نام ایشان درجهان چگونه بزرگست و کارهاء بزرگ کردند تا بقیامت نام ایشان به‌نیکی می برند چون افریدون و سکندر و اردشیر و نوشروان عادل و امیرالمؤمنین عمر و عمرابن عبدالعزیز نورالله مضجعه و هارون و مامون و معتصم و اسمعیل بن احمد سامانی و سلطان محمود

---

۱. سفیان بن سعید ثَوری از بزرگان و دانشمندان علم حدیث و دو کتاب بنامهای جامع کبیر و جامع صغیر نوشته است.

۲. درنسخه نخجوانی، چاپ هیو دو مطلب زیر نقل شده که درچاپ خلخالی فقط داستان اوّل آمده است و درچاپ شارل شفر این دو داستان نقل نگردیده است:

«اردشیر گوید هرسلطانی که توانایی آن ندارد که خاصگیان خویش را بصلاح باز آورد می باید دانست که هرگز او عامه و رعیّت را بصلاح نتواند آورد و دراین معنی حق تعالی فرماید:

«وانذر عشیرتک الاقربین»

و امیرالمؤمنین عمر گوید: هیچ چیز ضایع کننده‌تر مرمملکت را و تباه کننده‌تر مر رعیّت را از درازی حجاب پادشاه نیست و هیچ‌چیز سودمندتر و با هیبت‌تر اندر دل خلق از آسانی و کم‌حجابی پادشاه نیست خاصّه در دل گماشتگان و عمّال که چون بدانستند که پادشاه آسان حجاب است هیچ‌کس برعیّت ستم نتواند کردن و جز مال حق نتواند ستدن«ص ۸۰ و ۸۱ چاپ هیو»

۳. ابوسعید حسن بن یسارّ بصری از فقهای نامدار زمان حجّاج بن یوسف و عمربن عبدالعزیز (۲۱-۱۱۰ هجری)

که کار و کردار هریک بدیدارست و تاریخها و کتابها نوشته است و می‌خوانند و دعا و ثنا برایشان می‌کنند.

الخبر ـ چنین گویند که درروزگار عمربن عبدالعزیز رحمة‌الله علیه قحط افتاد و مردم در رنج افتادند قومی از عرب نزد وی آمدند و بنالیدند و گفتند یا امیرالمؤمنین ما گوشتها و خونهای خویش بخوردیم اندر قحط، یعنی لاغر شدیم ولو نهازرد گشتیم از نیافتن طعام و واجب ما اندر بیت‌المال تو است این مال آن تواست یا آن خدای عز وجل یا آن بندگان خدای است اگر از آن بندگان خدای است از آن ماست و اگر از آن خداست خدای را بدان حاجت نیست و اگر از آن تواست تصدق علینا ان‌الله یجزی‌المتصدّقین[1]. تفسیر چنانست که برما صدقه کن که خدای تعالی مکافات کنندهٔ نیکوکارانست تا از این تنگی برهیم که پوست برتنهاء ما خشک شد عمر ابن‌العزیز را دل بسوخت و آب به‌چشم اندرآورد گفت همچنین کنم که شما گفتید هم درساعت بفرمود تا کار ایشان بساختند و مقصود حاصل کردند و چون خواستند که برخیزند و بروند عمربن عبدالعزیز رحمة‌الله علیه گفت ای مردمان کجا می‌روید چنانک سخنان بندگان خدا با من گفتید سخن من با خدای تعالی بگویید یعنی مرا دعا کنید پس اعرابیان روی سوی آسمان کردند و گفتند یارب بعزة تو که با عمربن عزیز آن کنی که با بندگان تو کرد چون دعا تمام کردند هم در وقت ابری برآمد و بارانی سخت اندر گرفت و از ژاله یکی برخشت پخته سرای عمر آمد و شکست و از میان وی کاغذی بیرون آمد نگاه کردند بروی نبشته بود هذا بَرأئة من‌الله العزیز الی عمربن عبدالعزیز من‌النار و به‌پارسی چنانست که اما نیست از خدای عزیز بعمر عبدالعزیز از آتش دوزخ و درین معنی حکایات بسیارست اینقدر یاد کرده آمد و کفایتست.[2]

---

۱. قرآن سوره یوسف آیه ۸۸

۲. نسخه نخجوانی ـ چاپ هیو « ... و درین معنی حکایات بسیار است و لیکن اندر این باب این‌قدر که یاد کرده شد تمام است» ص ۸۳

چاپ خلخالی « ... لیکن اندرین فصل این‌قدر کفایت باشد که یاد کرده باشد تمّت بعون‌الله» ص ۴۲

فصل نهم

اندر مشرفان و کفاف ایشان

کسی را که بر وی اعتمادی تمام است او را اشراف فرمایند تا آنچ بدرگاه رود او می داند و به وقتی که خواهد و حاجت افتد می‌نماید و این کس باید که از دست خویش بهرشهری و ناحیتی نایبی فرستد سدید الرای و کوتاه دست که آنچ رود از اندک و بسیار بعلم ایشان باشد نه چنانک بسبب ایشان از مشاهره و مزد باری با رعیت افتد و به تازگی رنجی بحاصل شود که ایشان را آنچ بکار آید از بیت‌المال بدهند تا ایشان بخیانت کردن و برشوت ستدن محتاج نباشند و این فایده که از راستی کردن ایشان حاصل شود ده چندان[1] و صد چندان مال باشد که بدیشان دهند بوقت خویش.

---

۱. چاپ خلخالی «... ده چندان و صد چندان مال باشد که بدیشان دهند بوقت خویش والسلام عَلیٰ مَنِ اتّبعَ الهُدیٰ» ص ۴۴

فصل دهم

اندرصاحب خبران و تدبیرهاء کار ملک کردن

واجبست پادشاه را از احوال رعیت و لشکر و دور و نزدیک خویش پرسیدن و اندک و بسیار آنچ رود دانستن و اگرنه چنین کند عیب باشد و برغفلت و ستم‌کاری حمل نهند و گویند فسادی و دست‌درازی که در مملکت می‌رود یا پادشاه می‌داند یا نمی‌داند اگر می‌داند و آن را تدارک و منع نمی‌کند آنست که همچو ایشان ظالم است و بظلم رضا داده است و اگر نمی‌داند بس غافلست و کم‌دان و این هردو معنی نه نیکست لابد بصاحب برید حاجت آید و همه پادشاهان درجاهلیت و اسلام بصاحب برید خبر تازه داشته‌اند تا آنچ می‌رفت از خیر و شر از آن با خبر بودند چنانک اگر کسی توبره کاهی یا مرغی بناحق بستدی از کسی بمسافت پانصد فرسنگ راه پادشاه را خبر بوده است و آنکس را مالش فرموده است تا دیگران بدانسته‌اند که پادشاه بیـدارست و بهمه جای کارآگهان گماشته‌اند و ظالمان را دست ظلم کوتاه کرده و مردمان در امن‌اند و در سایه عدل بکسب معاش و عمارت مشغول باشند لیکن این کار نازکست و با غایله باید که اینکار با دست و زبان و قلم کسانی باشد که برایشان هیچ گمان بد نبود و بغرض خویش مشغول نباشند که صلاح و فساد مملکت درایشان بسته است و ایشان از قِبل پادشاه باشند و نه از قِبل کس دیگر مزد و مشاهره ایشان باید که مهیا می‌رسد از خزینه تا بفراغ دل حالها می‌نمایند تا هرحادثه که تازه شود پادشاه داند و آنچ واجب درخورد آنکس باشد ناگاه پاداش و مالش و نواخت می‌رساند آن پادشاه چون چنین باشد پیوسته مردمان برطاعت حریص باشند و از تأدیب پادشاه بترسند کسرا زهرهٔ آن نباشد که درپادشاهی عاصی تواند بود یا بد تواند اندیشید که صاحب خبر و منهی گماشتن از عدل و بیداری و قوّت

رای پادشاه باشد در آبادان کردن مملکت.[1]

حکایت ـ چون سلطان محمود ولایت عراق را بگرفت مگر زنی با جمله کاروان برباط دیر[2] کچین بود دزدان کالای او بردند و این دزدان از کوج و بلوج بودند و آن ولایت جایگاهی پیوستهٔ کرمانست این زن پیش سلطان محمود رفت و تظلّم کرد که دزدان کالای من ببردند بدیر کچین کالای من باز ستان یا تاوان بده سلطان محمود گفت دیر گچین کجا باشد؟ زن گفت ولایت چندان گیر که بدانی که چه داری و بحق آن برسی و نگاه توانی داشت گفت راست می گوئی و لیکن دانی که دزدان از چه جنس بودند و از کجا آمدند؟ گفت از کوج و بلوج بودند از نزدیکی کرمان گفت آن جایگاه دور دست است و از ولایت من بیرون، من بدیشان هیچ نتوانم کرد زن گفت تو چه کدخدای جهان باشی که درکدخدائی خویش تصرف نتوانی کرد و چه شبانی که میش را از گرگ نتوانی نگهداشت پس چه من در ضعیفی و تنهائی و چه تو با این قوت و لشکر و محمود را آب درچشم آمد و گفت راست می گوئی همچنین کنم تا آن کالای تو بدهم و تدبیر این کار چنانک توانم بکنم پس بفرمود تا زر از خزینه بزن دادند و به‌بوعلی الیاس که امیر کرمان بود نامه نبشت که مرا بعراق آمدن نه مقصود عراق بود که من پیوسته بهندوستان بغزا مشغول بودم لیکن از بس که متواتر نبشتها بمن می‌رسید که دیلمان در عراق فساد و ظلم و بدعت آشکارا کرده‌اند و برراه گذرها سباطها کرده‌اند وزن و فرزند مسلمانرا به‌تغلب درسرای می برند و با ایشان فساد می کنند و چندانک خواهند می‌دارند و بمراد خویش رها کنند و مقطعان درسالی دو سه بار از رعایا خراج خواهند و بستانند و بظلم هرچه خواهند می کنند و پادشاهی که او را مجدالدوله خوانند بدان قانع شده است که او را شاهنشاه خوانند نه زن دارد بنکاح و باز رعیت هرجای درشهرها و نواحی مذهب زنادقه و بواطنه آشکارا می کنند و خدا و رسول را ناسزا گویند و نفی صانع برملا می کنند و نماز و روزه و حج و زکوة را منکرند نه مقطعان ایشان را زجر کنند و نه مقطعان توانند گفت که شما چرا صحابهٔ رسول (ص) را جفا می گویید و آن ظلم و فساد می کنید و هردو گروه بیکدیگر همداستان شده‌اند چون این حال بدرستی مرا معلوم گشت این مهم را بر غزای هند اختیار کردم و روی بعراق آوردم و لشکر ترک را که مسلمان و پاک دین و حنفی‌اند

---

۱. درنسخه نخجوانی چاپ هیو «از عدل و بیداری و قوی‌رأیی پادشاه باشد و آبادان کردن ولایت» ص ۸۶ چاپ هیو

۲. در نسخه نخجوانی چاپ هیو «دیر گچی» ص ۸۶

بردیلمان و زنادقه و بواطنه گماشتم تا تخم ایشان از بیخ برکندند و بعضی از ایشان بشمشیر کشته شدند و بعضی گرفتار بند و زندان گشتند و بعضی درجهان پراکنده شدند و شغل و عمل همه خواجگان خراسان را فرمودم که پاکیزه مذهبند و یا حنفی و یا شافعی‌اند و هردو طایفه دشمن خوارج و باطنی‌اند و رضا ندادم که دبیر عراقی قلم برکاغذ نهد از آنک دانستم که دبیران عراق بیشتر از ایشان‌اند و کار برترکان شوریده دارند تا به‌اندک روزگار زمین عراق از بدمذهبان پاک کردم به‌توفیق خدای عزوجل مرا ایزد تعالی از بهر آن آفریده است و برخلق گماشته تا مفسدان را از روی زمین برگیرم و اهل صلاح را نگاه دارم و بداد و دهش جهان آبادان کنم دراین حال مرا چنان معلوم کردند که قومی از مفسدان کوج و بلوج اینجا برباط دیر کچین زده‌اند و مالی برده‌اند اکنون خواهم که ایشان را بگیری و آن مال باز ستانی و ایشان را بردار کنی و یا همه دست بسته با آن مالی که برده‌اند بشهر ری فرستی تا ایشان را نه زهرهٔ آن باشد که از کرمان درولایت من آیند و راه زنند و اگر چنین نکنی کرمان از سومنات دور نیست لشکر بکرمان کشم و دمار ایشان از ولایت کرمان برآرم؛ چون قاصدنامه سلطان به‌بوعلی الیاس رسانید عظیم بترسید قاصد را بنواخت و از جواهر الوان و ظرایف دریا و بدرهٔ زر و سیم بخدمت فرستاد و گفت من بنده‌ام و فرمانبردارم مگر احوال بنده و ولایت کرمان سلطان را معلوم نیست که بنده بهیچ فسادی رضا ندهد و مردمان کرمان سنی و مصلح و پاک دین باشند و جبال کوج و بلوج از کرمان بریده است و دریاها و کوهها محکم است و راهها دشخوار و من از ایشان بجان آمده‌ام که اغلب ایشان دزد و مفسدانند و دویست فرسنگ راه ناایمن دارند و به‌دزدی می‌روند و خلقی بسیارند و من با ایشان مقاومت نمی‌توانم کردن سلطان عالم تواناترست تدبیر ایشان درهمه جهان او تواند کرد و بندگی را میان بسته دارم بدانچ فرماید چون جواب نامه و خدمتهای بوعلی به‌محمود رسید دانست که آنچ گفته است همه راستست رسول او را خلعت داد و باز گردانید و گفت بوعلی را بگوی که باید لشکر کرمان جمع داری و در ولایت کرمان طوفی می‌کنی و بسر فلان ماه بحد کرمان آئی بدان جانب که کوج و بلوج است آنجا مقام کنی چون قاصد ما بتو رسد با فلان نشان در وقت کوچ کنی و در ولایت ایشان روی و هربر ناکه یابی بکشی و هیچ زنهار ندهی و از پیران و زنان ایشان مال بستانی و بفرستی اینجا تا برمدعیان که مال ایشان برده‌اند تفرقه کنم و با ایشان عهدی و قراری بکنی و بازگردی چون قاصد را گسیل کرد منادی فرمود که بازرگانان که عزم یزد و کرمان کنند باید که کارها بسازند و بارها دربندند که من بدرقه

می‌دهم و درمی پذیرم که هرکه را دزدان کوج و بلوج کالا ببرند من از خزینه تاوان دهم چون آن خبر باطراف پراکند چندان بازرگان بشهر ری گرد آمدند که اندازه نبود پس محمود بازرگانان را بوقتی معلوم گسیل کرد و امیری با صد و پنجاه سوار بدرقه کرد و گفت شما دل مشغول مدارید که من براثر شما لشکر می‌فرستم تا ایشان قوی دل باشند و در آنوقت که بدرقه گسیل کرد این امیر که سرخیل بود تنها پیش خویش بخواند و یک آبگینهٔ زهر قاتل بدو داد و گفت چون باصفهان رسی ده روز آنجا مقام کنی تا بازرگانان که در آنجااند کار خویش بسازند و درصحبت تو بیایند تو باید که دراین مدت ده خروار سیب اصفهانی بخری و برده اشتر نهی و در وقت رفتن درمیان اشتران بازرگانان تعبیه کنی و می‌روی تا بدان منزل رسی که روز دیگر بدزدان خواهی رسید باید که آن شب بارهای سیب درخیمه آری و فرو ریزی و درهرسیبی جوال‌دوزی فرو بری و چوبکی تیزتر از سوزن بتراشی و درآبگینهٔ زهر می‌زنی و در آن سوراخ سیب درمی کنی تا همه سیبها بدانگونه زهرآلود کنی و همچنان درقفسها تعبیه کنی درمیان پنبه و دیگر همچنان این اشتران را درمیان آن اشتران پراکنده کنی و کوچ کنی چون دزدان برخیزند و درکاروان افتند تو آهنگ جنگ ایشان نکنی که ایشان بسیار باشند و شما اندک و درحال با کسانی که سلاح دارند از پس کاروان حد نیم فرسنگ میرو ساعتی و نیک درنگ کنی پس آهنگ دزدان کن و شک نکن که بیشتر از خوردن سیب هلاک شده باشند و تو شمشیر درنه و چندانک توانی بکش چون ازایشان پردازی ده سوار دو اسپه ببوعلی فرست با انگشتری من او را خبر ده که با دزدان چه کردیم اکنون تو با لشکر خویش درفلان ولایت تازکه از برنا و عیار پیشکان و سرغوغا آن دیار خالی شده است دراین حال آنچ ترا فرموده‌ایم بجا آور و تو کاروان را بسلامت به‌حد کرمان بری آنگاه اگر ببوعلی پیوندی شاید امیر گفت چنین کنم و دل گواهی می‌دهد که بدولت ملک این کار برآید و آن را تا قیامت برمسلمانان گشاده باشد و از پیش محمود بیرون آمد و کاروان را برداشت و باصفهان آورد و ده شتر سیب بار کرد و روی بکرمان نهاد و دزدان جاسوس فرستاده بودند باصفهان و خبریافته که کاروانی می‌آید با چندین هزار چهارپای و نعمت و خواسته دارند که اندازهٔ آن خدای تعالی داند و درین هزار سال چندین کاروان کس ندیده است و صد و پنجاه سوار ترک بدرقه می‌باشند سخت خرم شدند و هرجا که درهمهٔ کوج و بلوج مردی برنا و عیار پیشه بود و سلاح داشت آگاه کردند و بخواندند و چهارهزار مرد با سلاح تمام برسرراه آمدند و منتظر کاروان نشستند چون امیر با کاروان بمنزلی رسید مقیمان گفتند چند هزار مرد

دزد راه شما گرفته‌اند و چندین روز است که منتظر شمااند امیر سپاه پرسید که از اینجا تا آنجا که ایشانند چند فرسنگ باشد؟ گفتند پنج فرسنگ، چون کاروانیان بشنیدند سخت دل غمگین شدند و آنجا فرود آمدند نماز دیگر آن امیر همه بار سالاران را و کاروان‌سالاران را بخواند و دل گرمی داد و گفت مرا بگویید که جان بهتر است یا مال؟ همه گفتند مال چه ارزد جان بهتر بود گفت شما مال دارید و ما جان فدای شما خواهیم کرد و هیچ غم نمی‌خوریم شما چرا از بهر خواسته که آن را بدل باشد چنین غم می‌خورید آخر محمود مرا هم بکاری فرستاده است نه با شما خشم دارد و نه با من که شما را و مرا بهلاک دهد و درتدبیر آنست که مالی که بدین دیر کچین ببرده‌اند از آن زنی ازین دزدان باز ستاند چه پندارید که مال شما با ایشان خواهید داد دل فارغ دارید که محمود از شما غافل نیست و با من چیزی گفته است و فردا که آفتاب برآید مرد بما پیوندد و کار برمراد ما باشد انشاءالله و لیکن شما همه را آن باید کردن که من گویم که مصلحت شما درآن بود مردمان چون این سخن از او بشنیدند خرم شدند و قوی دل گشتند گفتند هرچه فرمائی ما آن کنیم گفت هرچه میان شما سلاح دستست و جنگ تواند کرد پیش من آیند پیش او آمدند بشمرد با خیل خویش سیصد و هفتاد مرد برآمد سوار و پیاده گفت چون امشب کوچ کنیم هرچه سوارید با من پیش کاروان باشید و هرچه پیاده پس کاروان باشید که این دزدانرا عادت است که مال برند و کس را نکشند الا آنکس را که با ایشان باز کوشد و درجنگ کشته شود ما فردا چنانک آفتاب برآید بدیشان رسیم چون آهنگ کاروان کنند من بهزیمت بگریزم شما چون مرا ببینید که روی از پس نهادی همه باز پس گریزند و من با ایشان کر و فری می‌کنم تا شما نیم فرسنگی میانه کنید آنگاه من بتازم و بشما پیوندم و ساعتی توقف کنیم و آنگاه بجمله رجعت کنیم و برایشان زنیم تا عجایب ببینند که مرا فرمان چنین است و من درین چیزی می‌دانم که شما نمی‌دانید و فردا معاینه بینید آنچ می‌دانم راست گویم و همت محمود شما را معلوم گردد همه گفتند چنین کنیم و باز گشتند چون شب درآمد آن امیر بارهاء سیب را سربگشاد و همه را زهرآلود کرد و باز همچنان درقفسها نهاده و ده نفر را با ده اشتر بار سیب نامزد کرد و گفت چون من باز گریزم و دزدان در کاروان افتند و بارها شکافتن گیرند شما تنگهای سیب ببرید و سرقفسهای بردرید و نگونسار کنید پس سرخویش گیرید چون شب نیمی بگذشت بفرمود تا کوچ کردند و هم برآن تعبیه برفتند تا روز شد و آفتاب بالا گرفت دزدان از سه جانب برخاستند و سوی کاروان دویدند با شمشیرها

کشیده این امیر حملهٔ دو سه برد و تیری چند انداخت و روی بهزیمت نهاد و پیادگان چون دزدانرا بدیدند از پس گریختند و امیر پیادگان را دریافت چند نیم‌فرسنگ و همه را برجای بداشت و چون دزدان دیدند که بدرقه اندک مقدار بود و بگریخته و کاروانیان سرخویش گرفتند خرم شدند و بدلی فارغ بارها همی شکافتند و بکالا مشغول شدند چون بخروارها سیب رسیدند درافتادند و پاک بغارتیدند و برغبت و شره می بردند و می خوردند و هرکه نیافته بود بوی می‌دادند و کم کسی بود که از آن سیب نخورد چون ساعتی ببود یک یک می‌افتادند و می‌مردند چون دو ساعت از روز گذشت امیر تنها برسر بالای شد درکاروان نگاه کرد همه صحرا مردم دید افتاده گفتی خفته‌اند از سربالا فرو تاخت و گفت ای مردمان بشارت که مدد سلطان رسید همه دزدانرا بکشتند و بس کس زنده نماند خیزید ای شیرمردان بشتابید تا باقی را بکشیم و باخیل خویش سوی کاروان تاخت و پیادگان از پس بتک برخاستند چون به‌کاروان رسیدند همه صحرا مردم دیدند مرده و سپر و شمشیر و تیر و کمان و زوبین انداخته و آنک زنده بودند روی بهزیمت نهادند و امیر و خیل کاروانیان از پس ایشان همی شدند تا همه را بکشتند بازگشتند و یک تن از ایشان زنده نماند که خبر بولایت ایشان بردی که ایشان را چه افتاده امیر فرمود تا سلیحهای ایشان را گرد کردند و از آنجا برداشت و کاروانیان را بمنزل برد و هیچ‌کس را چیزی زیان نشد و از شادی درپوست نمی گنجیدند و تا آنجا که بوعلی الیاس بود ده فرسنگ بود امیر ده غلام را با انگشتری سلطان بتعجیل پیش وی فرستاد و او را آنچ رفته بود خبر داد چون انگشتر بدو رسید درحال با لشکر آسوده و ساخته درولایت کوچ و بلوچ تاخت آن امیر نیز بدو پیوست و زیادت ده هزار مرد[1] را بکشتند و چندین هزار دینار از ایشان بستدند و چندان خواسته و نعمت و سلاح و چهارپایان ایشان بدست آوردند که آن را نهایت نبود بوعلی همه را درصحبت آن امیر پیش سلطان فرستاد و محمود منادی فرمود که تا من بعراق آمده‌ام هرکرا دزدان کوچ و بلوچ چیزی برده‌اند بیایند و عوض از من بستانند مدعیان همه می آمدند و خشنود باز می گشتند و درآن پنجاه سال کوچانرا هیچ فضولی برياد نیامد بعد از آن محمود بهرجای صاحب‌خبران و منهانرا بگماشت چنانک اگر کسی مرغی بناحق بستدی یا مشتی برکسی زدی درولایت او را خبر بودی و تلافی آن بفرمودی کردن و از قدیم باز این ترتیب پادشاهان نگاه

---

۱. نسخهٔ نخجوانی چاپ هیو (در ری....) ص ۹۵.

داشته‌اند الا آل سلجوق که درین معنی دل نبسته‌اند و کم فرموده‌اند.

حکایت ـ روزی ابوالفضل سکزی سلطان شهید الب ارسلان را گفت چرا صاحب خبر نداری؟ گفت می‌خواهی ملک من برباددهی و هواخواهان من از من برمانی؟ گفت چرا؟ گفت چون من صاحب خبری نصب کنم آنک مرا دوست دل و یگانه باشد با اعتماد و دوستداری و یگانگی خویش صاحب خبر را وزنی نه نهد و او را رشوتی بدهد و آنک مخالف و دشمن من بود با او دوستی گیرد و او را مال بخشد چون چنین باشد ناچار صاحب خبر همیشه از دوستان بسمع ما خبر بد رساند و از دشمنان خبر نیک و سخن نیک و بد همچو تیر باشد چون چند تیر بیاندازی آخر یک تیر برنشانه آید دل ما هرروز بردوست گران‌تر می‌شود و بردشمن خوشتر پس باندک روزگار دوست دورتر می‌شود و دشمن نزدیک‌تر تا جای دوست دشمن بگیرد آنک از آن خلل تولد کند کس درنتوان یافت و لیکن اولیتر آنک صاحب خبر باشد که صاحب خبر داشتن یکی از قواعد ملکست چون اعتماد[1] چنان باشد که بباید درین معنی که گفتیم دل مشغول نبود.

---

۱. نسخه نخجوانی ـ چاپ هیو «... و چون این معتمد چنان باشد ...» ص ۹۶

فصل یازدهم

اندر تعظیم داشتن فرمانهاء عالی اعلاءالله و مثالها که از درگاه نویسند

نامهای[1] که ازدرگاه نویسند بسیاراند و هرچه بسیار شود حرمتش برود باید که تا مهمی نشود از مجلس عالی چیزی ننویسند و چون نویسند باید که حشمتش چنان بود که کسرا زهرهٔ آن نباشد که آن را از دست بنهد تا فرمان را پیش نبرد اگر معلوم گردد که کسی برفرمان بچشم حقارت نگریسته است و اندر قیام کردن بسمع و طاعت کاهلی کرده است او را مالش بلیغ دهند اگرچه از نزدیکان بود فرق میان نوشته پادشاه و دیگر مردم اینست:[2]

حکایت ـ گویند زنی از نشابور بتظلم با غزنین رفت و پیش محمود گله کرد و گفت عامل نشابور ضیاعی از من بسته است و درتصرف خویش آورده نامهٔ دادند که این زن را ضیاع وی بازده این عامل مگر آن ضیاع را حجتی داشت گفت این ضیاع او نیست حالش بدرگاه باز نمایم بار دیگر این زن بتظلم رفت غلامی فرستادند و عامل را از نشابور بغزنین بردند چون بدرگاه سلطان رسید بفرمود که او را هزار چوب بردرسرای بزنند عامل حجت عرض کرد و پانصد شفیع می آورد و آن هزار چوب با هزار دینار نشابوری می خرید هیچ فایده نداشت تا هزار چوب بخورد گفتند اگر چه این ضیاع ترا درست است چرا برحکم فرمان نرفتی و بعد از آن حال باز ننمودی تا آنچ واجب بودی

---

۱. نسخهٔ نخجوانی ـ چاپ هیو «نامه‌ها از درگاه بسیار می نویسند....» ص ۹۷.

۲. درنسخه خلخالی اضافه شده است «امر او را منقاد و فرمان او را مطیع باشند ص ۵۱ نسخه خلخالی و درنسخه نخجوانی ـ چاپ هیو فرق میان پادشاه و دیگر مقطعان و مردان فرمان روان است ص ۹۷ چاپ هیو»

بفرمودندی و این از بهر آن کردند تا چون دیگران این حال بشنوند کس را زهره تجاوز و تمرّد و تعدّی فرمان نبود هرچیز که تعلق بپادشاه دارد و او را رسد که آن کند و یا فرماید چون مالش دادن و گردن زدن ودست و پای بریدن و خادم کردن و مثل این اگر کسی بی‌فرمان پادشاه چنین چیزی بکند با چاکر یا بادرم خریدهٔ خویش همداستان نباید بود و او را مالش باید داد تا دیگران خویشتن بشناسند و عبرت گیرند.

حکایت - چنین گویند که ملک روم پرویز وزیر بهرام چوبین را درابتدا سخت‌نیکو می‌داشت چنانک یکساعت بی‌او نبودی و درشکار و شراب و خلوت جدا نداشتی و این بهرام چوبین سوار یگانه بود و مبارز بی‌همتا مگر روزی ملک پرویز را عمال هراة و سرخس سیصد شتر سرخ موی آوردند و برهر یکی خرواری بار از حوایج و متاع بفرمود تا همچنان بسرای بهرام چوبین بردند تا برگ مطبخ فراخ بود دیگر روز پرویز را خبر آوردند که دوش بهرام غلام خویش را فرو کشید و بیست چوب بزد پرویز را خشم آمد بفرمود که بهرام را حاضر کنند چون بهرام بیامد بفرمود تا از سلاح‌خانه پانصد تیغ بیاوردند گفت ای بهرام هرچه از این تیغها بهترست جدا کن بهرام صد و پنجاه برگزید پس گفت آنچ خیارتر است از این گزیده‌ها ده تیغ برون کن پس بهرام ده تیغ برگزید پرویز گفت این ده‌تیغ دو تیغ برگزین دو تیغ برگزید گفت اکنون بفرمای تا این هردو تیغ دریک نیام بسپارند بهرام گفت ایهاالملک دو تیغ دریک نیام نیکو نیاید ملک پرویز گفت دو فرمانده دریک شهر چون نیکو آید بهرام چون این سخن بشنید دروقت خدمت درجای آورد بدانست که خطا کرده‌است پرویز گفت اگر نه آنستی که ترا برمن حق خدمت است و برکشیده خویش نمی‌خواهم که بفکنم این گناه از تو نگذاشتمی این کار بما دست باز دار که خدای عزوجل ما را بزمین داور کرده است نه ترا هرکرا داوری باشد حال آن بما برباید داشت تا آنچ واجب کند درآن براستی بفرمایم و اگر بعد ازین از زیردستی و درم خریدهٔ گناهی پیدا آید نخست باید که معلوم ما گردانی تا آنچ تأدیب واجب آید بفرمایم تا هیچکس را بنا واجب نرسد این بار ترا عفو کردم بهرام چوبین سپاه سالار او بود این خطاب با او رفت.[1]

---

۱. نسخه عباس اقبال «... با دیگری خود چه رود؟ ص ۸۸

فصل دوازدهم

اندر غلام فرستادن از درگاه درمهمات

غلام از درگاه بسیار می‌روند بعضی بفرمان و بعضی بی‌فرمان و اندر آن مردمان را رنجها می‌رسد و مالها می‌ستانند و خصومتها هست که اندازهٔ آن دویست دینارست غلامی برود پانصد دینار جُعَلْ[1] خواهد مردمان دراین مستأصل و درویش می‌شوند باید که تا مهمی نباشد غلام نفرستند و آنچ فرستند جز بفرمان عالی نفرستند[2] و با غلام قرار دهند که این خصومت چندین بیش از این جُعَلْ مستان تا بوجه خویش بود.

---

۱. مزد

۲. نسخه خلخالی «...نرود» ص ۵۳

فصل سیزدهم

اندر جاسوسان فرستادن و تدبیر کردن برصلاح مملکت و رعیت

باید که بهمه اطراف همیشه جاسوسان روند برسبیل بازرگانان و سیاحان و صوفیان و داروفروشان و درویشان و از هرچه می‌شنوند خبر می آورند تا هیچ گونه از احوال چیزی پوشیده نماند و اگر چیزی حادث شود و تازه گردد و بوقت خویش تدارک آن کرده آید چه بسیار وقت بودست که والیان و مقطعان و گماشتگان و امرا سرعصیان و مخالفت داشته‌اند و برپادشاه بدسگالیدند[1] و چون جاسوس برسید و پادشاه‌را خبر داد در وقت پادشاه برنشسته است و تاختن برده و مفاجا[2] برسر ایشان فرو شده است و گرفته شد و عزم ایشان باطل کرده و اگر پادشاهی با لشکر بیگانه قصد مملکت کرده است او کار خویش بساختست و دفع آن کرده و از حال رعایا همچنین چیزها خبر داده‌اند از خیر و شر و پادشاهان تیماران داشته‌اند چنانک وقتی[3] عضدالدوله کرده است.

حکایت ـ از پادشاهان دیلم و دیگر پادشاهان هیچ پادشاه بیدارتر و زیرک‌تر و پیش‌بین‌تر از عضدالدوله نبوده است و عمارت دوست داشتی و بزرگ همت و فاضل و با سیاست بودی روزی مُنهی بدو نبشت که بدان مهم که بنده را فرستادی چون از در دروازهٔ شهر بیرون آمدم گامی دویست رفته بودم جوانی را دیدم برکنارهٔ راه ایستاده زرد چهره و برروی و گردن او اثر زخمها بود مرا بدید و سلام کرد جوابش باز دادم گفتم چه ایستادهٔ؟ گفت همراهی می‌طلبم تا بشهری روم که درآن شهر ملک عادل بود و قاضی منصف

---

۱. بداندیشیدن

۲. ناگهان

۳. نسخه خلخالی «منهی» ص ۵۳ نسخه خلخالی

گفتم دانی که چه می گوئی؟ پادشاه از عضدالدوله عادل‌تر خواهی و قاضی از قاضی شهر عالم‌تر؟ گفت اگر پادشاه را عدل بودی و درکارها بیدار بودی حاکم راست رو بودی چون حاکم راست‌رو نیست پادشاه کی عادل است بل غافلست گفتم از غافلی پادشاه و کژی[1] قاضی چه دیدی گفت قصهٔ من دراز است و چون از این شهر برفتم کوتاه گشت گفتم البته با من بباید گفتن پس گفت برو تا راه بحدیث کوتاه کنیم چون در راه ایستادیم گفت بدان که من پسر فلان مرد بازرگانم و سرای پدر من درین شهر بفلان محلتّست و همه کس پدرم را شناسد که چه مرد بود و چه مایهٔ مال داشت و چون پدرم فرمان یافت من چند سال بتماشای دل و عشرت و شراب‌خوارگی مشغول بودم پس مرا بیماری سخت افتاد چنانک امید از زندگانی ببریدم و درآن بیماری با خدای عزوجل نذر کردم که اگر ازین بیماری برهم حج و غزو بکنم خدای عزوجل مرا شفا داد بسلامت برخاستم و عزم درست کردم که بحج روم و پس از آن بغز و روم و هرچه مرا کنیزک و غلام بود آزاد کردم و همه را زر و ضیاع و سرای دادم و بیکدیگر نامزد کردم و هرچه مرا اسباب و مستغل بود همه فروختم و پنجاه هزار دینار را نقد کردم پس مرا اندیشه افتاد که این دو سفر که من درپیش دارم پرخطر است مرا چندین زر با خویشتن بردن صواب نیست پس دل بر آن بنهادم که سی هزار دینار برم و باقی بگذارم پس برفتم و دو آفتابهٔ مسین بخریدم و ده هزار دینار درهریکی کردم و گفتم اکنون پیش کسی باید نهاد و از همه شهر دلم برقاضی‌القضاة قرار گرفت گفتم او مرد حاکم و عالم است و ملک خون و مال مسلمانان با وی سپرده است و اعتماد برو کرده بهیچ حال خیانت نکند برفتم و این معنی نرمک با وی گفتم قبول کرد و من خرّم شدم شبگیری[2] برخاستم و دو آفتابه به‌خانهٔ او بردم ودیعت سپردم و روی براه آوردم و حج اسلام بکردم و از مکه بمدینه رفتم و از آنجا روی بدیار روم نهادم و با غازیان پیوستم و چند سال غزا کردم و درمصافی میان کافران گرفتار آمدم و چند جای مرا برتن و روی جراحت رسید و بدست رومیان گرفتار گشتم و چهار سال دربند و زندان بماندم تا قیصر روم بیمار شد و همه اسیران را آزاد کردند و من هم خلاص یافتم دیگر باره میان ناوکیان[3] آمدم و خدمت کردم ایشان را چندانی که نفقات بدست

---

۱. نسخه نخجوانی ـ چاپ هیو «ناراستی قاضی» ص ۱۰۲.

۲. یعنی سفر هنگام پگاه ـ از جایی بجایی سفر کردن سحرگاه ـ کسی که درآخر شب به‌نیایش برخیزد.

۳. کشتیبانان.

آوردم و دلم بدان قوی بود که بیست هزار دینار پیش قاضی بغداد نهاده‌ام با امید آن برخاستم پس ده سال دست تهی و جامه خلق شده و تن از رنج و بد داشتی نزار گشته پیش قاضی رفتم سلام کردم و بنشستم و بعد از یک لحظه برخاستم و دو روز همچنین پیش او رفتم چون با من هیچ نمی گفت روز سیوم نزد او برفتم و درپیش نشستم چون محکمه خالی شد نیک پیش او رفتم و نرمک او را گفتم من فلانم و پسر فلان حج بکردم و غزو بکردم و مرا رنجهاء بسیار رسید و هرچه با خود برده بودم از دست برفت و برین حال بماندم و بریک حبهٔ زر قادر نیستم و بدان امانت که پیش تست حاجت دارم قاضی از اندک و بسیار مرا هیچ جواب نداد و بدان راه نشد که تو خود چه می گوئی؟ برخاست و درحجره رفت و من تنگ‌دل باز گشتم و از بدحالی و برهنگی که بودم از شرم نه بخانهٔ خویش می توانستم رفتن و نه بخانهٔ خویشان و دوستان شب در مسجدی می خفتم و روز در گوشهٔ می بودم قصه چه دراز کنم دو سه بار با او ازین معنی بگفتم هیچگونه جواب نداد روز هفتم سخت‌تر بگرفتم مرا گفت ترا مالیخولیا رنجه می‌دارد و مغز تو از گرد راه و رنج خشک شده است هذیان بسیار می گوئی نه ترا شناسم و نه ازین که گوئی خبر دارم و لیکن نام آنکس که تو می بری جوانی نیکوروی بود و آبادان و ملبّس من گفتم ای قاضی من آنم از بد داشتی جراحت نزارم و روی من زشت شده است گفت برخیز مرا صداع مده وبسلامت بـرو گفتم مکن و از خدای بترس که بعد از این جهان، جهانی دیگر است و هرکاری را ثوابی و عقابیست از آن بیست هزار دینار پنج هزار ترا هیچ جواب نداد گفتم ازین دو آفتابه یکی ترا حلالاطیبا و یکی بمن ده که سخت درمانده‌ام و با این همه از اقرار خویش براثتی[1] محکم بکنم بگواه و عدول که مرا بتو هیچ دعوی دیگر نباشد گفت ترا دیوانگی رنجه می‌دارد گرد آن می گردی که بردیوانگی تو حکم کنم و بفرمایم تا ترا دربیمارستان کنند و بندی بر تونهند تا جان داری از آنجا نرهی من بترسیدم و دانستم که در دل کرده است که بمن هیچ ندهد و هرچه او حکم کند مردمان بر آن روند نرمک نرمک از پیش او برخاستم و بیرون آمدم و با خود گفتم که گفته‌اند که چون گوشت گنده شود نمکش برزنند چاره چباشد[2] چون بگندد نمک همه داوریها بقاضی درست چون قاضی بیدادی کند کیست که از قاضی داد بستاند؟ اگر عضدالدوله دادگری بودی بیست هزار

---

۱. نسخهٔ نخجوانی - چاپ هیو «تبرأی محکم» ص ۱۰۴.

۲. نسخه نخجوانی - چاپ هیو «چون گوشت گنده شود بنمک علاج توان کرد چون نمک گنده شود او را بچه علاج کند» ص ۱۰۵.

دینار من در دست قاضی نبودی و من چنین گرسنه و بیچاره طمع از مال و ملک و شهر و وطن خویش نبریدمی و اینک رفتم چون منهی ماجرای حال بشنید دلش بسوخت گفت ای آزادمرد همه امیدها از پس نومیدی است دل درخدای بند که خدای عزوجل کار بندگان راست کند پس مُنهی مرد را گفت مرا درین دیه دوستی هست آزاد مرد و مهمان دوست و من بمهمانی او می‌روم مرا با تو سخت خوش افتاده است مساعدت کن تا امروز و امشب بخانه آن دوست باشیم تا فردا خود چه بدیدار آید و او رابرد تا بخانه آن دوست و ماحضر آنچ بود آوردند و خوردند و درخانه شدند و مُنهی این حال برکاغذی نبشت و بمردی روستائی داد که بدرسرای عضدالدوله رو و فلان خادم را بخوان و این نبشته بخادم ده که حالی بعضدالدوله رساند و چون عضدالدوله بخواند انگشت بدندان گرفت درحال کس فرستاد و منهی را گفت باید که هم امشب آن مرد را پیش من آری چون منهی بدانست مرد را گفت خیز تا بشهر رویم که عضدالدوله مرا و ترا می‌خواند این قاصد را فرستاده است مرد گفت خیرست گفت جز خیر نباشد مگر آنچ تو درراه با من می گفتی بسمع او رسانیدند چنان امید دارم که تو بمقصود رسی و از این مشقت برهی برخاست و مرد را پیش عضدالدوله برد عضدالدوله فرمود تا مجلس خالی کنند و احوال ازو بپرسند از اول تا بآخر چنانک بود باز گفت عضدالدوله را دل برو بسوخت گفت تو دل خوش‌دار که کاریست که مرا افتاده است نه ترا و او گماشته منست تدبیر این کار مرا می باید کرد خدای تعالی مرا از بهر این آفریده است تا مردمان را نگاه دارم و نگذارم که کسی را رنجی رسد بلکه از قاضی که او را برمال و اموال مسلمانان گماشته‌ام و اجره و مشاهره می‌دهم تا او براستی شغل مسلمانان می گذارد و بحکم شرع میل و محابا نکند و رشوت نستاند و اگر در دارالملک من این رود از مردی پیرو عالم بنگر از قاضیان جوان متهورچه خیانت رود و درابتدا این قاضی مردی بود درویش و صاحب عیال و آن‌قدر مشاهره[1] که فرموده بودم چندانست که کفاف او باشد امروز او را دربغداد و نواحی چندان ضیاع و عقار و باغ و بستان و سراو مستغل و تجمل هست که آن را حدی نیست و این همه نعمت از آن قدر مشاهره نتوان ساخت پس درست است که از مال مسلمانانست و پس روی بدین مرد کرد و گفت خوش نخورم و خوش نخسبم تا ترا بحق تو نرسانم و نفقاتی از من بستان و ازین شهر برو و باصفهان رو پیش فلان کس می‌باشی تا ما بنویسیم

---

۱. حقوق ماهیانه

او ترا نیکو دارد تا آنگاه ترا ازو طلب کنیم پس دویست دینار زر و پنج ثوب جامه بدو داد و هم درشب او را بجانب اصفهان گسیل کرد پس همه شب تا روز عضدالدوله همی اندیشید که چه چاره کند تا این مال از دست قاضی بیرون کند با خویشتن گفت که اگر از روی زور و سلطنت قاضی را بگیرم و برنجانم بهیچ حال معترف نگردد و خیانت برخود ظاهر نکند و این مال درتهلکه افتد و مردمان مرا ملامت کنند که عضدالدوله مرد پیر و عالم برنجانید و بطمع مال این زشت‌نامی باطراف بپراکند مرا تدبیری باید کرد که این خیانت برقاضی درست کنم و مرد بمال خویش رسد چون برین حدیث یک دوماه برآمد قاضی نیز از خداوند زراثر ندید بهیچ حال با خویشتن گفت بیست هزار دینار دارم لیکن یکسال صبر کنم که باشد که از کسی خبر مرگ او بشنوم که برآن حال که من او را دیده‌ام خود زود میرد چون براین دو ماه بگذشت روزی گرم گاه بوقت قیلوله عضدالدوله کس فرستاد و قاضی را بخواند و با او خلوت کرد و گفت ایهاالقاضی دانی که ترا از بهرچه رنجه کردم گفت ملک بهتر داند گفت که عاقبت‌اندیش گشته‌ام و ازین فکر خواب از من رمیده است که بدین دنیا و مملکت معلومی نیست[1] و بربقای زندگانی هیچ اعتمادی نیست از دو بیرون نیست یا ملک‌جویی از گوشهٔ برخیزد و این ملک از دست ما بیرون کند چنانک ما از دست دیگران بیرون کردیم و بنگر تا چه رنجها بمن رسید تا چنین راست بتوانیم نشستن و یا فرمان حق در رسد و ما را ناکام ازین مملکت جدا گرداند و هیچکس را از مرگ چاره نیست و اینقدر عمر روزنامه ماست[2] اگر نیک باشیم و با بندگان خدای نیکوئی کنیم تا جهان و مردم خشنود باشند از ما بنیکی یاد کنند و بقیامت رستگاری یابیم و دربهشت رویم و گربد باشیم با خلق بدی کنیم تا قیامت نام ما بزشتی برند و هرکه از ما یاد کند برما لعنت کنند و روز قیامت مأخوذ باشیم و جای ما دوزخ بود پس آنچ ممکنست جهد به‌نیکی کنیم و انصاف خلق می‌دهیم و احسان می‌کنیم و لیکن مقصود من ازین گفتن با تو آنست که درسرای مشتی عورت و اطفال دارم کار پسران سهلتر است که ایشان چو مرغ پرنده باشند از اقلیم باقلیمی توانند شد کار پوشیدگان بترکه ضعیف و بیچاره باشند و من امروز می‌توانم که در حق ایشان اندیشه کنم و فردا

---

۱. نسخه نخجوانی ـ چاپ هیو «گفت عاقبت اندیش شده‌ام و در این تفّکر و سودا خواب از چشم من رمیده است که براین دین و مملکت دنیا معوّلی نیست» ص ۱۰۷.

۲. روزنامه به‌معنی شرح رویدادهای روزانه است: حافظ گوید:

آبی بروزنامه اعمال ما فشان ـ بتوان مگر سترد حروف گناه از او

نباید که مرگ فرا رسد یا دولت گردشی باشد خواهم که با ایشان نیکوئی کنم و امروز می‌اندیشم که درهمه مملکت از تو پارساتر و با ورع‌تر و بی‌طمع‌تر و با دیانت‌تر و با امانت‌تر مردی نیست و من می‌خواهم که دو بار هزار هزار دینار زر و نقد و جواهر بودیعت پیش تو بنهم چنانک تو دانی و من و خدای تعالی داند و بس اگر فردا روز مرا حالی پیش آید و حال ایشان بجائی رسد که بقوت روز حاجتمند گردند درسرّ ایشان را بخوانی چنانک هیچکس نداند و آن مال بایشان قسمت کنی وهریکی را بشوهری ده تا پرده ایشان دریده نگردد و نان‌خوارهٔ خلق نباشند و تدبیر آن کار اینست که درسرای خویش حجره‌های درونی اختیار کنی و درآنجا زیر زمین از خشت پخته بنائی محکم سازی چون تمام گردد مرا خبر کن تا من بفرمایم شبی بیست‌خونی را که قتل برایشان واجبست از زندان بیاورند و این مال برپشت ایشان نهند و بسرای تو آرند و درآن زیرزمین نهند و در سردابه برآرند و باز آرند و بفرمایم تا همه را بکشند تا این حال پوشیده بماند قاضی گفت فرمانبردارم و هرچه ممکن گردد درین خدمت بجا آرم پس ملک خادم را گفت نرمک برخیز و بخزینه رو و دویست دینار مغربی بیاور و درکیسه کن خادم برفت و زر بیاورد و عضدالدوله بستد و پیش قاضی نهاد و گفت این دویست دینار دروجه این زیرزمین بکار براگر تمام نباشد دیگر فرمایم قاضی گفت الله الله این خدمت من از زر خویش کنم عضدالدوله گفت شرط نباشد که تو از جهة مهمّات من زر خود خرج کنی زر تو حلالست این کار را نشاید جهد آن کن که بدانچ اعتماد افتاده است بجای آری که همه خدمتی کرده باشی قاضی گفت فرمان ملک راست آن دویست دینار درآستین نهاد و بیرون آمد شادمان و با خود گفت بپیرانه سربخت و دولت مرا یار شد و خانه ما پراز زر خواهد شد اگر ملک را حالی افتد نه کسی برمن قباله و حجّتی دارد و همه با من و فرزندان من بماند خداوند آن زر و دو آفتابه که زنده است دانکی از من نمی تواند ستد ملک که مرده باشد از من چون تواند ستد بخانه رفت و بعمارت سردابه تعجیل می کرد و بیک ماه سردابه راست کرد سخت محکم و برخاست و پیش عضدالدوله شد نماز خفتن عضدالدوله او را بخلوت خواند و گفت بدین وقت بچه کار آمدهٔ گفت خواهم که ملک را معلوم کنم که سردابه چنانک فرموده بودی تمام گشت عضدالدوله گفت سخت نیک و من بدانستم که تو درکارها بجد باشی الحمدلله که ظن من درتو خطا نیست دل من از این مهم فارغ کردی و من آنچ بتو گفتم هزار هزار و پانصد بار هزار دینار مُعد کردم از زر و جواهر پانصد هزار دیگر می باید و چندین جامه و عود و عنبر و مشک و کافور دروجه آن

نهاده‌ام و در آنم که زمان تا زمان بیاعّان درآیند و بفروشند و دراین هفته تمام شود آنگه بیکبار آنجا آرند و من فردا شب بدیدن آن سردابه بسرای تو می آیم تا چشمی بر آن افکنم تا چگونه آمده است و نخواهم که تو از هیچ معنی تکلّفی کنی که دروقت باز خواهم گشت قاضی را گسیل کرد و دروقت قاصدی باصفهان برطلب خداوند زر فرستاد روز دیگر شب بسرای قاضی شد و آن سردابه بدید و پسندید و قاضی را گفت باید که روز سه‌شنبه بیائی تا آنچ معد شده است بینی گفت فرمان بردارم چون از سرای قاضی بازگشت خزینه‌دار را فرمود تا صد و چهل آفتابه زر در خزینه بنهند و سه قرابۀ مروارید و جامی زرین پر یاقوت سرخ و جامی پرلعل و جامی پرپیروزه و همه پیش آفتابها نهادند چون خزینه‌دار ازین پرداخت سه‌شنبه فراز رسید عضدالدوله قاضی را بخواند و دست او بگرفت و درآن خانه برد که آن مال نهاده بودند قاضی در آن مال خیره بماند گفت درین هفته نیم‌شبی گوش همی دار بآوردن این مال و از آن خانه بیرون آمدند و قاضی بازگشت و از شادی دلش دربر همی پرید قضا را روز دیگر خداوند آفتابه در رسید عضدالدوله او را گفت هم‌اکنون خواهم که پیش قاضی روی و بگوئی که من مدتی صبر کردم و حرمت تو نگاه داشتم و بیش ازین احتمال نخواهم کرد و همه شهر دانند که مرا و پدر مرا چه مال بود و برقول من گواهی دهند اگر زر من بدهی فبها والا هم‌اکنون پیش عضدالدوله روم و از تو تظلّم کنم و آن بی‌حرمتی بسر تو آرم که جهانیان عبرت گیرند بنگر تا قاضی چه جواب دهد اگر زرت باز دهد همچنان نیک آید والا همچنانک رود مرا خبر ده مرد پیش قاضی رفت و نزدیک او بنشست و همچنان با او بگفت قاضی اندیشید که اگر این مرد برمن شناعت کند و پیش عضدالدوله رود و او را درکار من شبهت افتد آن مال بخانۀ من نفرستد صواب آن بود که مال او باز دهم آخر صد و پنجاه آفتابه زر و چندانی جواهر بهتر از دو آفتابه، مرد را گفت زمانی صبر کن که درهمه جهان ترا می‌جویم برخاست و درحجره شد و او را درحجره خواند و درکنارش گرفت و گفت تو دوست منی و مرا بجای فرزندی و من آن همه از بهر احتیاط می کردم و از آن روز ترا باز می‌طلبم الحمدالله که ترا بازدیدم و از این عهده بیرون آمدم و زر تو همچنین برجایست برخاست و هردو آفتابه به‌پیش مرد آورد و گفت این زر تو هست اکنون برگیر و هرجا که می‌خواهی میر و مرد بیرون آمد و دو مرد حمّال بسرای قاضی برد و آفتابه برگردن ایشان نهاد و همچنان می برد تا بسرای عضدالدوله چون آفتابهای زر بدید بخندید و گفت الحمدالله که تو بحق خویش رسیدی و خیانت قاضی ظاهر شد تو ندانی که من چه تدبیر کردم تا تو بزر

خویش رسیدی بزرگان باز پرسیدند که حال چون است عضدالدوله آنچ بود باز نمود همه بتعجب بماندند پس حاجب بزرگ را بفرمود که برو و قاضی را سروپا برهنه و دستار درگردن کن و پیش من آر حاجب رفت و قاضی را همچنان آورد که فرموده بود چون قاضی را بیاوردند نگاه کرد آن مرد را بدید ایستاده و هردو آفتابه بدست گرفته گفت آه بسوختم و دانست که هرچه ملک با او گفت و نمود از برای این دو آفتابه بود پس عضدالدوله بانگ بر وی زد و گفت تو مرد پیر و عالم و حاکم باشی و بلب گور رسیدهٔ خیانت ورزی و درامانت زنهار خوری از دیگران چه چشم باید داشت معلوم گشت که هرچه ساخته داری از مال مسلمانانست و رشوت است بدینجهان من جزای تو بدهم و درآن جهان خود مکافات یابی از جهة که مرد پیری و عالمْ جان، بتو بخشیدم اما مال تو و ملک تو خزینه راست هرمال و ملکی که داشت ازو بستدند و بعد از آن هرگز او را عمل نفرمودند و آن دو آفتابه را بدان آزادمرد تسلیم نمود.[۳۲۱]

حکایت ـ و مانند این سلطان محمود سبکتکین را افتاده بود مردی درآمد و قصه بسلطان داد و گفت دوهزار دینار درکیسه برسته بقاضی شهر امانت دادم و خود بسفری رفتم آنچ با خود برده بودم دزدان در راه هندوستان از من بستدند و آنچ بقاضی سپرده بودم باز ستدم چون بخانه برآوردم سرکیسه باز کردم درمهای مسین یافتم بقاضی بازگشتم که من کیسه زر بتو سپردم واکنون پرمس می‌یابم چگونه باشد؟ گفت تو بوقت تسلیم مرانمودی و نه کیسه سربسته و مهر برنهاده برمن آوردی و همچنان بتو بازدادم و از تو پرسیدم که‌این کیسه تو هست گفتی هست اکنون بخشک ریشی آمدی گفتم الله ای مولانا بفریاد بنده رسی که بر تاهی نان قدرت ندارم سلطان از جهة او رنجور شد گفت دل فارغ دار که تدبیر زر تو مرا باید کرد آن کیسه پیش من آر مرد برفت و کیسه بیاورد محمود گرد برگرد کیسه نگاه کرد جای نشان شکافها ندید و گفت کیسه همچنین پیش من بگذار و هرروزی سه من نان و یک من گوشت و هرماهی دیناری از وکیل من بستان تا من تدبیر زر تو کنم پس محمود نیم روزی بوقت قیلوله[۱] آن کیسه را پیش خود نهاد و اندیشه برگماشت که چون تواند بودن آخر دلش برآن قرار گرفت که ممکن باشد که این کیسه شکافته باشد و زر بیرون کرده و باز رفو نموده و مِقرمهٔ[۲] داشت مذهب سخت نیکو بروی نهالی افکنده نیم‌شبی برخاست و کارد برکشید و چند یک گز ازاین مِقرمه[۳]

---

۱. ظهر

۲. نسخه نخجوانی ـ چاپ هیو «مقرمه‌ای داشت توزی مذهب نیکو ظرایف» ص ۱۱۳.

۳. روتختخوابی

ببرید و باز جای شد روز دیگر سپیده‌دم بشکار رفت و سه روز بشکار بود فرّاش خاص که خدمت کردی بامداد برفت تا نهال بروبد مقرمه را دید دریده سخت تنگدل شد و بترسید چنانک گریه برفرّاش افتاد و درفراش‌خانه فراشی پیر بود او را بدید و گفت ترا چه بوده است؟ گفت نمی یارم گفتن گفت مینديش و با من بگوی گفت کس را با من ستیزه بوده است در خیش خانه شده است و مِقرمه سلطان را قدر یک گز دریده است اگر چشم سلطان بر آن افتد مرا بکشد گفت جزتو هیچ کس دیده است؟ گفت نه گفت پس تو دل فارغ دار که من چاره آن دانم و ترا بیاموزم سلطان بشکار رفته است درین شهر رفوگری هست مردی کهل و دکانی درفلان جا دارد و احمد نام او است و در رفوگری سخت استاد است و رفوگران که درین شهرند همه شاگرد اویند این مِقرمه را پیش وی ببر و چندانک مزد خواهد بدو ده تا آنچنانک استادترین کسی بجای نیارد که آنرا رفو کجا کرده است فراش درحال مِقرمه[1] را بگرفت و بدکان احمد رفوگر برد و گفت ای استاد چه خواهی که اینرا چنان رفوکنی که کس نداند؟ گفت نیم دینار گفت یک‌دینار بستان و هرچه استادی تست بجا آر گفت سپاس دارم دل فارغ دار فرّاش یک‌دینار بوی داد و گفت زود می باید کرد گفت فردا نماز دیگر بیا و ببر روز بوعده برفت مقرمه را پیش فرّاش بنهاد چنانک او بجای نیاورد که کجا رفو کرده بود فراش شاد شد و بخانه برد و کشید همچنانک در روی نهال بود چون سلطان محمود از شکار بازآمدنیم روزی درخیش خانه شد بقیلوله نگاه کرد مِقرمه را درست دید گفت فراش را بخوانید چون فراش بیامد گفت این مقرمه دریده بود که درست کرد؟ گفت ای خداوند هرگز دریده نبود دروغ می گویند گفت ای احمق مترس من آن را دریدم مرا در آن مقصودی بوده است بگو که این مقرمه را کدام رفوگر راست کرده است که بغایت نیک کرده است گفت ای خداوند فلان رفوگر و بنده چون دید بترسید و فلان فراش بنده را رهنمونی کرد سلطان محمود گفت هم‌اکنون خواهم که او را پیش من آری و بگوئی که ترا سلطان می‌خواند چون بیاید نزدیک من آرش فراش رفت و رفوگر را آورد رفوگر چون سلطان تنها دید سخت بترسید سلطان او را گفت مترس ای استاد بیا این مِقرمه را تو رفو کردی؟ گفت آری گفت سخت استادانه کردهٔ گفت بدولت خداوند نیک آمده است گفت درین شهر هیچ از تو استادست؟ گفت نه

---

[1] . رولحافی یا ملحفه

گفت از توسخن پرسیم راست بگوی گفت بپادشاه بهتر از راست گفتن صواب چه باشد گفت دراین یکسال هیچ کیسهٔ دیبای سبز رفو کردهٔ بخانهٔ محتشمی؟ گفت کردم گفت کجا؟ گفت بخانه قاضی شهر و دو دینار مرا مزد داده است گفت اگر آن کیسه بینی بشناسی؟ گفت بشناسم محمود دست درزیر نهالی کرد و کیسه را برداشت و برفوگر داد گفت این کیسه هست گفت آری گفت کجا رفو کردهٔ انگشت بر آن نهاد و گفت اینجا کرده‌ام محمود بتعجب بازماند از نیکی که کرده بود گفت اگر حاجت آید بروی قاضی گواهی توانی داد گفت چرا نتوانم دروقت کسی بطلب قاضی فرستاد و بخواند و یکی را بطلب خداوند کیسه فرستاد چون قاضی حاضر آمد سلام کرد و برعادت بنشست محمود روی بقاضی کرد و گفت تو مرد پیر و عالم باشی و من قضا بتو داده‌ام و مال و خون مسلمانان بتو سپرده‌ام و برتو اعتماد کرده‌ام و درین شهر و ولایت دو هزار مرد از تو عالم‌تر است و همهٔ ضایع‌اند روا باشد که تو خیانت کنی و شرط امانت بجا نیاوری و مال مردی مسلمان ببری و او را محروم گذاری، قاضی گفت ای خداوند این چه سخن است که می گوید که من کرده‌ام گفت این را تو منافق سگ کردهٔ و پس کیسه بدو نمود گفت آنست که امانت پیش تو نهاده است و تو بشکافتی و زر بیرون آوردی و مس بدل زر در وی کردی و کیسه بدادی تا رفو کردند و خداوند زر را سربسته و مهر کردهٔ خویش آوردی فعل و سیرت و دیانت تو چنین است؟ قاضی گفت نه کیسه را هرگز دیدم نه ازین معنی خبر دارم محمود گفت آن هردو مرد را درآرید خادمی برفت و خداوند کیسه را و رفوگر را بیاورد محمود گفت ای دروغ زن اینک خداوند زر و اینک رفوگر این کیسه را اینجا رفو کرده است قاضی خجل شد و از بیم لرزه بروی افتاد چنانک سخن نیز نتوانست گفت محمود گفت برگیرید این سگ را و موکل باشید تا بزودی زر این مرد بدهد این ساعت و الا گردنش بزنم قاضی را از پیش سلطان ببردند نیم مرده و درنوبت خانه باز داشتند و زر خواستند قاضی گفت وکیل مرا بخوانید وکیل بیامد قاضی نشان بداد وکیل برفت و دوهزار دینار زر نشابوری بیاورد همه درست و بخداوند زر دادند روز دیگر محمود بمظالم نشست و خیانت قاضی برملا بگفت، پس بفرمود تا قاضی را بیاوردند و سرنگون از کنگرهٔ درگاه آویختند بزرگان شفاعت کردند که مردی پیرست و عالم قاضی خویشتن را به پنجاه هزار دینار باز خرید این مال از او بستدند و معزول کردند و مانند این حکایات بسیارند اینقدر بدان یاد کرده شد تا خداوند عالم بداند که پادشاهان درعدل و انصاف

چگونه در آن بجد کرده‌اند و چه تدبیرها کرده‌اند تا اهل فساد را از روی زمین برداشته‌اند که پادشاه را رای قوی به‌از لشکر قوی الحمدالله که خداوند را هردو است و این فصل درمعنی جاسوسان و معتمدان باید که کسانی که این کار کنند چنین باشند و [1] بهرجای می‌فرستند.[2]

---

۱. درنسخه خلخالی این عبارت چنین نقل شده است: «وبهر جایی بمهمّات می‌فرستند تا پیوسته عاقبت خیر انجام باشد» ص ۶۷ نسخه خلخالی.

۲. نسخه نخجوانی چاپ هیو «و این فصل در معنی جاسوسان است و معتمدان باید که این کار کنند و چنین مردمان بدست آرند و بهرجانبی و مهمی می‌فرستند پیوسته» ص ۱۱۶.

فصل چهاردهم

اندر پیکان فرستادن و پرندگان برمداومت

به‌چندان راه معروف پیکان مرتب باید نشاند و مشاهره و مرسوم ایشان بدیدار باید کرد چون چنین بود درشبانه روزی از پنجاه فرسنگ راه هرخبری که باشد و هرچیزی که حادث شود می‌رسد ایشان را برعادت گذشته نقیبان باشند که تیمار دارند تا از کار خویش فرو نمانند.

فصل پانزدهم

اندر احتیاط کردن پروانها درستی و هشیاری

پروانها[1] می‌رسد بدیوان و خزانه و اندر مهمّات ولایت و اقطاع و صلات[2] باشد که بعضی این فرمانها درحال جز[3] می‌باید و این کاری نازکست درین کار احتیاطی تمام باید کردن و باشد که گویند که آنرا نیز تفاوتی افتد یا چنانک باید نشنیده باشد باید که این رسالت برزبان یک کس باشد و آن تن بزبان خویش گوید نه بنیابت و شرط چنان باشد که هرچند که این فرمان برسانند تا حال آن دیگر بار از دیوان بررای عالی عرضه نکنند امضا نرود و بر آن روند انشاءالله تعالی.[4]

---

۱. فرامین سلطانها

۲. عطا دادن ـ بخشش ـ انعام

۳. نسخه نخجوانی ـ چاپ هیو «خرمی باشد» ص ۱۱۸.
نسخهٔ خلخالی «بعضی از این فرمانها در حال خبر باشد» ص ۶۳.

۴. نسخه نخجوانی ـ چاپ هیو «... تا حال آن دیگر راه از دیوان بررأی عالی عرضه نکنند امضاء نیفتد و برآن نروند» ص ۱۱۸

فصل شانزدهم

اندر وکیل خاص و رونق کار او

وکیلی دراین روزگار سخت خلق شده است و همیشه این کار را مردی محرم[1] و معروف بوده است و کسی که احوال مطبخ و شرابخانه و آخر و سراهاء خاص و فرزندان و حواشی بوی تعلق دارد و هرماهی بلکه هرروزی باید که شناختهٔ مجلس عالی باشد و با او سخن گوید و بهروقتی پیش آید و حال نماید و استطلاع رای کند و آنچ می‌رود و می‌دهد و می‌ستاند خبر دهد و برأی عالی عرض کند و او را حرمتی و حشمتی تمام بود تا شغل تواند راند و کار او روان باشد.

---

۱. نسخه نخجوانی ـ چاپ هیو «وکیلی اندر این روزگار سخت متعلق شده است و همیشه این کار مردی معروف و محترم بوده است» ص ۱۱۹.

فصل هفدهم

اندر ندیمان و نزدیکان و ترتیب کار ایشان

پادشاه را چاره نیست از ندیمان شایسته داشتن و با ایشان گشاده و گستاخ درآمدن که با بزرگان و امرا و سپاه سالاران لشکر نشستن بسیار شکوه و حشمت پادشاه را زیان دارد[1] که ایشان دلیر گردند و درجمله هرکرا شغلی و عمل فرمودند او را نباید که ندیمی فرمایند و هرکرا ندیمی فرمودند نباید که عملی فرمایند که بحکم انبساطی که بربساط پادشاه دارد درازدستی کند و مردمان را رنج رساند و عامل باید که مادام از پادشاه ترسان بود و ندیم که گستاخ بود تا پادشاه از او حلاوت یابد و طبع پادشاه از ندیم گشاده شود و ایشان را وقت معلوم بود دروقتی که پادشاه بار دارد و بزرگان همه بازگشتند آن وقت نوبت ایشان باشد و درندیم چند فایده بود یکی آنک پادشاه را مونس بود و دیگر آنک چون شب و روز با او باشد بمحل جانداری بود و دیگر آنک العیاذ بالله اگر خطری پیش آید تن خود فدا کند و تن خویش را سپر آن خطر سازد و چهارم آنک هزار گونه سخن با ندیم بتوان گفت که ایشان که صاحب عمّالند و کارکنان پادشاه‌اند پنجم آنک از احوال ملوک او را خبر دهند چون جاسوسان. ششم آنک هرگونه سخن گویند بحکم گستاخی از خیر و شر درمستی و هشیاری و درآن فایده و مصلحت بسیارست و ندیم باید که گوهری فاضل و نیکوسیرت و تازه‌روی و پاک مذهب و رازدار و پاکیزه مسلک بود و سمرگوی و قصص خوان از هزل وجد بود و بسیار از حدیثها یاد دارد و همواره نیکوگوی و نیکو نوید باشد و نرد و شطرنج داند و اگر رودی بداند زدن و سلاحی کار توان بست

---

۱. نسخه خلخالی «که با بزرگان صاحب اطراف و سپهسالاران نشستن بسیار و با ایشان گستاخ درآمدن و سبک بودن حشمت پادشاه را زیان دارد» ص ۶۴

بهترست و باید که موافق پادشاه باشد هرچه پادشاه برزبان راند و گوید زه و احسنت گوید و معلمی نکند که این کن و آن مکن و آن چرا کردی و این نبایست کرد که پادشاه را دشوار آید و بکراهیّت کشد و هرچه تعلق بشراب و عشرت و تماشا و مجلس انس و شکار و گوی‌زدن و مانند این روا باشد که ندیمان تدبیر کنند که ایشان این معنی را مهیّااند باز هرچه تعلق بملک و مصاف و تاختن و ریاست و ذخیره وصلت و سفر و حضر و لشکر و رعایا دارد و مانند این با وزیر و بزرگان درین معنی و پیران جهان دیده تدبیر کنند اولیتر باشد تا کارها بوجه خویش رود و بعضی از پادشاهان طبیب و منجّم را ندیم کرده‌اند تا بدانند که تدبیر هریکی چیست و چه باشد او را و چه سازد و طبیعت و مزاج او را نگاه داشته‌اند و منجّم وقت و ساعات نگاه می‌دارد و هرشغلی را که خواهد کرد آگاهی می‌دهد و اختیار می‌کند و بعضی از پادشاهان این هردو را منکرند و گویند که طبیب ما را از طعامهای خوش و لذتهای خوش باز دارد بی‌بیماری و بی‌علتی که باشد دارو دهد و برنجی فصد کند و منجم همان از کار هرکردنی منع کند و از مهمّات باز دارد و برما عیش منغّص[1] کند آن اولیتر است که این هردو را بوقت حاجت طلب کنند اما اگر ندیم جهان دیده و بهرجای رسیده باشد و بزرگان را خدمت کرده بود نیکوتر باشد و چون مردمان خواهند که خوی و عادات پادشاه بدانند از ندیم او قیاس کنند اگر ندیمانش خوش‌خوی وخوش‌طبع و فاضل و فروتن و بردبار باشند همچنان قیاس کنند و بدانند که پادشاه ناخوش خوی و بدطبع و بدساز و بدسیرت و بخیل مشهور نبود[2] دیگر از ندیمان هریکی را منزلتی و مرتبتی بود بعضی را محل نشستن و بعضی را محل ایستادن بود و چنانک از قدیم باز عادت مجلس ملوک و خلفا بوده است و هنوز آن رسم درخاندان قدیم خلفا مانده است و همیشه خلیفه را چندان ندیم باشد که پدران او را بوده است و سلطان غزنین را همیشه بیست ندیم بودی ده نشسته و ده برپای ایستاده این رسم و تدبیر از سامانیان دارند و باید که ندیم پادشاه را کفافی و حرمتی تمام باشد میان حشم و ایشان باید که خویشتن‌دار و مهذّب و پادشاه دوست باشند.

---

۱. یعنی: کدر

۲. نسخهٔ نخجوانی ـ چاپ هیو «اگر ندیمانش خوش خوی و خوش طبع و نیکو سیرت و پسندیده باشند بدانند که پادشاه خوش خوی و خوش طبع است و اگر ندیمانش ترش روی و خویشتن ساخته و مستخّف و متکبر و بخیل و محال طلب و رعنا باشند بدانند که پادشاه ناخوش طبع و بدخوی و بدساز و بدسیرت است و کف بسته و متهّور» ص ۱۲۲.

فصل هیجدهم

اندر مشاورت کردن پادشاه با دانشمندان و حکیمان درکارها

مشاورت کردن از قوی رای[1] بود و از تمام عقلی و پیش‌بینی چه هرکس با دانش باشد و هریک چیزی دانند یکی بیشتر و یکی کمتر و یکی دانشی دارد و هرگز کار نه‌بسته است و نه آزموده و یکی دیگر همان دانش دارد و کار بسته و تجربت کرده.[2]

مثل ـ این چنان باشد که یکی معالجت دردی و علتی از کتاب طب خوانده باشد و نام آن داروها بیاد دارد و بس و یکی هم آن داروها بداند و معالجت کرده باشد و بارها تجربت گرفته هرگز این بآن راست نیاید چنان یکی باشد که سفر کرده باشد و جهان بیشتر دیده و سرد و گرم چشیده و درمیان کارها بوده با آن کس برابر نتوان کرد که هرگز از خانه بیرون نرفته باشد این معنی که گفته‌اند همه تدبیر با دانایان و با بیران جهان دیدگان باید کرد و نیز یکی را خاطر تیزتر و درکارها زودتر تواند دید و یکی کند فهم‌تر بود دیر برسر آن کار شود و دانایان گفته‌اند که تدبیر یک تن چون زور یک مرد و تدبیر ده تن چون زور ده تن بود و همه جهانیان متفق‌اند که از آدمیان هیچ‌کس از پیغامبر (ص) قوی رای‌تر نبوده است با همه دانش که آن سرور را بود از پس همچنان بدیدی که ازپیش دیدی و آسمانها و زمینها و بهشت و دوزخ و لوح و قلم و عرش و کرسی و آنچ دراین میانست براو عرضه کردند و جبرئیل علیه‌السلام هرساعت می آمد و خبرها همی داد و خرّمی همی آورد و از بوده و نابوده خبر می‌داد با چندین فضیلت و معجزات که او را بود

---

۱. نسخه خلخالی «مشاورت کردن در کارها از قوی رائی مرد باشد و از تمام عقلی و بینش که هرکسی را دانشی باشد و هرکسی چیزی داند...» ص ۶۵

۲. نسخه نخجوانی ـ چاپ هیو « ...و وحی همی آورد» ص ۱۲۴

ایزد تعالی او را می‌فرماید و شاورهم فی‌الامریا محمد (ص) چون کاری ترا پیش آید با یاران خویش تدبیر کن او را مشورت فرمود کردن چون او بی‌نیاز نبود از تدبیر و مشورت پس بباید دانستن که هیچ‌کس بی‌نیازتر از او نتواند بودن پس چنان واجب کند که چون پادشاه کاری خواهد کرد یا او را مهمّی پیش آید با پیران و هواخواهان[1] مشورت کند تاهرکس را آنچ فراز آید درآن معنی بگوید و آنچ رای پادشاه دیده باشد با گفتار هریکی مقابله کند و هریکی چون گفتار و رای یکدیگر بشنوند و براندازه رای و صواب آن کار از میان پدیدار آید و رای و تدبیر و صواب آن باشد که عقول همگنان بر آن متّفق باشد و مشورت ناکردن درکارها از ضعیف‌رای باشد و چنین کس را خودکامه[2] خوانند چنانک هیچ کاری بی‌مراد آن نتوانند کرد و همچنین هیچ شغل بی‌مشورت نیکو نیاید الحمدلله که خداوند عالم هم قوی‌رایست و هم مردان کار و تدبیر دارد و اینقدر شرط کتاب را یاد کرده شد.

---

۱. نسخه نخجوانی ـ چاپ هیو «... و اولیاء دولت خویش مشاورت کند» ص ۱۲۴
نسخه خلخالی ـ «تا هرکس درآن معنی چه گویند و آنچه رای پادشاه دیده با رأی هریک مقابله کنند و هریکی چون رأی و گفتار یکدیگر شنوند و براندازند ... » ص ۶۶

۲. خودرای

فصل نوزدهم

اندر مفردان و برگ و ساز و ترتیب[1] کار و احوال ایشان

پیوسته دویست مرد باید بردرگاه که ایشان را مفردان گویند مردان گزیده هم بدیدار و قدّ نیکو و هم بمردی و دلاوری تمام، صد ازین جمله خراسانی و صد دیلمی که درسفر و حضر از خدمت غایب نباشند و مقیم درگاه باشند و ایشان را لباسهای نیکو بود و سلاح ایشان بتمامی ساخته کنند و بوقت حاجت بدیشان می‌دهند و با وقت باز بستانند و ازین سلاح بیست حمایل بزر و سپر بزر باید که باشد و صد و هشتاد حمایل بسیم و سپر هم بسیم و نیزهای خطی و ایشان را چرائی روان و جامکی تمام بود و هرپنجاه مرد را نقیبی[2] بود که احوال ایشان می‌داند و ایشان را خدمت می‌فرماید همه سوار باید که باشند و باید برگ تمام تا اگر وقتی مهمی پیش آید از آنچ بدیشان تعلق دارد فرو نمانند و همواره چهارهزار مرد پیاده باید که نام ایشان در دیوان بود از هرجنس هزار مرد گزیده خاص پادشاه باشند و سه هزار مرد درخیل امیران و سپهسالاران تا وقت مهم بکار باشند.[3]

---

۱. نسخه نخجوانی ـ چاپ هیو «زینت ایشان» ص ۱۲۵

۲. سرپرست

۳. نسخه خلخالی و نخجوانی «بکار آیند» ص ۶۷ و ص ۱۲۵

فصل بیستم

اندر ترتیب سلاحهاء مرصع[1] دربارگاه

باید که همیشه بیست دست سلاح خاص همه مرصّع و غیر آن ساخته بود و درخزانه نهاده تا بهروقت که رسولان رسند از اطراف بیست غلام با جامهای نیکو آن سلاح بردارند و گرد تخت بایستند و هرچند که این خداوند بحمدالله تعالی بجایگاهی رسیده است که از این تکلّفها مستغنیست لیکن زینت ملک و ترتیب پادشاهی براندازه همّت ملک باید که باشد و امروز درهمه جهان پادشاهی از خداوند عالم خلدالله ملکه بزرگوارتر نیست و هیچکس را ملک از ملک او بیشتر نیست واجب چنان کند که هرچه پادشاهان یکی دارند خداوند ده دارد و هرچه ایشان ده دارند خداوند صد دارد و آلت و عدّت و مروت و بزرگی و مملکت و رای قوی و هرچه باید هست.[2]

---

۱. نسخه خلخالی «اندر سلاحهاء مرصّع و زینت و ترتیب آن» ص ۶۷
نسخه نخجوانی ـ چاپ هیو «اندر ساختن سلاحهای مرصّع و زینت بارگاه» ص ۱۲۶

۲. نسخه خلخالی «هرچه پادشاهان یکی دارند ملک ده داشته باشد و اگر ده داشته باشند ملک باید که صد داشته باشد که اینجا همّت و آلت و عدّت و مروّت و رای قویست و بزرگ» ص ۶۷

فصل بیست و یکم

اندر معنی احوال رسولان و ترتیب کار ایشان

رسولان که از اطراف می آیند تا بدرگاه برسند کسی را خبر نمی باشد و درآمدن و شدن هیچ کس ایشان را تعّهدی نمی کنند و خبری نمی دهد و این را برغفلت و خوارداشتن کارها حمل کنند باید که گماشتگان سرحدها بگویند تاهرکه بدیشان رسد درحال سوار فرستند و خبر دهند که این کیست و از کجا می آید و چند سوار و پیاده‌اند و آلت و تجّمل چگونه دارند و بچه کار می آیند؟ و معتمدی با ایشان نامزد کنند تا ایشان را بشهر معروف رساند و آنجا بسپارد و از آنجا معتمدی را بفرمایند تا با ایشان بیاید تا بهرشهری و ناحیتی دیگر که برسند و هم برین مثال تا بدرگاه و ایشان را بهرمنزلی نزل[1] دهند و نیکو دارند و بخشنودی گسیل کنند و چون بازگردند هم برین مثال روند که هرچه بایشان کنند از نیک و بد همچنان باشد که پادشاه را کرده باشند و پادشاهان همیشه حرمت یکدیگر بزرگ داشته‌اند و رسولان را عزیز داشته‌اند که بدان قدر جاه و شرف ایشان زیادت شود و اگر وقتی میان پادشاهان مخالفتی بوده است و رسولان برحسب وقت آمده‌اند و رسالت چندانک ایشان را فرموده‌اند گذارده‌اند هرگز نیازرده‌اند و از نیکو داشت عادتی کم نکرده‌اند که پسندیده نیست چنانک درقرآن آمده است که و ما علی الرسول الاالبلاغ المبین.[2]

---

۱. خوردنی و غذاهای سفره

۲. در نسخه نخجوانی ـ چاپ هیو اضافه شده است «معنیش این باشد که نیست بررسول مگر رسانیدن آنچه ظاهر دانند» ص ۱۲۹ چاپ هیو

فصل دیگر

و بباید دانست که پادشاهان که بیکدیگر رسول فرستند نه مقصود همه آن نامه و پیغام باشد که بر ملاظاهر کنند چه صد خرده و مقصود در سرّ پیش باشد ایشان را بل که خواهند که بدانند که احوال راهها و عقبه‌ها[۱] و آبها و جرها و آبخورها چگونه است تا لشکر تواند گذشت یا نه و علف کجا باشد و کجا نباشد و برجای از گماشتگان کیست و لشکر آن ملک چندست و آلت و عدّت بچه اندازه است و خوان و مجلس او چگونه است و ترتیب پایگاه و نشست و خاست و چوگان و شکار و خلق و سیرت و احسان و دیدار و کوشش و کردار و بخشش و ظلم و عدل چگونه است و پیرست یا جوان عالم است یا جاهل ولایتش خراب است یا آبادان لشکرش خشنود است یا نه رعیتش توانگرست یا درویش و درکارها بیدار است یا غافل بخیلست یا سخی، وزیرش کافی است یا نه با دیانتست و نیکوسیرت، سپهسالارانش کار دیده و کار آزموده‌اند یا نه، ندیمانش عالم و داهی‌اند یا نه؟ و چه چیز دشمن دارند و چه چیز دوست دارند و درشراب گشاده و خُوش طبع است یا نه، شفقتی دارد یا مغفّل است میل او بیشتر بجّد است یا بهزل و بغلامان راغب‌تر است یا بزنان؟ اگر وقتی خواهند که او را بدست آرند و با او مخالفتی ورزند یا عیبی گیرند چون براحوال او واقف باشند تدبیر کار او بسگالند[۲] و از نیک و بد بدانند و بواجبی بردست گیرند چنانک بروزگار سلطان سعیدالب ارسلان قُدّس روحه بنده را افتاده و درهمه جهان دو مذهب‌اند که نیکست یکی مذهب بوحنیفه و یکی مذهب شافعی و سلطان سعید رحمة‌الله علیه چنان درمذهب خویش صلب و درست بوده که بارها برزبان او رفت که ای دریغا اگر وزیر من شافعی مذهب نبودی او با سیاست و با هیبت بودی و من بدان سبب که متعصّب بود و مذهب شافعی را عیب می‌داشت همیشه از او اندیشمند بودم و گردن نمی‌نهادم الا ترسان، مگر اتفاق چنان افتاد که سلطان شهید عزم ماوراء النهر کرد که شمس‌الملک او را اطاعت نمی‌داشت و گردن نمی‌نهاد و لشکر

---

۱. یعنی گردنه

۲. یعنی اندیشیدن ـ رای زدن

بخواند و رسول به‌شمس‌الملک نصربن ابراهیم[1] فرستاد و من دانشومند[2] اشتر را ازقبل خویش با رسول سلطان فرستادم تا آنچ رود مرا معلوم گرداند رسول سلطان آمد نامه و پیغام برسانید و خان از آنجا رسول خویش را با رسول سلطان باینجا فرستاد و چنانک عادت باشد رسولان گاه بیگاه پیش وزیران شوند و مرادی و التماسی که بود با او بگویند تا وزیر با سلطان بگوید و تا وقت بازگشتن ایشان این قاعده نگاه دارند اتفاق را بنده با قومی هم‌نشینان دروثاق خویش نشسته بود و شطرنج می باخت و یکی شطرنج برده بود و انگشتری او بگر و ستده و بدانک بانگشت دست چپ فراخ بود درانگشت دست راست کرده بودم گفتند که رسول خان سمرقند بردرست، گفتم درآوریدش و بفرمودم تا شطرنج از پیش برداشتند چون درآمد و بنشست و سخنی که داشت بگفت من آن انگشتری گردانگشت می گردانیدم چشم رسول برانگشتری افتاد چون از سخن بپرداخت برفت سلطان فرمود که رسول خان را بازگردانیدند و رسول دیگر نامزد کرد تا جواب باز بردمن دیگر باره دانشومند اشتر را که مردی جلد بود با رسول بفرستادم چون رسولان بسمرقند رسیدند پیش شمس‌الملک شدند درآن میان رسول خویش را پرسید که سلطان را برای و تدبیر و دیدار چگونه یافتی و لشکر چقدر باشد و ساز و آلت ایشان چگونه است و ترتیب پایگاه و دیوان و قاعده مملکت ایشان چگونه بود؟ رسول گفت ای خداوند سلطان را ازدیدارو منظر و مردانگی و سیاست و هیبت و فرمان هیچ درنمی یابد و لشکرش را عددی خدای داند و دست و آلت و تجمل ایشان را قیاس نیست و ترتیب دیوان و بارگاه و مجلس و درگاه همه نیکوست و درمملکت ایشان هیچ چیز درنمی باید الا که یک عیب دارند اگر درایشان آن عیب نبودی هیچ طاغی راه نیافتی شمس‌الملک گفت که آن یک عیب چیست؟ گفت وزیر سلطان ایشان را فضی است گفت از چه دانی؟ گفت بدان که روزی نماز پیشین کرده بردر خیمهٔ او رفتم که با او سخن گویم او را دیدم انگشتری دردست راست کرده بود و همی گردانید و با من سخن می گفت دانشومند اشتر درحال بمن نبشت که اینجا درمعنی تو پیش شمس‌الملک برزبان همچنین رفت تا

---

۱. شمس‌الملک نصربن طمغاج ابراهیم که امیر سمرقند و بلاد ماوراء جیحون و مدّتها تابع و مطیع محمود غزنوی بود ولی در زمان الب ارسلان سلجوقی عصیان کرد و الب ارسلان ناگزیر گردید برای خاموش کردن آتش فتنه بآن سامان لشکرکشی نماید ولی پیش از آنکه بمقابله با دشمن بپردازد کشته شد.

۲. شکل قدیم دانشمند است

دانسته باشی من عظیم رنجور گشتم از بیم سلطان گفتم از مذهب شافعی ننگ دارد و بهروقت سرزنش می کند اگر هیچگونه بشنود که جلکیان[۱] برمن رقم رافضی کشیدند و پیش خان سمرقند چنین گفتند مرا بجان زنهار ندهد من سی‌هزار دینار زر خرج کردم بی‌التماس و درخواست و تسویغ[۲] و ادرار[۳] بکردم تا این سخن بسمع سلطان نرسید. این بدان یاد کردم که رسولان بیشتر عیب‌جوی باشند و همگی بنگرند تا درپادشاهی و مملکت او چه چیز است که از عیب و هنرست و بوقت دیگر از پادشاهان سرزنش کنند و ازاین معنی پادشاهان زیرک و بیدار اخلاق خویش مهذّب کرده‌اند و سیرت نیکو بردست گرفته‌اند و مردمان شایسته و راست کار درپیش کار نگاه داشته‌اند و عهده فرموده تا کسی برایشان عیب نگیرد و رسولی را مردی شاید که او خدمت ملوک کرده باشد و بسخن گفتن دلیری آورد و سخن بسیار نگوید و سفر بسیار کرده بود و از هردانشی بهرهٔ دارد و حافظ و پیش‌بین باشد و قدر و منظری نیکو دارد و اگر مردی پیر و عالم بود بهتر باشد و اگر ندیمی فرستد بدین شغل اعتماد زیادت بود اگر مردی را فرستد که دلیر بود و مردانه و آداب سواری نیک داند و مبارز بود سخت صواب باشد تا بایشان نموده شود که مردمان ما همه چون این باشند و اگر رسول مرد شریف بود هم نیک باشد از جهة شرف او نصب زیادتی حرمت بود و پادشاهان بسیار وقت رسول فرستاده‌اند با هدیه و ظرایف بسیار و سلاح و خواسته و از خویشتن عجز و نرمی نموده و بدین غرور براثر لشکر ساخته و با مردمان کارتاختن برده و خصم را شکسته و رسول برسیرت و خرد پادشاه دلیل باشد![۴]

---

۱. جکلیان یا چگلیان ـ ترکمانان سلجوقی همه ترکان شرقی را جکل می‌نامند و عطّار و حافظ مردم جکل را به‌زیبائی ستوده‌اند.

۲. بخشش ـ عطا

۳. مقرّری

۴. نسخه نخجوانی چاپ هیو «...دلیل باشد برسیرت و خرد و رای و بزرگواری پادشاه ص ۱۳۲ چاپ هیو»

فصل بیست و دوم

اندر ساخته داشتن علف درمنزلها

چون رکاب عالی حرکت فرماید بهرمرحله که نزول کند آنجا علفی و برگی ساخته نمی‌باشد علف روز بتکلّف و جهد حاصل می‌باید کرد یا از رعیت بقسمت بباید ستد و این روا نباشد بهمه راهها که آنجا گذری خواهد بود وهردهی که منزلگاهست و حوالی آن اگر دراقطاع[1] است یا خاص باید گرفت و نیز آنجا که رباطی و دهی نیست به‌نزدیک آن دهی باشد باز باید ستدن تا ارتفاع آنرا جمله محصل می‌کنند اگر بدان حاجت افتد خرج کنند و اگر بدان حاجت نباشد آن غله بفروشند و مال بخزانه می آرند چون دیگر مالها تا رعایا از رنج برهند و از جهت علف تقصیر نباشد و بدان مهم که عزم کرده است بازنماند.

---

۱. ملکی است که محصولش را بجای حقوق ماهیانه به‌حاکم یا وزیر یا امیر می دادند.

فصل بیست و سیوم

اندر روشن داشتن اموال جمله لشکر را

لشکر را مال روشن باید کردن و آنچه اهل اقطاع باشند دردست ایشان مطلق و مقرّر باید داشت و آنچ غلامانند که اقطاع[1] ندارند مال ایشان پدید باید آورد و چون اندازه آن پدید آید که چه لشکرست و چه آن مال بباید ساخت و بوقت خویش بدیشان باید رسانید نه‌چنانکه حواله کنند بخزانه یا پادشاه را نادیده از آنجا بستانند چه آن اولی‌تر که پادشاه از دست خویش دردست و دامن ایشان کند که از آن مهری و اتّحادی دردل ایشان افتد و بهنگام خدمت و کارزار سخت کوش‌تر باشند و ایستادگی نمایند و ترتیب ملوک قدیم آنچنان بوده است که اقطاع ندادندی و هرکسی را براندازه درسال چهار بار مواجب ایشان از خزینه نقد بدادندی و ایشان پیوسته با برگ و نوا بودندی و عمّال مال جمع همی کردندی و بخزانه همی آوردندی و از خزینه برین مثال هرسه ماهی یک بار دادندی و این را پیشه کانیَ خواندندی و این رسم و ترتیب هنوز درخانه محمود باقیست و اقطاع‌داران را بگویند تا هرکه از خیلها بسبب مرگ یا بسببی دیگر غایب شود درحال باز نمایند و پوشیده ندارند و خداوند خیل را بگویند که چون مال خویش یافتند بهرمهمی که باشد جمله حاضر دارند و اگر کسی عذری نماید درحال بگویند تا اهتمام بفرمان او باشد که اگر جز این کنند با ایشان عتاب رود و غرامت[2] مال ایشان را باید کشید.

---

۱. نسخه نخجوانی - چاپ هیو «و آنچه غلامان‌اند که اقطاع داری را نشایند مال ایشان پدیدار باید آورد» ص ۱۳۵

۲. نسخه خلخالی «...جزاین کنند با ایشان عتاب رود و غرامت مال و عهده اختال بر ایشان بود. ص ۷۲

فصل بیست و چهارم

اندر لشکر داشتن از هرجنس

چون لشکر همه از یک جنس باشند از آن خطر خیزد و سخت‌کوش نباشند و تخلیط[1] کنند باید که از هرجنس لشکر بود چنانک دوهزار مرد دیلم و خراسانی باید که مقیم بدرگاه باشند آنچه هستند بدارند و باقی راست کنند و اگر بعضی گرجیان باشند و شبانکارگان پارس باشند روا بود که این چنین مردم همه نیک بود.

حکایت ـ عادت سلطان محمود چنان بودی که از چند جنس لشکر داشتی چون ترک و خراسانی و عرب و هندی و دیلمی و غوری و درسفر هرشب از هرگروه معلوم کرده بودند که چند مرد بیتاق رفتندی و جایگاه هرگروهی بدیدار بودی و هیچ گروه از بیم یکدیگر نیارستندی جنبیدن تا روزواگر روز جنگ بودی هرجنس مصاف کردندی و بنام و ننگ خود بکوشیدندی تاکس نگفتی که فلان جنس درجنگ سستی کرد و همه در آن کوشیدندی که از یکدیگر برآیند و چون قاعده مردمان[2] جنگی چنین بود همه سخت‌کوش و نام‌جوی باشند، لاجرم چون دست بسلاح برند قدم باز پس ننهند تا لشکر مخالف را نشکنند و هرآنگه که لشکر یکی بار یا دو بار چیره گشت و درمخالف ظفر یافت، بعد از آن صد سوار از این هزار سوار مخالف ننگرند و کسی نیز باین لشکر منصور مقاومت نتواند کرد و همه لشکر اطراف از لشکر این پادشاه بترسند و طاعت‌دار شوند[3].

---

۱. یعنی دو بهم زدن و فساد افکندن

۲. نسخه نخجوانی ـ چاپ هیو «مردان جنگی» ص ۱۳۷

۳. نسخه عباس اقبال «و هیچکس اندیشه مخالف نیارد داشت ص ۱۲۵»

فصل بیست و پنجم

اندر بنواداشتن و مقیم داشتن لشکر از هرقوم بدرگاه[1]

امیران عرب و کردان و دیلمان و رومیان و آن کسان را که درطاعت داری نوعهدند ببا ید گفت تا هرکسی ازایشان فرزندی یا برادری بردرگاه مقیم دارند، چنانک هرگز نباشد به هیچ وقت از پانصد مرد کمتر نباشد و چون سالی بگذرد بَدَل ایشان بفرستند و ایشان باز جای روند و تا بدل ایشان نرسد این قوم باز نروند تا هیچکس بسبب نوادر پادشاه عاصی نتواند شدن و دیلمان و کوهیان و مردم طبرستان و شبانکاره و مانند این اقطاع و نان پاره دارند و همچنین پانصد مرد ایشان بردرگاه مقیم باشند تا بوقت که حاجت افتد از هیچ گونه درگاه از مرد کار خالی نباشد.

---

۱. نسخه نخجوانی چاپ هیو «اندر نواستدن و مقیم داشتن بردرگاه» ص ۱۳۸
نسخه خلخالی «اندر نواشدن و مقیم داشتن بر درگاه» ص ۷۳

فصل بیست و ششم

اندرداشتن ترکمانان برمثال غلامان و ترکان و غیر آن درخدمت

هرچند که از ترکمانان ملالی حاصل شده است و عددی بسیارند ایشان را بدین[1] دولت حقی ایستاده است که درابتدای دولت بسیار خدمتها کرده‌اند و رنجها کشیده و از جمله خویشان‌اند و از فرزندان ایشان مردی هزار را نام باید نبشت و برسیرت غلامان سرا ایشان رامی باید داشت که چون پیوسته درخدمت مشغول باشند آداب سلیح[2] و خدمت بیاموزند و با مردم قرار گیرند و دل بنهند و چون غلامان خدمت کنند و آن[3] نفرت که درطبع ایشان حاصل شده است برخیزدو هروقت که حاجت آید پنج هزار و ده هزار بخدمتی که نامزد شوند برنشینند بترتیب غلامان و سازایشان تا ازین دولت بی‌نصیب نباشند و ملک را محمدت حاصل آید و ایشان خشنود باشند.

---

۱. نسخه نخجوانی - چاپ هیو «بردولت حقّی ایستاده است» ص ۱۳۹

۲. یعنی جنگ

۳. نسخه خلخالی « ... و این نفرت که ایشان را در طبع حاصل شدست» ص ۷۳

فصل بیست و هفتم

اندر زحمت ناکردن بندگان وقت خدمت و ترتیب کار ایشان

بندگان که بخدمت می‌ایستند زحمت نکنند تا حاجت می‌افتد و بهروقت تیزانداختن نباشد و چون درحال پراکنده شوند هم درحال باز می‌آیند و چون فرمان جزم داده شود و دیگر بار با ایشان بگویند که چگونه می‌باید بود تا برآن بروند و بتکلف حاجت نیاید که بفرمان هرروزی از غلامان آبدار و سلیح‌دار و شراب‌دار و جامه‌دار و مانند این و از غلامان که با امیر حاجب و با امیر بزرگ پیشخدمت آیند بگویند تا هرروزی از هروثاق[1] بدان عدد بخدمت آیند و از خواص همچنان تا زحمت نباشد و دیگر غلامان را درروزگار قدیم درپرورش و مرتبت ایشان از آن روز که بخریده‌اند تا آن روز که پیر شده‌اند ترتیب بوده است پسندیده و درین ایام رسم و قاعده آن افتاده است اندکی از جههٔ شرط کتاب یاد کرده شد.

ترتیب غلامان سرای ـ هنوز درعهد سامانیان این قاعده برجا همی بوده است بتدریج براندازه خدمت و هنر و شایستگی غلامان را درجه می‌افزودندی چنانک غلامی خریدندی و یکسال او را پیاده خدمت فرمودندی و دررکاب با قبای زندنیجی[2] شدی و این غلامان را فرمان نبودی که پنهان و آشکارا درین یکسال براسب نشستی و اگر معلوم شدی مالش دادندی و چون یکسال خدمت کردندی وثاق باشی با حاجب بگفتی و حاجب معلوم کردی آنگه او را اسبی ترکی بدادندی باز قاش درکام گرفته و لگام و دوال

---

۱. یعنی حجره ـ اطاق

۲. محلّی است دراطراف بخارا

ساده و چون یکسال با اسب و تازیانه خدمت کردی دیگر سال او را قراجوری [۱] دادندی تا برمیان بستی و سال پنجم زینی بهتر و لگام بکوکب و قبای دارای و دبوسی [۲] که در حلقه آویختی و سال ششم جامه عنوان و سال هفتم خیمه یکسری و شانزده میخی دادندی و سه غلام خود را درخیل او کردندی و او را وثاق باشی لقب کردندی و کلاهی نمد سیاه سیم کشیده و قبای کنجه دراو پوشیده و هرسال جاه و تجمل و خیل و مرتبت او می‌افزودندی تا خیل باشی شدی پس حاجب شدی اگر شایستگی و هنر او همه جا معلوم شدی و کار بزرگ از دست او بر آمدی و مردم‌دار و خداوند دوست بودی آنگه تا سی وپنجساله نشدی او را امیری ندادندی و ولایت نامزد نکردندی و البتکین [۳] که بنده و پروردهٔ سامانیان بود بسی و پنج سالگی سپهسالاری خراسان یافت و سخت نیک عهد و وفادار بود و مردانه و با رای و تدبیر و مردم‌دار و خیل‌دوست و جوانمرد و فراخ نان و نمک و خدای ترس و همه سیرت سامانیان داشت و والی خراسان سالها بود دو هزار و هفتصد غلام بنده و ترک داشت روزی سی غلام ترک خریده بود که سبکتکین پدر محمود یکی از ایشان بود و دیگر سه روز بود که او را خریده بود پیش البتکین درمیان غلامان ایستاده بود که حاجب پیش آمد و البتکین را گفت که فلان غلام که وثاق باشی بود فرمان یافت و آن وثاق و رخت و خیل و میراث او بکدام غلام ارزانی باید داشت چشم البتکین برسبکتکین افتاد و برزبانش رفت که بدین غلام بخشیدم حاجب گفت ای خداوند هنوز این غلامک را سه روز بیش نیست که خریدهٔ و هنوز یکسال خدمت نکرد می باید که هفت سال خدمت کند تا بدین منزلت برسد این چون بدو شاید داد البتکین گفت من گفتم و غلامک شنید و خدمت کرد من بروی عطا باز نگیرم پس آن رخت وثاق باشی را بوی دادند پس البتکین با خویشتن اندیشه کرد که چه شاید بودن که منزلت

---

۱. یعنی شمشیر سرکج

۲. چماق

۳. البتکین رئیس دولت غزنویان از غلامان سامانیان بود پس از آنکه مورد اعتماد قرار گرفت بمقام حاجب سالاری دربار سامانیان ترقّی کرد و عبدالملک سامانی وی را به‌سپهسالاری خراسان و امارت نیشابور منصوب کرد، نفوذ و اقتدار البتکین بجایی رسید که با ادامه سلطنت و فرمانروایی منصور سامانی مخالفت کرد و چون خواستند ویرا بایجاد توطئه و شورش دستگیر کنند، به‌مرو رفت و بالاخره عصیان کرد و سپاهی که بجنگ وی رفته بود، شکست خورد، البتکین سپس غزنه را به‌آسانی تسخیر کرد و دولت غزنویان را تشکیل داد.

خدمت هفت‌ساله بغلامی خُرد نوخریده نورسیده ممکن باشد که این بزرگ‌زاده باصل خویش درترکستان یا مقبل خواهد بود و کار او بالا گیرد پس او را آزمودن گرفت و او را بهرکس پیغامش دادی و گفتی چه گفتم بازگوی؟ همه بازگفتی چنانک هیچ غلط نکردی پس گفتی برو و جواب بازآور و بوقت جواب بازآوردی و بواجب‌تر از آنک پیغام داده بودی چون او را بآزمایش هرروز بهتر می‌یافت مهری دردل البتکین از او بدید آمد و او را آبداری داد و پیش خدمت فرمود و ده غلام درخیل او کرد بهرروز او را برمی‌کشید چون سبکتکین هیجده ساله شد دویست غلام مردانه درخیل داشت و همه سیرت البتکین بردست گرفت مگر روزی البتکین دویست غلام نامزد کرد تا بخلج و ترکمانان روند و مالی که از ایشان ستدنی بود بستانند سبکتکین[1] درجمله ایشان بود چون آنجا شدند خلج و ترکمانان مال تمامی نمی‌دادند غلامان درخشم شدند و دست به‌سلیح بردند قصد جنگ کردند تا بزور مال بستانند سبکتکین گفت من باری جنگ نمی‌کنم و با شما یار نباشم بدین کار، یاران گفتند چرا؟ گفت خداوند ما را بجنگ نفرستاد بل که گفت بروید و مال بیاورید اگر جنگ کنیم و ما را بشکنند سستی و ننگی عظیم بود و حشمت خداوند ما را زیان دارد و دیگر خداوند گوید که بی‌فرمان جنگ چرا کردید و تا مرگ ازاین ملامت نرهیم و طاقت عتاب نداریم چون سبکتکین این بگفت بیشتری گفتند صوابترست که او می گوید خلافی درمیان غلامان بدید آمد عاقبت جنگ بجای ماند و بازگشتند و پیش البتکین آمدند و گفتند که سرکشی کردند و مال ندادند البتکین گفت چرا دست بسلاح نبردید و بجنگ مال از ایشان نستدید؟ گفتند که ما جنگ کردیم سبکتکین نگذاشت بخلاف آورد چون دو گروهی درمیان ما افتاده بازگشتیم، البتکین سبکتکین را گفت چرا جنگ نکردی و نگذاشتی که غلامان جنگ کنند؟ سبکتکین گفت از جهت آنک خداوند ما نفرموده بود و

---

۱. سبکتکین مؤسس سلسله غزنویان آل ناصر است، ابتدا غلام البتکین بود، چون مرد ستیزه‌جو و شجاع بود البتکین ویرا گرامی داشت و به‌دامادی وی رسید، البتکین بسال ۳۵۲ هجری قمری درگذشت، فرزندانش با هم اختلاف داشتند و نمی‌توانستند متصرّفات پدر را اداره کنند، فرماندهان سپاه انجمن کردند و سبکتکین را بفرماندهی برگزیدند او بی‌درنگ طخارستان ـ غور و بامیان را گرفت پس از تسخیر بست، ابوالفتح بستی را به‌منشی گری خود انتخاب کرد سپس بهند رفت و باحکّام آن نواحی جنگ کرد و پیشاور را تصرف نمود، آنگاه به پیشنهاد امیرنوح سامانی به‌خراسان لشکر کشید و با بغراخان جنگید و وی‌را شکست داد نوح را که از بغرا شکست خورده بود بار دیگر به‌بخارا بازگردانید، پس از این پیروزی درخشان نوح لقب ناصرالدوله بوی داد و فرمانروایی خراسان بزرگ را بوی سپرد.

اگر بی‌فرمان جنگ کرده بودیم پس ما هریک خداوندی بودیم نه بنده و نشان بندگی آن باشد که همه آن کنند که خداوند فرماید اگر شکست برما افتادی لابد خداوند گفتی که شما را فرموده بود که جنگ کنید؟ و ما طاقت عتاب خداوند نداریم اگر جنگ فرماید برویم و جنگ کنیم یا مال بستانیم یا جان فدا کنیم البتکین را خوش آمد گفت راست می گوئی پس همچنان او را برمی‌کشید تا بجائی رسید که سیصد غلام درخیل داشت و امیر خراسان نوح بن نصر فرمان یافت و البتکین به‌نشابور بود و از حضرت بخارا امراء خواص به‌البتکین نبشتند که حال چنان افتاد امیر خراسان درگذشت و او را برادری سی ساله و پسری شانزده ساله مانده است اگر صواب بینند ازاین دو یکی را بجای او بنشانیم که مدار مملکت برتست زود قاصد را گسیل کرد و نبشت که این هردو تخت و ملک را شایسته‌اند و خداوند زادگان ماانند اما برادر مردی تمام است و سرد و گرم چشیده و هریکی را نیک شناسد و قدر و منزلت بداند و حرمت نگاه دارد و پسر کودکست و جهان نادیده، ترسم که مردمان نتوانند نگاه داشت و درمعنی فرمانها بواجب نتواند داد اگر فرمایید برادرش را برتخت بنشانید و نامه دیگر هم بدین عبارت با دیگر فرستاد پس از پنج روز قاصدی دررسید و بشارت آورد که پسر ملک را بپادشاهی نشاندند ازاین هردو نامه که فرستاده بود تشویر[1] زده شد گفت آن جوانمردان از خویشتن کاری می کردند چرا بمن مشورت می آوردند که مرا این دو ملک‌زاده روشنائی دوچشمند لیکن از آن می اندیشم که من اشارات برادر کردم چون نبشتهٔ من آنجا رسد پسر ملک را خوش نیاید پندارد که مرا میل به برادر بود دل برمن گران کند و کینه دردل او افتد و صاحب‌غرضان سخن محال گویند و او را برمن بکینه آرند درحال پنج جمّازه[2] گسیل کرد و گفت پیش از آنک دو قاصد از جیحون گذر کنند دریابید و بازگردانید جمّازه‌بانان بشتافتند و از آن‌دو یکی را دربیابان آمویه یافتند و دیگری از جیحون گذشته بود چون نبشته البتکین به‌بخارا رسید هواخواهان پسر ملک را ناخوش آمد گفتند نه نیک کرد که اشارت به‌برادر کرد و می گفتند که میراث به‌پسر رسد نه به‌برادر ازین معنی همی گفتند تا هرروز دل این پسر بالبتکین گران‌تر می‌شد و البتکین بسیار عذرها خواست و خدمتها فرستاد هیچگونه آن غبار از دل ملکزاده برنخاست و صاحب‌غرضان تخلیط می کردند و ملکزاده هرروز بتر

---

۱. یعنی خجالت

۲. یعنی شتر تندرو

می‌شد و وحشت و کینه زیادت می‌گشت و البتکین را احمد اسمعیل خریده بود و در آخر عمر پسر نصر احمد را چندین سال خدمت کرد و سپهسالاری خراسان درایام نوح یافت و چون نوح درگذشت این منصوربن نوح را بپادشاهی بنشاندند چون شش سال از پادشاهی او بگذشت و البتکین مالها بذل می‌کرد و هرجهدی که ممکن بود بکرد بهیچگونه دل‌منصوربن نوح[1] را بدست نتوانست آوردن از تخلیط[2] صاحب‌غرضان و هرچه درحضرت بخارا برفت وکیل البتکین او را می‌نبشت پس منصور را گفتند تا البتکین را نکشتی تو پادشاه نباشی و فرمان‌روا نگردی و پنجاه سالست که او درخراسان پادشاهی می‌کند و لشکر گوش‌سخن او دارند چون او را بگیری از خواسته او خزینهای تو پر شود و فارغ دل گردی تدبیر آنست که او را بدرگاه خوانی و چنان نمای که تا ما برتخت ملک نشستیم تو بدرگاه نیامدی و عهد تازه نکردی و ما آرزومندِ توایم که تو ما را بجای پدر مهینی هرچند که قاعده ملک و دولت ما بتو آراسته است و مدار مملکت برتست و این اندکی که از گفت‌و گوی که می‌باشد همه از آنست که توپیش من نمی آئی هرچه زودتر بدرگاه آئی و هرچه از درگاه و بارگاه ما از ترتیب بیافتاده است بقاعده بازآری تا اعتماد ما زیاده گردد و زبان مخالفان کوتاه و منقطع شود چون اینجا آید او را بخلوت خوانی بفرمای تا سرش برگیرند پس امیر منصور همچنین کرد او را بدرگاه خواند و صاحب‌خبران نبشتند که ترا بچه کار می‌خوانند؟ البتکین آوازه برافکند که بسازید تا به بخارا رویم و او را از نشابور کوچ کرد و بسرخس آمد و قریب سی‌هزار سوار با او بود و امرای خراسان جمله با او بودند، چون سه روز از مقام بگذشت امرای لشکر را بخواند و ایشان را گفت سخنی دارم با شما گفتنی چون بگویم چنانک صواب بود با من بگوئید که دانیم هرچه صواب ما و شما درآن باشد گفتند فرمان برداریم گفت شما دانید که امیرمنصور مرا از بهرچه می‌خواند گفتند تا ترا بیند و عهده تازه کند و تو او را و پدران او را بجای پدری، گفت نه اینچنین است که شما می پندارید این ملک مرا می‌خواند تا سرمن از تن جدا سازد و او کودکست و قدر مردان نداند و شما دانید که ملک سامانیان شصت سالست تا من نگه دارم و خانان ترکستان که قصد ایشان کردند بشکستم و از هرجانب همچنین خوارج را قهر کردم و هرگز یک طرفة‌العین از ایشان عاصی نگشتم و

---

۱. دراینجا وزیر ملکشاه مرتکب اشتباه تاریخی شده است زیرا پس از نوح‌بن نصر فرزندش عبدالملک‌بن نوح بجای او بنشست و پس از عبدالملک برادرش منصوربن نوح جانشین گردید.

۲. دروغ آمیختن ـ دوبهم زدن ـ آمیختن باطل درکلام

این پادشاهی برجد و پدر او نگاه داشتم به‌عاقبت مکافات من اینست که می‌خواهد سرمن بردارد این مایه نمی‌داند که ملک او تنست و سر آن تن منم چون سر رفت تن را چه بقا بود اکنون چه صواب بینید دفع این مضرّات را چاره چیست؟ امیران گفتند چارهٔ آن شمشیر است چون با تو این اندیشه کند ما از او چه چشم داریم و اگر بجای تو کس دیگری بودی از پنجاه سال باز ملک از دست ایشان بیرون کردی ما همه ترا شناسیم نه او را دانیم و نه پدر او را همه نان پاره و جاه و حشمت و نعمت و ولایت و عمل از تو دارند و از تو شایسته تر کسی نیست ما همه بفرمان توییم و خوارزم و خراسان و نیم‌روز مسلّم‌تر است بترک منصوربن نوح بگوی و خود بپادشاهی بنشین و اگر خواهی بخارا و سمرقند بدو ارزانی دار و اگر خواهی آن نیز بگیر چون امرا چنین گفتند به‌رغبتی تمام البتکین گفت عفاالله شما را بیازمایم دانم که این چه گفتید از سرصدق گفتید و اعتقاد پاک از شما همین چشم دارم خدای عزوجل مکافات شما بخیر کناد امروز بازگردید تا فردا چه بدید آید دراین احوال سی هزار سوار جنگی با البتکین بود اگر خواستی صدهزار سوار برنشاندی و روز دیگر امیران همه ببارگاه آمدند و البتکین به‌بیرون آمد و بنشست و روی بامیران کرد و گفت من از سخنی که با شما گفتم خواستم تا شما را بیازمایم تا بدانم که شما با من یک دل هستید یا نه و اگر مرا کاری بیفتد با من همنشینی و ایستادگی نمایید یا نه؟ اکنون من از شما همه آن شنیدم که از نیک‌عهدی و حق نعمت من گذاردید و من از شما خشنود گشتم و لیکن بدانید و آگاه باشید که من بعد ازین شرّ این پسر را جز بشمشیر از خویشتن دفع نخواهم ساخت و کودکست و حق‌کس نشناسد و گوش بسخن چند بدأمَل نابکار نهاده است و مصلحت از مفسدت نمی‌شناسد چون من مردی را که خاندان ایشان برپای دارم رها کند و مشتی نابکار که فساد او می‌طلبند و فساد ملک کمتر جای که درمملکت او ظاهر شود دفع نتواند کرد ایشان را دوست می‌پندارد و قصد جان من می کند من توانم که ملک از او بستانم و عمّش را بجای او بنشانم و با خود دست فروگیرم لیکن من اندیشم که جهانیان گویند که البتکین شصت سال خاندان سامانیان را که خداوند او بودند نگاه داشت و عاقبت که عمر او بهشتاد رسید برخداوندزادگان بیرون آمد و ملک ازایشان بستد و بجای خداوند خویش بنشست و کفران نعمت کرد و من همه عمر بنیک‌نامی و بنیک‌کامی گذاشتم اکنون که به‌لب گور رسیدم واجب نکند که زشت‌نام گردم هرچند معلوم است که گناه از جانب اوست لیکن همه مردمان ندانند گروهی گویند گناه امیرست و گروهی گویند جرم البتکین را بود و هرچند من بملک

ایشان آرزو ندارم و کراهیّت ایشان نخواهم تا من درخراسان باشم این گفت گوی کم نشود و هرروزی امیر را کار برمن تباه‌تر کند و چون من ترک خراسان بگویم از ملک او بیرون شوم صاحب غرض را مجال سخن نماند و دیگر چون مرا پس ازین شمشیر باید که تا نانی بدست آرم و باقی عمر بگذارم باری شمشیر درروی کافر کشم تا ثواب یابم اکنون بدانید ای لشکر خراسان و خوارزم و نیم‌روز و ماوراء النهر از آن امیر منصورست و شما همه فرمان بردار اویید و من شما را از بهر او می‌داشتم برخیزید و بدرگاه او روید و ملک را ببینید و منشورها تازه کنید و برسر خدمتها باشید که من بهندوستان خواهم شد و بغزا و جهاد مشغول باشم اگر کشته شوم شهید باشم و اگر توفیق یابم دار کفر را دار اسلام گردانم بامید بهشت خدا و رسول و اگر نیک بودم و اگر دل امیر خراسان از من برآساید و گفت‌و گوی منقطع شود آنگه او بهتر داند با لشکر و رعیت خراسان، این بگفت و برخواست و امیران را گفت یک یک پیش من آیید تا شما را وداع کنم هرچند امیران گفتند سود نداشت و گریستن برایشان افتاد گریان گریان آمدند و او را وداع کردند و بازگشتند و او درسراپرده شد و باینهمه هیچ‌کس باور نمی‌کرد که او خراسان بگذارد و بهندوستان رود از بهر آنک او را درخراسان و ماوراء النهر پانصد پاره دیه ملک بود و هیچ شهری نبود که او را درآن شهر سرا و باغ و کاروان‌سرای و گرمابه نبود و مستغل بسیار داشت و هزارهزار گوسفند و صدهزار اسب و اشتر و استر داشت درملک سامانیان یک روز آن دیدند که بانگ کوس برخاست و البتکین با غلامان و حاشیت خویش کوچ کرد و ترک این همه بگفت و امیران خراسان ببخارا شدند چون البتکین ببلخ رسید نیت کرد که یکدوماه آنجا مقام کند تا هرکه عزم غزا دارد از ماوراء النهر و ختلان و حدود بلخ همه گرد آیند وروی بغزا نهند بدگویان و مخالفان منصور را برآن داشتند که البتکین گرگی پیراست تـو ازو ایمن نتوانی بود تا او را هلاک نکنی لشکر از پس او باید فرستاد تا او را بگیرند و پیش تو آرند امیری را با شانزده هزار سوار از بخارا ببلخ فرستاد تا او را بگیرند چون لشکر بترمذ رسید و از جیحون بگذشت البتکین کوچ کرد و سوی خلم رفت و میان خلم و بلخ درهٔ تنگست مسافت چهار فرسنگ آن تنگ‌دره را خلم خوانند و البتکین درآن دره‌فرود آمد دویست سوار از غلامان بنده داشت همه مردان نیک و از جههٔ غزا هشتصد مرد پیوسته بودند چون لشکر امیر خراسان دررسید درصحرا فرود آمدند از آن تنگ درنتوانستند شدن و دو ماه برین گونه بنشستند بسر دوماه نوبت طلایه[1] داشتن بسبکتکین

۱. مقدّمه سپاه

رسید سبکتکین چون بدرتنگ آمد همه صحرا لشکرگاه دید و طلایه ایشان استاده و گفت ای خداوندگار خواسته و نعمت خویش بامیر خراسان بگذاشتهٔ و روی بغزا نهادهٔ و ایشان قصد جان تو می کنند خداوند من از نیک عهدی که می‌ورزد آزرم ایشان نگاه می‌دارد و ترسم که خویشتن را و ما را هلاک کند این کار جز بشمشیر برنیاید و تا ما خاموش باشیم ایشان از پی ما باز نگردند خدای تعالی یار مظلومانست پس روی سوی غلامان کرد که درخیل او بودند و گفت که این کاریست که ما را افتاده است اگر ایشان برما دست یابند یکتن از ما زنده نماند من امروز بایشان دست بزنم تا چه بدرآید اگر خداوند ما برین رضا دهد و اگر ندهد هرچه باداباد این بگفت و با سیصد غلام خویش با طلایه زد و طلایه را بشکست و درلشکرگاه ایشان افتاد تا ایشان درسلاح و پشت اسب شدند زیادت از هزار مرد برزمین زد و چون ایشان زور آوردند سبک بازگشت و بسرتنگ آمد خبر بالبتکین بردند که سبکتکین چنین کاری بکرد و بسیار مردم از ایشان بکشت البتکین او را بخواند و گفت چرا شتاب‌زدگی کردی صبر بایست کرد، گفت ای خداوند چند صبر کنم که طاقت ما بغایت برسید ما را از بهرجان می‌باید کوشید این کار بصبر نخواهد آمد الّا بشمشیر تاجان داریم از بهرخداوند می‌زنیم تا چه پدید آید البتکین گفت اکنون شورانیدی به‌ازین تدبیر می‌باید کرد بگو تا خیمها بیفکنند و بارها دربندند و نماز خفتن کوچ بکنند[1] و باربرگیرند و بنه را از تنگ بیرون کنند و طغان باید که هزار مرد پوشیده درفلان دره رود بردست راست و تو با هزار غلام بردست چپ درفلان دره شو و من با هزار سوار بابنه از تنگ بیرون شوم و درصحرا بایستم چون ایشان دیگر روز برسرتنگ آیند و کس را نبینند گویند البتکین گریخت بیکبارگی برنشینند و از پس ما تازند و در تنگ آیند چون نیمی بیشتر از تنگ بیرون آیند مرا به‌بینند برصحرا ایستاده‌شما از دست راست و چپ از کمین بیرون آئید و شمشیر درنهید چون بانگ برخیزد این لشکر از تنگ بیرون آمده باشند درمقابل من بعضی باز پس تازند تا چه بوده است و آنچ درتنگ باشند باز پس گریزند بعضی به‌شمشیر شما گرفتار آیند و من از پیش حمله آرم شما از تنگ بیرون تازید و آنانک درتنگ باشند درمیان گیریم تا آنانک مقاومت می کنند می‌زنیم چون شب درآید راه هزیمت برایشان گشاده کنیم تا بگریزند و آنگاه از تنگ

---

۱. نسخه نخجوانی - چاپ هیو «... بگویید تا خیمه‌ها بیفکنند و بارها دربندند و چون نماز خفتن بکُنند، کوچ کنند» ص ۱۵۱

بیرون آئیم و درلشگرگاه ایشان افتیم و غنیمت برگیریم پس همچنین کردند و از تنگ بیرون شدند و دیگر روز سپیده‌دم لشکر امیر خراسان درسلیح شدند و جنگ را ساختند و بسر تنگ آمدند هیچ کس را ندیدند پنداشتند که بگریختند لشکر را گفتند هین برآیید تا از پس برویم چون از تنگ بیرون رویم درصحرا بیک ساعت ایشان را بر جنبیم و البتکین را بگیریم پس لشکر بتعجیل براندند و مردان خیاره[1] همه درپیش ایستادند از تنگ بیرون آمدند البتکین را بدیدند با مقدار هزار سوار و اندکی پیاده برصحرا ایستاده آنگه که نیمی لشکر از تنگ بیرون آمد طغان از دست چپ از دره بیرون آمد و تاخت و درتنگ شمشیر درنهاد با هزار سوار و لشکری را که می آمدند پس باز می برد و برهم زد و هزیمت کرد و قومی را بکشت و سبکتکین از دست راست بیرون تاخت و شمشیر درنهاد و طغان نیز بدو پیوست و هردو ازپس لشکر از تنگ بیرون آمدند و البتکین از پیش حمله آورد و بیکساعت خلقی را برزمین بردند و امیر لشکر را نیزه بزدند برشکم و سنان از پشت بیرون آمد و بیفتاد لشکر بهزیمت شد و بهرجای که هنجاری یافتند همی گریختند بیکبار پس غلامان البتکین از تنگ بیرون آمدند و درلشکرگاه ایشان افتادند و هرچه اسب و استر و شتر و سیمینه و زرینه و دینار و غلام یافتند همه بگرفتند و خیمه و فرش و مانند این همه بگذاشتند و بازگشتند تا یکماه روستائیان بلخ از آن لشکرگاه کالای بردند و آنچ کشته بودند بربشمردند چهارهزار و هفتصدو پنجاه مرد برآمد بیرون‌از خستگان پس البتکین کوچ کرد و به‌بامیان آمد و امیر بامیان با او مصاف کرد و گرفتار شد و البتکین او را عفو کرد و خلعت داد و پسر خواندش و این امیر بامیان را شیر باریک[2] گفتندی پس البتکین از آنجا بکابل شد و امیر کابل را بشکست و پسر او را بگرفت وهم بنواخت و پیش پدر فرستاد و پسر امیر کابل داماد لویک بود پس قصد غزنین کرد و امیر غزنین بگریخت و بسرخس شد چون البتکین بدر غزنین شد لویک بیرون آمد و جنگ کرد و دیگر بار پسر امیر کابل گرفتار آمد و امیر غزنین بهزیمت شد و شهر بحصار گرفت و مردمان زاولستان ازو می ترسیدند منادی فرمود که هیچکس مبادا که چیزی از هیچکس بستاند الا بزر بخرد و اگر معلوم شود او را سیاست کنم مگر روزی چشم البتکین برغلامی ترک افتاد از آن خویش توبرهٔ کاه و مرغی برفتراک[3] بسته گفت آن غلام بمن آرید پیش او بردند پرسید که این مرغ از کجا آوردی؟ گفت از روستائی بستدم

---

۱. یعنی بهترین

۲. علّامه قزوینی معتقد است شیر باریک ملک طاهر پسر خلف بن احمد صفّار است.

۳. یعنی تسمه ـ دوال

گفت هرماهی بیست کانی مشاهره از من نمی‌ستانی؟ گفت می‌ستانم. گفت پس چرا بزر نخری و چرا بظلم بستدی؟ دروقت فرمود تا آن غلام را بدو نیم زدند همانجا برسر راه با آن توبره کاه بیاویختند و سه روز منادی کردند که هر آن کس که مال مسلمانان ستاند هم چنان با او کنم که غلام خود را کردم، لشکر او سخت بترسید و مردم و رعیت ایمن شدند و هرروز روستائیان ناحیت چندان نعمت بلشکرگاه آوردندی که قیاس نبودی و لیکن نگذاشتی که درشهر یک سیب بردندی چون مردمان شهر آن امن و عدل بدیدند گفتند ما را پادشاه باید که عادل باشد و ما از او بجان و زن و فرزند ایمن باشیم و خواستهٔ ما ایمن بود، خواه ترک باش خواه تازیک پس همی درشهر بگشادند و پیش البتکین آمدند لویک چون چنان دید بگریخت و برقلعه شد و بعد بیست روز فرود آمد پیش البتکین او را البتکین نان پارهٔ داد و هیچ کس را نیازرد و غزنین را خانه خود ساخت و از آنجا درهندوستان تاختن کرد و غنیمت آورد و از غزنین تا کافران دوازده روزه راه بود خبر درخراسان و ماوراء النهر و نیمروز افتاد که البتکین دربند هندوستان بگشاد و نواحی بسیار و زر و سیم و چهار پا و برده یافت و غنیمت عظیم برگرفت مردم از هرجانب روی بدو نهادند تا ششهزار سوار براو جمع شد و بسیار ولایت بگرفت و تا بیقاپور صافی کرد و ولایت ضبط کرد شاه هندوستان با صد و پنجاه هزار سوار و پیاده و پانصد پیل برآمد تا البتکین را از دیار هند بیرون کند و یا او را با لشکر او بکشد و از این سو امیر خراسان از خشم آنک لشکر او را بدر بلخ و خلم شکسته و کشته بود بوجعفر نامی را با بیست و پنجهزار سوار بجنگ البتکین فرستاد و البتکین بگذاشت که بوجعفر تا بفرسنگی غزنین رسید و با آن شش هزار سوار از غزنین بیرون تاخت و برآن لشکر زد و بیکساعت بیست و پنجهزار سوار بکشت هزار بار بتر از آنک بدر بلخ شکست داده بود بوجعفر بهزیمت برفت چنانک روستائیان او را بشناختند و بگرفتند و اسبش بستدند و جامه بستاندند و پیاده و متنگر ببلخ شد و امیر خراسان دیگر قصد البتکین نیارست کرد و از مفارقت او ضعفی عظیم درخاندان و ملک سامانیان افتاد و خاندان ترکستان قصد ایشان کردند و بسیار ولایت بگرفتند و چون البتکین از بوجعفر بپرداخت روی بشاه هندوان کرد و بخراسان و بهر ناحیت نامه نبشت و مدد خواست چندان کس بیامدند بطمع غنیمت که آن را حد نبود چون لشکر عرض داد پانزده هزار سوار و پنجهزار پیاده برآمد همه جوان و تمام سلیح و پیش شاه هند باز رفت و ناگاه برطلایهٔ او زد و بسیار مردم بکشت و بغنیمت مشغول نشد و باز پس گشت لشکر شاه از پس تاختند و او را درنیافتند کوهی بلند بود و درمیان دوکوه درهٔ بود و راه شاه هند در دره بود البتکین سر دره بگرفت چون

شاه هند آنجا رسید نتوانست گذشتن همانجا فرود آمد و دو ماه در آنجا بماند و هروقت که البتکین بیرون تاختی خلقی از هندوان بکشتی و سبکتکین درین جنگ بسیار کوشید و چند کار نیک بدست او آمد و شاه هند فروماند و درکار خویش نه پیش توانست شد نه پس، ممکن گشت که به‌بیمرادی و به‌بی‌قراری باز گردد آخر بر آن قرار یافت که شاه هند گفت که شما از خراسان اینجا از بهر نان پاره آمده‌اید من شما را نان پاره بدهم و دزها بشما بسپارم و شما از لشکر من باشید و می‌خورید و بمراد روزگار می‌گذرانید ایشان بدین رضا دادند و درسرّ شاه هند با دزداران گفته بود که چون من باز گردم دزها[1] بدیشان مسپارید چون بازگشت البتکین بدر دزها رفت دزها نمی‌سپردند گفت اکنون عهد ایشان بشکستند با من و دیگر باره تاختن کرد و شهرها گشادن گرفت و این دزها را حصار می‌داد اندر میان فرمان یافت و لشکر و غلامان او متحیر بماندند و درگرد ایشان لشکر کافر بود پس نشستند و تدبیر کردند که البتکین را پسری نیست که به‌جای او بنشانند گفتند ما را درهندوستان حشمتی و ناموسی است و هرچه عظیم‌تر هیبتی دردل هندوان افکنده‌ایم اگر ما بدین مشغول شویم که این گوید که من محتشم‌ترم و آن گوید که من مقدّم‌ترم ناموس ما شکسته شود و دشمن برما جیره گردد و چون میان ما مخالفت ظاهر گشت این شمشیر که برروی کافران می‌زنیم برروی یکدیگر باید زد و این ولایت که بدست آورده‌ایم از دست ما برود تدبیر آنست که یکی از میان ما که شایسته باشد اختیار کنیم و او را برخویشتن سالار کنیم و بهرچه او فرماید رضا دهیم و چنان انگاریم که البتکین اوست همه قبول کردند پس نام غلامانی که مقدم بودند بشمردند چنان کردند هریکی را عیبی و عذری بنهادند تا بنام سبکتکین رسیدند چون نام او بردند همه خاموش ماندند پس از میان یکی گفت جز سبکتکین غلام است که او را بیشتر خریده‌اند و حق خدمت بیشتر دارد دیگری گفت سبکتکین بهشیاری و مبارزی و مروت و سخاوت و خوشخوئی و خداترسی و نیک‌عهدی و خوب زیستن با یاران از همه مقدم‌ترست و او را خداوند ما پرورده است و کارهای او پسندیده است و او همه سیرت و طریقت البتکین دارد و اندازه و محل ما نیک‌شناسد من آنچ دانستم بگفتم پس شما بهتر دانید زمانی از هرگونه گفتند آخرالامر بر آن متفق شدند که سبکتکین را برخود امیر کنند و سبکتکین تجرّد[2] می‌کرد تا الزامش کردند پس گفت اگر چاره نیست آنگاه این شغل کنم و درپذیرم

---

۱. قلعه‌ها

۲. شانه خالی کردن

که هرچه من کنم و گویم برآن اعتراض نبود و هرکه با من خلاف کند یا درمن عاصی شود و یا درفرمان من کاهلی کند شما با من یکدل باشید و او را بکشید همه برآن سوگند خوردند و عهد و بیعت کردند و او را بردند و دربالش البتکین بنشاندند و بامیری سلام کردند و زر و درم نثار کردند و سبکتکین هرتدبیری که همی کرد صواب همی آمد و دختر رئیس زاولستان را بزنی کرد محمود را ازین سبب زاولی گویند و چون بزرگ شد با پدر تاختها کرد و درسفرهاء بسیار بود و از خلیفه بغداد بعد از آنک بسیار کارهای بزرگ کرده بود و مصافهای گران شکسته دردیار هند ناصرالدین لقبش آمد چون سبکتکین فرمان یافت محمود بجای پدر بنشست و همه تدبیرهای ملک نیکو آموخت و همیشه اخبارملوک شنیدی ودوست درستی و سیرتهای پسندیده بردست گرفت و برفت و ولایت نیمروز بگشاد و خراسان بگرفت و درهندوستان چنان برفت که سومنات[۱] گرفت و منات را بیاورد و شاه هندوان را بکشت و کار بدانجا رسید که سلطان جهان گشت. و مقصود از این حکایت آنست که خداوند عالم را خلدالله ملکه معلوم گردد که بندهٔ نیک چگونه باشد و بنده که خدمت پسندیده کرده باشد و هرگز خیانتی و بدعهدی از او ندیده باشد و ملک بدو استوار بود و بردولت مبارک بود، به آزار دل او نباید کوشید و سخن هرکسی بزشتی او نباید شنید باید که اعتماد برو هرروز زیادت‌تر بود که خاندانها و ملکها و شهرها بمردی بازبسته می‌باشد چنانک البتکین که بنده بود و ملک سامانیان بدو استوار بود قدر او ندانستند و قصد او کردند چون او از خراسان برفت دولت از خاندان سامانیان برفت عمری بباید و روزگاری مساعد تا بندهٔ شایسته و آزموده بدست آید و دانایان گفته‌اند که چاکر و بندهٔ شایسته به از فرزند بود و نباید که بنده و چاکر نیک از دست بشود و شاعر گوید: «بیت»

یک بنده مِطواع[۲] به از صد فرزند		کین مرگ پدرخواهد وآن عمر خداوند

---

۱. سومنات شهری بزرگ و باستانی و تاریخی درساحل جنوبی شبه‌جزیره کاتهیاوار درگجرات هند معبد و پرستشگاه شیوا و به‌بتخانه سومنات مشهور است، بت سومنات باندازه‌ای کریه و وقیح بود که وقتی که محمود غزنوی از سیما و هیئت بُت آگاه گردید عزم جزم کرد بآنجا حمله کند و بالاخره با سپاهی مجهّز وارد شهر شد و بت سومنات را که پنج ذراع طول داشت با شمشیر بشکست و قسمتی از آن را بغزنین برد سومنات یک کلمه سانسکریت و بنوشته ابوریحان درکتاب «ماللهند» بمعنی خداوند ماه است.

۲. یعنی فرمانبردار

فصل بیست و هشتم

اندر بار دادن خاص و عام

بار دادن را ترتیبی باید اول خویشاوندان درآیند پس از آن معروفان و حشم پس از آن دیگر اجناس مردمان و چون همه یکجا می آیند میان و ضیع و شریف فرقی باشد و نشان بار آنک پرده بردارند و نشان آنک بار نباشد جزکسی را که خوانند علامتش آن بود که پرده[1] فروگذاشته باشند تا بزرگان و سران لشکر کس بدرگاه فرستند بدین علامت بدانند که بار هست امروز یا نه، اگر بخدمت باید آمدن بیایند و اگر نباید آمدن نیایند که بربزرگان هیچ چیز سخت‌تر از آن نباشد که بدرگاه آیند و پادشاه را نادیده باز گردند و چون بارها بیایند و پادشاه را نه‌بینند برپادشاه بدگمان شوند و بدسگالیدن آغازند و از تنگ باری پادشاه کارهای مردم فرو بسته شود و اهل فساد دلیر گردند و احوال خاص و عام پوشیده ماند و لشکر آزرده شود و دررنج افتد و هیچ ترتیبی پادشاه را بهتر از فراخ باری نیست و چون بار بدهد صاحب‌طرفان و امرا و سادات و ائمه را که درآیند خدمت کنند از بیرونیان شرط خدمت آنست که چون بزرگان پادشاه را بدیدند ایشان جمله باز گردند و کسان ایشان جمله بازگردند تا آنجا خواص بماند و غلامان کارداران چون سلاح‌دار و آبدار و جاشنی‌گیر و مانند این، لابد ایشان را حاضر باید کردن چون چند کرّت براین جمله فرموده شود عادت گردد و آن زحمت برخیزد و تدبیر پرده انداختن و دربستن حاجت نباشد و اگر جزاین کنند رضا نیفتد.

---

۱. نسخه نخجوانی - چاپ هیو « ... و نشان بار آن باشد که پرده بردارند و آن که راه نبود جز کسی را که خوانند ...» ص ۱۵۹

فصل بیست و نهم

اندر ترتیب مجلس مهمانی و نشاط و شرایط آن

اندر هفتهٔ که نشاط انس افتد یک روز یا دو روز بار عام باید دادن تا هر که عادت رفته است در آیند و کسی را باز ندارند و ایشان را آگاه کرده باشند که روز آمدن ایشان است و روزها که جای خواص باشد آن قوم دانند که جای ایشان نیست خود نیایند تا بدان حاجت نیاید که یکی را راه دهند و یکی را باز گردانند و این قوم که مجلس خاص را شایند باید که معدود باشند که ایشان کیند و شرط چنان بود که هریک چون آید جز با یکی غلام نیاید و این که هرکسی را صراحی و ساقی می آرند روا نیست و هرگز عادت نبوده است وسخت ناپسندیده است که همه روزگار خوردنی و نقل و مهمانی و نشاط از سرای ملوک بخانه خویش بردندی نه از خانهاء خویش بمجلس ملوک از بهر آنک سلطان کدخدای جهان باشد و جهانیان همه عیال و بنده اویند واجب نکند که از خانهٔ آنکس که عیال وی باشد نان خواره وی و خوردنی بمجلس وی برند و اگر از آن نوشیدنی خویش می آرند که شراب‌دار خاص شراب بد می‌دهد او را مالش[1] باید داد که نوشیدنی‌ها همه نیک و بدو می‌سپارند چرا بد می‌دهد تا این عذر برخیزد و پادشاه را از ندیمان شایسته گزیر نیست که اگر با بندگان بیشتر نشیند حشمت را زیان دارد و حُرمت شکسته شود و رکیک طبعی باشد که ایشان خدمت را نشایند و اگر با بزرگان و سپاه سالاران وعمیدان[2] محتشم مخالطت بیشتر کند شکوه پادشاه را زیان دارد و در فرمان‌های

---

۱. یعنی تنبیه و گوشمالی

۲. یعنی رؤسا

او سستی کنند و دلیر شوند و بیم از میان برند و با وزیر درمهمات ولایت و لشکر و وجوه مال و عمارت و تدبیر خصمان مملکت و آنچ بدین ماند واجب کند سخن گفتن و این همه آن است که از آن ملامت و اندیشه افزاید و طبع درشکنجه باشد از آنچ [۱] خود نفسی رخصت ندهد با این طایفه مزاح و گستاخی کردن از بهر مصلحت ملک را و طبع پادشاه برنگشاید الا از ندیم و اگر خواهد که فراخ‌تر زید هزل و مطایبت درهم آمیزد و حکایات از هر گونه هزل و جد و مضاحک و نوادر بگوید ندیمان حشمت و پادشاهی او را زیان ندارند که ایشان را از بهر این کار دارد و پیش از این در این معنی فصلی یاد کردیم.

---

۱. نسخه نخجوانی - چاپ هیو «... از آنکه خرد و نفس رخصت ندهد» ص ۱۶۲

فصل سی‌ام

اندر ترتیب ایستادن بندگان و چاکران بوقت خدمت

باید که بدیدار باشند و هریک را جائی معلوم بود که ایستادن و نشستن درپیش ملوک هردو یکسان[1] باشد و در ایستادن همان ترتیب نگاه باید داشت و کسانی که از خواص معروف باشند گرداگرد تخت نزدیک ایستند چون سلاح‌داران و ساقیان و مانند این و اگر کسی خواهد که میان ایشان بایستد حاجب درگاه آن را دور کند و همچنان اگر میان هر گروه نااهلی بیند بانگ بدو آورد و نگذارد آنجا که ایستد.

---

۱. نسخه نخجوان ـ چاپ هیو «ترتیب ایستادن بزرگان و کهتران و بندگان باید که پذیرا باشد و هریکی را جایی معلوم ... در ایستادن همان ترتیب نگاه باید داشت که در نشستن» ص ۱۶۳

فصل سی و یکم

اندر حاجتها و التماسهاء لشکر و خدمت حشم

هرحاجتی که لشکر را بود باید که بزبان سرخیلان و مقدمان بود تا اگر نیکوئی فرموده شود بدست ایشان باشد بدان سبب ایشان را حرمتی حاصل شود که چون مراد خود گویند بواسطه حاجت نیفتد و سرخیل را حرمتی بماند اگر کسی از خیل برمقدّم خویش دراز زبانی کند یا حرمتی آن نه نگاه دارد و از حد خویش بگذرد او را مالش باید داد تا مهتر از کهتر پدید شود.[۱]

۱. نسخه خلخالی ـ «و هر التماس و حاجتی که ایشان را افتد باید که سر خیلان و مقدّمان باشد تا ایشان را حرمتی حاصل شود ... اگر کسی از خیل برمقدّم خویش زبان‌درازی کند یا حرمت او نگه ندارد و از حدّ خویش بگذرد او را مالش باید داد تا مهتران از کهتران پیدا باشند» ص ۸۸

فصل سی و دوم

اندر شناختن تجمّل و سلاح و آلت جنگ وسفر

معروفان را که جامکی[1] گران دارند بباید گفت تا تجمّل سلاح و آلت جنگ نیکو سازند و غلام خرند که جمال و نیکوئی و شکوه ایشان اندر آن باشد نه اندر تجمل آلت و زینت خانه و هرکرا از این معنی بیشتر باشد نزد پادشاه پسندیده‌تر و درمیان همالان[2] و لشکر با شکوه‌تر و آراسته‌تر بود.

۱. نسخه نخجوانی - چاپ هیو «معروفان را که جامگیهای ...» ص ۱۶۵
۲. یعنی همتایان

فصل سی و سیوم

اندر عتاب کردن با برکشیدگان هنگام خطا و گناه

کسانی را که برکشند و بزرگ گردانند اندر آن روزگاری بسیار رنج باید برد و چون وقتی ایشان را خطائی افتد اگر آشکارا با ایشان عتاب رود آب[1] ریختگی حاصل آید و به بسیار نواخت و نیکوئی باز جای خویش نیاید اولیتر آن باشد که چون کسی خطائی کند درحال اغماض کرده آید او را بخوانند و بگویند که چنین چون کردی و ما برآوردهٔ خویش را فرو نیاوریم و برکشیده را نیفکنیم از سر آن درگذشتیم پس ازین خود را نگاه دار و نیز خطائی نکنی که از پایگاه و حشمت تو بیافتی آنگاه آن کردهٔ تو باشد نه آن ما.

حکایت ـ امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام را پرسیدند که از مردم کدام مرد مبارزتر؟ گفت آنک بوقت خشم خود را نگاه تواند داشت و کاری نکند که چون از خشم بیرون آید پشیمان شود و سود ندارد و کمال خرد مرد را آنچنان بود که خشم نگیرد پس اگر گیرد باید که عقل او برخشم جیره بود نه خشم او برعقل و هرکرا هوای نفس او برخرد جیره بود چون بشورد خشم، چشم خرد بپوشاند و همه آن کند که او فرماید که از دیوانگان بوجود آید و باز هرکرا خرد برهوای او غالب باشد بوقت خشم خرد او خواست نفس او را قهر کند و همه آن کند و فرماید که نزدیک عقلا پسندیده بود و مردمان دانند او درخشم شده است.

حکایت ـ حسین بن علی(ع) با قومی از صحابه و وجوه برخوان نشسته بودند و نان می خوردند حسین (ع) جامه گرانمایه پوشیده بود و عمامهٔ غایت نیکو درسربسته غلامی خواست که خوردنی درپیش او نهد از بالای سراو ایستاده بود قضا را کاسه از دست غلام

---

۱. یعنی بی آبروئی

رها شد و بر سرورِوی حسین (ع) آمد و دستار و جامهٔ او را از خوردنی آلوده شد بشریّتی درحسین (ع) پدید آمد از تیرگی و خجالت رخسار او برافروخت سربر آورد و درغلام نگریست چون غلام چنین دید به‌ترسید که او را ادب فرماید، گفت الکاظمین الغیظ و العافین عن الناس والله یحب‌المحسنین. حسین (ع) روی تازه کرد و گفت ای غلام ترا آزاد کردم تا بیکبارگی از خشم وادب ایمن شوی[1] و[2]

حکایت ـ گویند که معاویه مردی سخت حلیم بود روزی مردی جوان بوقت آنک بار داده بود و بزرگان درپیش نشسته درآمد با جامه خلق و سلام کرد و درپیش او گستاخ بنشست و گفت یا امیرالمؤمنین امروز بمهمّی پیش تو آمده‌ام اگر وفا کنی بگویم معاویه گفت هرچه ممکن شود وفا کنم گفت بدان که مردی غریبم و زن ندارم و مادر تو شوی ندارد او را بزنی بمن ده تا من با زن شوم و او باشوی شود و ترا ثواب بود معاویه گفت تو مردی جوانی و او زن پیرست چنانک درهمه دهان او دندان نیست این رغبت تو بوی چیست؟ گفت بدانک شنیده‌ام که او ک ... بزرگ دارد و من ک ... بزرگ را دوست دارم معاویه گفت پدر من بدین معنی او را بزنی کرد و بجز این هنر نداشت و بدین آرزو بمرد و لیکن این سخن بمادر بگویم اگر رغبت کند هیچ‌کس مانع نیست بدین دلالکی این بگفت و هیچ تغییری دروی پدید نیامد و از جای نرفت و مردمان همه اقرار دادند که از او حلیم‌تر[3] درجهان کس نباشد و دانایان گفته‌اند که بردباری نیکوست ولیکن بوقت کامکاری اولیتر و نعمت نیکوست ولیکن با شکر نیکوتر و طاعت نیکوست و لیکن با علم و ترس خدای نیکوتر.

---

۱. نسخه نخجوانی ـ چاپ هیو « ... همه حاضران را از آن حلم و بزرگواری حسین (ع) در چنان حال عجب آمد و پسندیده داشتند» ص ۱۶۷

۲. در نسخه مرحوم عباس اقبال « ... ای غلام ترا آزاد کردم تا بیکبارگی از خشم و ادب من ایمن باشی و بزرگواری حسین (ع) درچنین حال پیدا شد و پسندیده داشتند» ص ۱۵۵

۳. علاّمه قزوینی درحاشیه این حکایت چنین اظهار عقیده کرده است «فی الواقع خال‌المؤمنین» در حلم و بردباری معرکه کرده بوده است و مردم هم خوب او را شناخته بودند و می دانستند با که سرو کار دارند ودر ملاء عام از پادشاهی مقتدر خواستگاری مادرش را می کردند بعلّت اینکه ... بزرگ داشته است و با هیچکس از ائمه و خلفای دیگر این کار را نکرده‌اند ذهبی و سیوطی باین خال المؤمنین تا روز قیامت باید مباهات کنند ... سیاست‌نامه با حواشی و یادداشتها و تصحیح علاّمه قزوینی ص ۱۴۸

مرحوم عباس اقبال این داستان را درسیاست‌نامه که بسال ۱۳۲۰ برای دبیرستانها تنظیم کرده است نقل ننموده است و در زیرنویس صفحه ۱۵۵ کتاب آورده است:

«ازاینجا حکایتی راجع بحلم معاویه‌بن ابی سفیان باندازه دوازده سیزده سطر که لحن آن با تدریس درمدارس تناسب نداشت حذف شد.

فصل سی و چهارم

اندر کار پاسبانان و نوبتیان و دربانان

درکار پاسبانان و دربانان و نوبتیان خاص احتیاطی تمام باید کرد کسانی که این قوم را تیمار دارند باید که همه را بشناسند و دراحوال ایشان پنهان و آشکارا بررسیده باشند و هرروز می‌پرسند که ایشان بیشتر طامع و ضعیف حال باشند و بزر فریفته شوند و چون بیگانهٔ درمیان بینند از حال او پرسند و هرشب که بنوبت آیند همه را بچشم بازگذارند وازین مهم بشب و روز غافل نباشند که این شغل نازکست و خطرناک.

فصل سی و پنجم

اندر نهادن خوان نیکو و ترتیب آن پادشاه را

پادشاهان همیشه اندر خوان نیکو نهادن تکلّف کرده‌اند تا بامداد کسانی که بخدمت آیند آنجا چیزی خورند و اگر خاص را درخوان او رغبتی نبود بوقت خویش برگ خویش خوردن باکی نباشد اما از نهادن خوان بامداد چاره نبود سلطان طغرل بامداد خوان نهادی و خوردنیهای الوان پاکیزه تکلّفی کردی و هرچه تمامتر فرمودی چنانک اگر بگاه برنشستی و بتماشا و شکار رفتی خوردنی راست کردندی و برصحرا نهادندی چندان بود که همه امیران و ترکان و خاص و عام عجب ماندندی و خانان ترکستان را همه ترتیب ملک اینست که خوردنی برخدمتکاران درمطبخ فراخ دارند تا برکات آن بدولت می‌رسد درحین که ما بسمرقند و اوزکند رفتیم شنیدیم که برزبان فضولیان می‌رفت که جگلیان و ماوراءالنهریان پیوسته می‌گفتند که ما درین مدت که سلطان بیامد و برفت لقمهٔ نان برخوان ایشان نخوردیم همّت و مروّت هرکسی بقدر اندازهٔ کدخدایی او باید کرد و سلطان کدخدای جهان باشد و ملوک عصر زیردست او باشند واجب چنان کند که کدخدائی او و همّت او و مروت او و خوان وصلت براندازهٔ او باشد و از همه پادشاهان پیشین بیشتر و نیکوتر باشد و درخبرست که فراخ داشتن نان برخلق خدای تعالی عمر و ملک و دولت بیفزاید.

خبر ـ درتواریخ انبیاء علیهم‌السلام چنانست که موسی علیه‌السلام را با چندان معجزات و کرامات و منزلت حق عزوجل به‌فرعون فرستاد و هرروز راتبهٔ خوان فرعون چهارهزار گوسفند بوده است و چهارصد گاو و دویست اشتر و در خورد این اناها و قلایا و حلواها و هرگونه چیز و همه اهل مصر و لشکریان برخوان او طعام خوردندی و او

چهارصد سال دعوی خدائی می کرد و این خوان برین قاعده می نهاد و چون موسی علیه‌السلام دعا کرد و گفت یارب فرعون را هلاک کن حق تعالی دعای موسی مستجاب کرد و گفت او را درآب غرق کنم و همه خواسته و زنان و لشکر او روزی تو کنم و از آن امّتان تو گردانم و چند سال براین وعده برآمد و فرعون درضلالت بآن جلالت روزگار می گذاشت و موسی علیه‌السلام را شتاب گرفته بود تا هرچه زودتر خدای تعالی فرعون را هلاک کند و بی‌صبر شد چهل روز روزه داشت و بطور سینا شد و درمناجات با خدای تعالی گفت یارب وعده دادی که فرعون را هلاک کنی و او از کافری و دعوی هیچ کم نمی کند و او را کی هلاک خواهی کرد؟ ندا آمد از حق تعالی که ای موسی ترا می‌باید که هرچه زودتر او را هلاک کنم هرروز هزار بنده را می‌باید که او را نگاه دارم از آنک نعمت او می‌خورند و درعهد او آسایش دارند بعزّت من تا او نان و نعمت برخلق فراخ می‌دارد او را هلاک نکنم، موسی گفت پس وعدهٔ تو کی تمام شود؟ جواب شد آنگه که او نان دادن کم کند بدان که اجلش رسیده است اتفاق چنان افتاد که روزی فرعون با هامان گفت که موسی بنی‌اسرائیل را برخویشتن جمع کرد و ما را رنجه می‌دارد ندانم کار او با ما عاقبت کجا خواهد کشید خزینه را آبادان باید داشت تا هیچ وقت بی‌استظهاری[1] نباشیم و او را از راتبه هرروز نیمی کم باید کرد و دروجه ذخیره باید نهاد همچنین کردند و هردو سه روز راتبه[2] کمتر می کردند موسی علیه‌السلام می‌دانست که وعده حق‌تعالی نزدیک رسید که توفیر بسیار علامت زوال باشد و شوم باشد چنین گویند خداوندان اخبار که آن روز که فرعون غرقه شد درمطبخ او دومیش کشته شده بود. و ابراهیم علیه‌السلام را ایزد تعالی می‌ستاید از جهت نان دادن و مهمان‌دوستی و حاتم طائی را از جهت سخاوت و مهمان‌دوستی تن او را خدای عزوجل برآتش دوزخ حرام گردانید و تا جهان باشد از جوانمردی او گویند و انگشتری که امیرالمؤمنین علی (ع) درنماز بسایل داد و بسیار گرسنه را سیر کرد و بستود و تا قیامت از شجاعت و جوانمردی او خواهند [3] گفت و هیچ کاری به از جوانمردی و نیکوکاری و نان پاره نیست و نان دادن سرهمه مردمیهاست و مایه همه جوانمردیهاست.

---

۱. یعنی پشت‌گرمی ـ اندوخته

۲. مقرّری

۳. نسخه نخجوانی ـ چاپ هیو «علی (ع) در نماز بسایلی داد و گرسنه‌ای چند را که سیر کرد چند جایگاه ایزد تعالی او را در قرآن یاد کرد و بستود» ص ۱۷۲

شعر

جوانمردی از کارها بهترست | جوانمردی از خوی پیغمبرست
دو گیتی بود برجوانمرد راست | جوانمرد باش و دو گیتی تراست

و اگر کسی را نعمتی باشد و خواهد که منشور پادشاه مهتری کند و مردمان او را تواضع کنند و حرمت دارند و مهتر و بار خدا خوانند گوهر روزه سفره نان بیفکن و هر که درجهان نام گرفتست بیشتر از نان دادن گرفتست و مردم نان کور و بخیل در دو جهان نکوهیده‌اند و دراخبار آمده است که البخیل لایدخل الجنة معنی آن است که بخیل دربهشت نرود بهمه روزگار درکفر و اسلام خصلتی از نان دادن نیکوتر نیست حق تعالی همه جوانمردان را نیکی دهاد بمنه و جوده.

فصل سی و ششم

اندر حق گزاردن خدمتکارانرا و بندگان شایسته

هر که از خدمتکاران خدمتی پسندیده کند باید که دروقت نواختی یابد و ثمرت آن بدو رسد و آنک تقصیری کند بی‌ضرورتی و سهوی آنکس را باندازه گناه مالشی رسد تا رغبت بندگان درخدمت زیادت گردد و بیم گناه‌کاران بیشتر می‌شود و کارها براستقامت می‌رود.

حکایت ـ پسری هاشمی برگروهی مردمان عربده کرد پیش پدرش آمدند و از او بنالیدند پدرخواست که او را عقوبت کند پسر گفت یا پدر، من گناهی کردم و خرد با من نبود تو مرا عقوبت مکن و خرد با تواست پدر را این خوش آمد و او را عفو کرد.

حکایت ـ خرداد به گفت ملک پرویز بریکی از خاصکیان خویش خشم گرفت و مراورا بازداشت و هیچ‌کس نزدیک او نیارست شدن مگر باربد مطرب هرروزی او را طعام و شراب بردی ملک پرویز را خبر کردند باربد را گفت کسی را که اندر بازداشت ما باشد ترا چه زهرهٔ آن باشد که وی را تیمار داری و این مایه ندانی که چون ما برکسی خشم گیریم و بازداریم تیمار[1] وی نباید داشت باربد گفت ای شاه آنچ بدو گذاشتهٔ بیش از آن است که من بجای وی می‌کنم گفت چه بدو گذاشته‌ام؟ گفت جان و آن بهتر از آن است که من بدو می‌فرستم ملک گفت زه نیکو او را بتو بخشیدم.

حکایت ـ رسم تخمهٔ سامانیان چنان بود که هرکسی که پیش ایشان سخن گفتی یا هنری نمودی که ایشان را خوش آمدی و برزبان ایشان برفتی که زه دروقت خزینه‌دار هزار

---

۱. یعنی مواظبت کردن

درم بدان کس دادی و ملوک اکاسره درعدل و مروّت و همّت زیادت ازپادشاهان دیگر بودند خاصه نوشروان عادل.

حکایت ـ گویند روزی نوشروان عادل برنشسته بود و با خاصکیان بشکار می‌رفت و برکنار دیهی گذر کرد پیری را دید نودساله که گوز[۱] درزمین می‌نشاند نوشیروان را عجب آمد زیرا که بیست سال گوز کشته برمی‌دهد گفت ای پیر گوز میکاری گفت آری خدایکان گفت چندان بخواهی زیست که برش بخوری پیر گفت کشتند و خوردیم و کاریم و خورند نوشیروان را خوش آمد گفت زه دروقت خزینه‌دار را گفت تا هزار درم بپیر داد پیر گفت ای خداوند هیچکس زودتر از بنده براین کوز نخورد گفت چگونه؟ پیر گفت اگر من گوز نکشتمی و خدایگان اینجا گذر نکردی آنچ ببنده رسید نرسیدی و بنده آن جواب ندادی من این هزار درم را از کجا یافتمی نوشروان گفت زهازه خزانه‌دار دروقت دوهزار درم دیگر بدو داد بهر آنک دوباره زه برزبان[۲] نوشروان برفت.

حکایت ـ مأمون روزی بمظالم نشسته قصه بدو دادند درحاجتی مأمون آن قصه مرفضل سهل را داد و گفت حاجت این روا کن که این چرخ برگردش از آن است که تیرگی بریک حال نماند و این گیتی زود سیر از آنست که مرهیچ دوست را وفا نکند و امروز می‌توانیم نیکوئی کردن که فردا روزی باشد که اگر خواهیم که با کسی نیکوئی کنیم نتوانیم کردن از عاجزی.

---

۱. یعنی گردو

۲. نسخه نخجوانی ـ چاپ هیو «بهر آنک دوباره زه برزفان او برفت» ص ۱۷۶

فصل سی و هفتم

اندر احتیاط کردن در اقطاع مقطعان و احوال رعیّت

اگر از ناحیتی رعیتی را نشان بیرانی[1] و پراکندگی دهند و گمان چنان افتد که مگر گویندگان صاحب غرض‌اند ناگاه یکی را از خواصّ که کسی را گمان نه افتد که او را بچه شغل می‌فرستند نام زد باید کردن و ببهانهٔ آن جای که فرستادن تا یکماه در آن ناحیت بگردد و حال شهر و روستا و آبادانی و ویرانی به‌بیند و از هرکسی آنچ می‌گویند درمعنی مقطع و عامل بشنود و خبر حقیقت باز آرد که گماشتگان عذر و بهانهٔ آن می‌آورند که ما را خصمانند سخن ایشان نباید شنید که دلیر گردند و هرچه خواهند می‌کنند و گویندگان و معتمدان بسبب آنک تا صورت نبندد پادشاه و مقطع را که صاحب غرض‌اند نصیحت باز می‌گیرند و جهان بدین سبب ویران می‌شود و رعیّت درویش و مالها بناحق ستده می‌شود.

---

۱. نسخه عباس اقبال «ویرانی صفحه ۱۹۴»

فصل سی و هشتم

اندر شتاب کردن درکارهاء مملکت مرپادشاه را

شتاب زدگی نباید کردن و چون خبری شنود یا صورتی بندد اندر آن آهستگی باید فرمود تا حقیقت آن بداند و دروغ از راست بدید آید و چون دوخصم پیش آیند و با یکدیگر سخن گویند باید که ایشان را معلوم نباشد که میل پادشاه بکدام جانب است که از وقت پس خداوند حق ترسان باشد و سخن نتواند گفت و خداوند باطل دلیر شود و فرمان حق تعالی چنان است که اگر کسی چیزی گوید تا آنوقت که حقیقت نکنید هیچ مگوئید قال‌الله تعالی یا ایّهاالذین آمنوا ان جائکم فاسق بنبأ فتّبینوا چه باید شتاب کاری کردن پس پشیمانی خوردن و سود ندارد.

حکایت ـ دانشمندی[1] بود از شهر هری معروف آن پیر که بکرک پیش خداوند آورده بود مگر اتفاق افتاد که سلطان شهید رحمةالله علیه بهری شد و مدتی آنجا مقام کرد و عبدالرحمن که خال او بود درسرای آن پیر عالم فرود آمده بود روزی پیش سلطان درشراب خوردن گفت این پیر خانهٔ دارد و شب درآنجا می‌شود و همه شب نماز می کند و گفت من درآن خانه امروز بگشادم سبوی شراب دیدم و بتی برنجین همه شب شراب می‌خورد و بت را سجده می‌کند و سبوی شراب و بت برنجین با خود آورده بود چنان دانست این عبدالرحمن که چون او این سخن بگوید همان ساعت سلطان بفرماید تا او را بکشند سلطان غلامی فرستاد بطلب این پیر و غلامی را بفرستاد به‌بنده که کسی را

---

۱. در سیاست‌نامه علامه قزوینی این داستان را به‌عبداله انصاری نسبت داده است و نوشته است: «کما یظهر من تاریخ‌الاسلام للذهبی انظر حواشی چهار مقاله» ص ۱۵۶

بفرست و پیر را بخوان من ندانستم که از بهر چه می‌خواند هم درساعت کس بازآمد و گفت او را مخوان، دیگر روز از سلطان پرسیدم که دی روز خواندن و ناخواندن آن پیرعالم از بهر چه بود؟ گفت از بی باکی عبدالرحمن خال پس این حکایت با بنده بازگفت پس عبدالرحمن خال را گفت هرچند تو این سخن با من بگفتی و سبوی شراب و بتی برنجین آوردی من او را بی‌حقیقی و درستی چیزی نخواهم فرمود و لیکن تو دست مرا ده و بجان من سوگند خور که اینچ می گوئی راست می گوئی یا دروغ؟ عبدالرحمن گفت دروغ گفتم سلطان گفت ای ناجوانمرد چرا براین پیر عالم دروغ گفتی و درخون او قصد کردی؟ گفت از بهرآنک او سرائی خوش دارد و من آنجا فرود آمده‌ام چون تو او را بکشی سرایش بمن بخشی و بزرگان دین گفته‌اند که العجلة من‌الشیطان والتأنی من‌الرحمن بزرجمهر گوید شتاب‌زدگی از سبکساری بود و هرکه شتاب‌زده باشد و آهستگی ندارد همواره پشیمان و غمناک باشد که سبب فساد صلاح آن شتاب‌زدگی باشد و شتاب‌زده همیشه اندر سرزنش خویش باشد و هرزمان توبه کند و عذر می‌خواهد و غرامت می‌کشد و امیرالمؤمنین علی(ع) می گوید که آهستگی درهمه کارها محمود است.

فصل سی و نهم

درامیر حرس[1] و چوب‌داران و اسباب سیاست

امیری حرس بهمه روزگار یکی از شغلهاء معظّم بوده است چنانک گذشت از امیرحاجب بزرگ هیچکس از امیر حرس بدرگاه بزرگتر نبوده است از آنک شغل او بسیاست تعلّق دارد همه از خشم و عقوبت پادشاه بترسند و چون پادشاه برکسی خشم گیرد او را فرماید گردن زدن و دست و پای بریدن و بردار کردن و چوب زدن و بزندان بردن و درچاه کردن و مردمان از بهرجان خویش باک ندارند، مال و نعمت فداکردن و همیشه امیر حرس را کوس و علم و نوبت بوده است و مردمان بمثل ازو بیش ترسیدندی که از پادشاه و اندر این روزگار این شغل خلق شده است و رونق این کار ببرده‌اند اقل حال پنجاه مرد چوبدار باید که مدام بردرگاه باشند بیست با چوب زر و بیست با چوب سیم و ده با چوبهاء بزرگ و امیر حرس باید که او را آلتی و برگی بود هرچه نیکوتر و حشمتی بود هرچه تمامتر اگر این نتوان ساخت والا او را بکسی دیگر بدل کنند.

حکایت ـ مأمون خلیفه روزی با ندیمان خویش گفت من دو امیر حرس دارم و کار هردو از بامداد تا شب گردن زدن است و دست و پای بریدن و چوب زدن و بزندان کردن و مردمان پیوسته یکی را می‌ستایند و آزادی می کنند و یکی را می‌نکوهند و چون نام او بشنوند لعنت کنند و پیوسته ازو بگله باشند ندانم سبب این چیست کسی بایستی که مرا معلوم کردی که این هردو یکسانست چرا مردم یکی را آزادی می کنند و از دیگری گله

---

۱. نسخه‌های علّامه قزوینی و خلخالی امیر حرس آمده است و بمعنی میرغضب و رئیس شکنجه و مجازات»

می کنند؟ ندیمی گفت اگر بنده را سه روز امان دهی خداوند را این حال معلوم کنم گفت بدادم، این ندیم بخانه رفت و چاکری شایسته را گفت ترا کاری از بهر من باید کرد درشهر بغداد امروز دو امیر حرس‌اند یکی پیر و یکی کهل[1] باید که فردا بگاه برخیزی و بخانه این پیرمرد شوی و چون این مرد از حجره سرای باز آید بنگر تا چون نشیند و چه کند و چه گوید و چون مردمان پیش وی روند و مجرمان را پیش آرند چه می‌رود و چون می‌فرماید؟ همه به‌بینی و یادگیری و بیائی و مرا معلوم کنی و پس فردا همچنین بسراء آن کهل روی و هرچه رود از گفتار و از طریق او از اول تا آخر به‌بینی و مرا بازنمائی دیگر روز بگاه زود برخاست و بسراء امیر حرس پیر شد و زمانی ببود فرّاشی بیامد و شمعی درصفحه بنهاد و مصلی نماز بیفکند و چند پاره مصحف و دعوات برسر مصلّی نهاد و این پیرمرد بیرون آمد و چند رکعت نماز بکرد و مردمان آمدند و جماعت بکرد و چون از ورد خویش بپرداخت مردمان آمدند سلام کردند تا آفتاب برآمد آنگه پرسید که هیچ گناه‌کاری را آورده‌اند گفتند برنائی آورده‌اند که یکی را کشته است گفت کسی برآن گواهی می دهد؟ گفتند نه که خود مقرسّت گفت لاحول ولاقوة الا باالله العلی العظیم در آوریدش تا به‌بینم، برنا را درآوردند چون بدید گفت اینست؟ گفتند آری گفت این سیماء گناه‌کاران ندارد و فرّ مسلمانی از وی بدیداراست نه همانا که بردست او خطائی رود چنین پندارم که دروغ می گویند من سخن کسی بروی نخواهم شنید هرگز ازین برنا این کار نیاید به‌بینید که دیدار او گواهی می‌دهد که بیگناهست جوان این می‌شنید یکی گفت او بگناه خود مقرست بانگ بروی زد و گفت بیهوده درخون مردی مسلمان می‌شوی این برنا عاقلتر از آنست که چیزی گوید که هلاک وی درآن باشد مقصودش همه آن بود که مگر برنا منکر شود پس روی سوی برنا کرد و گفت چه می گوئی؟ برنا گفت از قضاء خدای تعالی چنین کاری خطا بردست من برفت و این جهان را جهانی دیگرست من بدان جهان طاقت عتاب خدای تعالی ندارم حکم خدا برمن بران آن امیر حرس خود را کرساخت و روی بمردمان کرد و گفت من نمی‌شنوم که او چه می گوید مقرسّت یا نه؟ گفتند آری اقرار می کند گفت ای پسر تو هیچ سیماء گناه‌کاران نداری مگر کسی از دشمنان ترا برآن داشتست که چنین گوئی و هلاک تو خواسته است نیک بیندیش، گفت ای امیر هیچکس مرا برین نداشته است گناه کارم حکم خدای تعالی برمن

---

[1] . جاافتاده ـ عاقل

بران امیر حرس چون دانست که از قول خود فرو نمی آید و آن تلقین سود نمی‌دارد و تن برکشتن نهادست برنا را گفت چیست که تو می گوئی؟ گفت چنین است گفت حکم خدا برتو برانم پس روی بمردمان کرد و گفت شما مردی برنا خداترس چنین که اینست دیده‌اید؟ من باری ندیده‌ام نور نیکبختی و مسلمانی و حلال‌زادگی ازو می‌تابد و از بیم خدای عزوجل اقرار می‌دهد و می‌داند که می‌باید مردن آن دو ستر می‌دارد که پاک و شهید پیش خدای عزوجل رود میان او و میان حور و قصور یک قدم مانده است پس برنا را گفت برو و تن پاک بشو و دو رکعت نماز بکن و توبه بکن تا حکم خدای تعالی برانم برنا همچنین کرد امیر حرس گفت می‌بینم که این جوان درین ساعت ببهشت خواهد شد و بچنین حدیث مرگ اندر دل برنا چنان شیرین گردانید که برنا شتاب گرفته بود که هرچه زودتر او را بکشند پس فرمود تا او را برهنه کردند بلطافت و چشمهایش ببستند و او را ازین معنی سخنان می‌گفت و سیّاف[1] بیامد با شمشیری چون قطره آب و برسر او بایستاد چنانک خبر نداشت امیر حرس نگاه بچشم اشارت کرد و سیّاف سبک شمشیری بزد و سر برنا بیک زخم بینداخت و تنی چند را که بهر جرمی گرفته بودند بزندان فرستاد تا درستی ایشان بکند و برخاست و بحجره درشد و این چاکر پیش ندیم آمد و هرچه دیده بود بازگفت روز دیگر برخاست و بسرای امیر حرس دیگررفت و مردمان و عوانان همی آمدند تا سرای پر شد و چون آفتاب برآمد امیر حرس از سرای بیرون آمد و بار داد گره در ابرو افکند و عوانان[2] درپیش وی ایستاده زمانی بود پرسید که هیچ کس را آورده‌اند؟ گفتند دو سه برنای مست آورده‌اند گفت بیارید بیاوردند چون چشم او برایشان افتاد گفت من دیرست تا این را می جویم این یکی حرام‌زاده است فتنه‌انگیزی که درهمه بغداد مثلش نیست این را گردن باید زدن که هیچ کار نداند مگر فرزندان مردان را از راه می برد و هیچ روز نیست که ده تن از دست این پیش من بگله نیایند و من چند گاه است تا درطلب اینم چندانی بگفت که این برنا خواست که گردن او بزنند تا از جفا گفتن او برهد پس بفرمود تا تازیانه بیاوردند و گفت فروکشید و برسر و پایش بنشینید و چهل تازیانه بزنید چون حدّش بزدند خواستند که ویرا بزندان برند زیادت از پنجاه کدخدایان معروف درآمدند از جهت آن برنا و برصلاح و مستور وی گواهی دادند و شفاعت کردند

۱. شمشیرزن ـ دراینجا بمعنی جلّاد.
۲. مأموران دیوان

تا او را رها کند و نیز خدمتی بکنند قبول نکرد و بزندان فرستاد و کدخدایان دل آزرده بازگشتند و بر وی نفرین کردند برخاست و درحجره رفت و این چاکر ندیم بازگشت و هرچه رفته بود با ندیم گفت ندیم روز سیم پیش مأمون رفت و از سیرت و طریقت هردو امیر حرس چنانک شنیده بود باز گفت امیرالمؤمنین مأمون عجب داشت و عفاالله گفت آن مرد پیر را و لعنت بر آن سگ کرد و گفت لعنت براو باد که با آزادمردی چنین سفاهت کرد اگر خونی باشد خود چه کند؟ فرمود تا او را از امیری حرس[1] معزول کنند و آن برنا را از زندان بیرون آرند و این شغل بر آن پیرمرد نگاه دارند و او را بتازگی خلعت پوشانیدند.[2]

---

۱. نسخه خلخالی « ... و فرمود او را از امیری جرس معزول کردند و آن برنا را بیرون آوردند و این شغل بدان پیرمرد منحصر شد و بتازگی خلعت نوی پادشاهانه پوشانیدند والله اعلم بالصواب ص ۹۹

۲. نسخه نخجوانی ـ چاپ هیو « ... پوشانند و بهمه وجوه فارغ دل دارند» ص ۱۸۶.

فصل چهلم

اندر بخشودن پادشاه برخلق خدای عزوجل و هرکاری و رسمی را برقاعده آوردن

بهروقتی حدیثه[1] آسمانی بدیدار آید و مملکت را چشم بد اندریافت دولت تحویل کند و از خانه بخانه شود و مضطرب گردد از جهت فتنه و آشوب و شمشیر و مخالف و ظلم و اندرین ایام فتنه شریفان مالیده شوند و مفسدان با دستگاه شوند و قوی باشند و هرچه خواهند کنند و کار مصلحان ضعیف شود و بدحال گردد و کمتر کسی امیری باشد و اصلیان محروم مانند و هرفرومایه باک ندارد که لقب وزیر و پادشاه برخویشتن نهد و ترکان لقب خواجگان برخویشتن نهند و خواجگان لقب ترکان برخویشتن بندند و از زبان پادشاه فرمان دهند و کار شریعت ضعیف شود و رعیت بی‌فرمان شوند و لشکریان درازدست باشند و تمیز برخیزد و کسی تدارک کار نکند و اگر ترکی ده تازیک کدخدائی دارد شاید و اگر تازیکی کدخدائی ده ترک کند شاید و کار مملکت از قاعده بگردد و پادشاه را از بس تاختن و جنگ فرصت آن نباشد که بدین پردازد تا از این معنی اندیشه کند پس چون روزگار ناخوش بگردد و ایام راحت بدیدار آید ایزد تعالی پادشاهی بدیدار آرد عاقل و دانش دهد تا همه چیزها تمیز کند و از همه کس بازپرسد که آئین پادشاهان درهمه وقتی چگونه بوده است و او را دولتی دهد که همه دشمنان را قهر کند و از دفترها بخواند و همه ترتیب و آئین ملک را بجای آرد و اندازه و درجه هرکسی دیدار کند و هر کسی را پایه خویش رساند و کافران را بیخ برکند و دین دوست باشد و بدعت را برگیرد باذن الله عزوجل و اگر ازاین معنی یاد کنیم تا بسیار دیدار اندر افتد دلیل باشد

---

1. چاپ خلخالی و نسخه نخجوانی ـ چاپ هیو «حادثه»

برچیزهای که از ترتیب بیافتاده است تا چون خداوند عالم درهریکی مثال و فرمانی دهد از چیزها که پادشاهان نگاه داشته‌اند یکی اینست که خاندانهای قدیم را نگه داشته‌اند و فرزندان ملوک گرامی داشته‌اند و از روزگار دولت خویش براندازه کفاف ایشان نصیب داده‌اند تا خانه ایشان مانده است و دیگر ارباب مستحقان و عالمان و علویان و اهل ثغر و اهل قرآن از بیت‌المال بی‌نصیب نبوده‌اند و دعاها بخیر و ثواب و ثنا [1] بحاصل آمده است والسلام.

حکایت اندرین معنی ـ گویند که جماعتی از مستحقّان قصه بهرون‌الرشید نبشتند که ما بندگان خداایم و فرزندان بزرگانیم و بعضی از اهل قرآن و عالمیم و بعضی خداوند شرفیم و بعضی آنیم که پدران ما را براین دولت حقهاست و همه مسلمانان و پاک دینیم نصیب ما دربیت‌المال است و تو هرروز در شهوت خود مال خرج می‌کنی و ما در نانی نمی‌رسیم اگر نصیب ما بیرون کنی والا بخدای عزوجل گریزیم و بدو نالیم تا بیت‌المال از تو بیرون کند و بکسی سپارد که بر مسلمانان مشفق باشد چون هرون‌الرشید قصّه بخواند متغیّر گشت و درسرای خاص شد و درخود می‌پیچید زبیده چون او را نه بطبع دید پرسید که چه بوده است؟ با زبیده [2] بازگفت زبیده گفت بنگر تا خلفا و بزرگان با بندگان خدای عزّوجلّ چه کرده‌اند پیش از تو همان کن و درین هیچ شکی نیست که بیت‌المال مسلمانانراست و تو از آنجا خرج بسیار می‌کنی با مال مسلمانان چندان گستاخی کن که مسلمانان با مال تو می‌کنند اگر ایشان بنالند از تو معذورند قضا را آنشب هردو درخواب دیدند که قیامتست و خلایق بحسابگاه آمده‌اند و یک‌یک را پیش می‌بردند و مصطفی صلی‌الله علیه و سلم شفاعت می‌کرد و سوی بهشت می‌روند و فرشته دست ایشان بگرفت گفتند کجا می‌بری گفت مرا مصطفی (ص) فرستاده است و فرموده که تا من حاضرم مگذار ایشان را پیش من آرند که شرمسار شوم و درمعنی ایشان هیچ نتوانم گفت که ایشان مال مسلمانان از خویشتن پنداشتند و مستحقانرا محروم کردند و بجای من نشسته بودند و هردو از خواب درآمدند چون بیدار شدند هرون زبیده

---

۱. نسخه نخجوانی ـ چاپ هیو در آخر این قسمت چنین آمده است «ودعای بخیر و ثواب دو جهانی حاصل می‌آمده است» ص ۱۹۱

۲. همسر هارون‌الرشید و مادر امین، پدر زبیده جعفر نام چون دخترش بسیار قشنگ و زیبا بود لقب زبیده بوی داد درسال ۱۶۵ هجری قمری همسر هارون‌الرشید شد پس از بقتل رسیدن فرزندش امین خلیفه مأمون بوی احترام فراوان مبذول می‌داشت زبیده دربغداد درگذشت.

را گفت ترا چه بوده است؟ گفت من چنین و چنین درخواب دیدم و بترسیدم هرون گفت من نیز همچنین دیدم پس شکر کردند و دیگر روز درخزاین باز کردند و منادی فرمودند که باید که مستحقان حاضر آیند تا نصیب ایشان بدهیم پس مردمان روی بنهادند بی‌اندازه و ادرار[۱] و تسویغ[۲] بفرمود سه بار هزار هزار دینار بمردمان داد پس زبیده گفت بیت‌المال بدست تو است و جواب آن بقیامت از تو خواهند تو از من بدانچ درین حال توفیق یافتی از عهده بعضی بیرون آمدی و هرچه دادی مال مسلمانان بود و من چیزی که خواهم کرد از مال خویش خواهم کرد از بهر خدای تعالی و رستگاری قیامت، پس زبیده چند بار هزار هزار دینار از مال خود بداد بفرمود بدرکوفه و راه مکه بهر منزلی چاهی بکندن و هرچاهی بسنگ و گچ و آجر پخته چنانک هیچ کس نکرد و این همه خیر بکرد و هنوز از این مال بسیاری بماند بفرمود تا درثغرها حصارها حصین کنند و از جهت غازیان سلاح و اسب خرند و بفرمود تا ضیاع بسیار بر آن وقف کردند و مال باقی را برسرحدّ کاشغر شهری محکم بکرد و نام او بدخشان نهاد و رباطی چند حصین بدان حدود بکرد و حصاری براه خوارزم بکرد و حصاری بردر سکندریه و حصار بهرجا بکرد و مال نیز بسیار بماند و بفرمود تا برمجاوران مدینه و بیت‌المقدس تفرقه کنند.

حکایت درین معنی ـ زیدبن اسلم[۳] گفت شبی امیرالمؤمنین عمر رضی‌الله بتن خویش بعسس می گشت و من با وی بودم از مدینه بیرون رفتیم و درصحرا دیوار بستی بود ویران و از آنجا روشنائی می‌تافت عمربن الخطاب مرا گفت ای زید بیا تا آنجا شویم و بنگریم تا کیست رفتیم چون بنزدیک رسیدیم زنی را دیدیم که دیگی بر آتش نهاده بود و دو کودک طفل درپیش او خفته و می گفت خدای تعالی داد من از عمر بستاناد که او سیر خورده است و ما گرسنه، عمر زید را گفت چون سخن زن بشنید یا زید این زن باری از همه خلق مرا بخدا سپارد تو اینجا باش تا بنزدیک او روم و از وی بپرسم رفت تا پیش زن و گفت بدین نیم‌شب چه می پزی درین صحرا؟ گفت زنی درویشم و درمدینه جائی ندارم و برهیچ چیز قادری ندارم و از شرم آنک دو طفل من از گرسنگی می گریند و بانک می‌دارند و من چیزی ندارم که ایشان را بدهم بدین صحرا بیرون آمدم تا همسایگان ندانند

---

۱. مستمرّی
۲. بخشش و عطا و مستمری
۳. ابوعبدالله یا ابواسامه‌زیدبن‌اَسْلَمْ‌از فقها و مفسّران‌مشهور مدینه است که کتاب تفسیری نوشته است. ابوعبداله بسال ۱۳۶ هجری درگذشت.

که از جهة چه می گریند اینجا بیرون آمدم و هرزمانی که ایشان از گرسنگی بگریند و طعام خواهند، من این دیگ را برسر آتش نهم پندارند که من چیزی می پزم بدان امید بخسبند و امروز دو روز است تا جز از آب چیزی نخورده‌اند نه من و نه ایشان عمر گفت حق تو است اگر برعمر نفرین کنی، یک زمان صبر کن هم اینجا تا من باز آیم پس عمر بازگشت و می دوید تا بخانه خویش ساعتی بود دو انبان بردوش گرفته باز آمد و مرا گفت برخیز تا بنزدیک آن سرپوشیده باز رویم من گفتم یا امیرالمؤمنین باری این انبانها برگردن من نه تا برگیرم عمر گفت یا زید اگر تو برگیری بارِ من روز قیامت که برگیرد و می‌دوید تا پیش زن آمد و آنچ داشت پیش وی نهاد و انبانها یکی پر آرد و یکی پراز برنج و دنبه و مرا گفت ای زید تو بطلب هیزم رو و من برفتم و عمر برفت و آب بیاورد و پیش زن نهاد زن کماجی بکرد و دیک بپخت و از شادی می گریست چون بپخت فرزندان را از خواب بیدار کرد کودکان بنشستند و سیر بخوردند و با مادر بازی می کردند عمر او را و فرزندانش را بخانه برد و گفت عمر را نیر نفرین مکن و حلالش کن که خبر نداشت که تو برین صفتی زن نگریست و گفت بخدات سوگند می‌دهم که عمر توئی؟ گفت بلی، بیچاره و مسکین زن گفت خدایت بیامرزد چنانک ما را زنده کردی.

الخبر ـ اندرین معنی گویند که موسی علیه‌السلام در آن وقت که شبانی می کرد و هنوز وحی بوی نیامده بود گوسفندان را می‌چرانید قضا را میشی از گلّه جدا افتاد موسی (ع) خواست که او را بگله برد موسی، درپی او می‌دوید چندانی که میش خسته شد و از ماندگی بیفتاد موسی گفت ای بیچاره بچه می‌دویدی و برگرفتش و بردوش نهادش و دو فرسنگ او را آورد تا برمه برسانید چون میش رمه را دید بطپید و برمه آمد ایزد تعالی ندا کرد و بدان رنج که بکشید و او را بنیازرد گفت بعزّت من که او را برکشم و کلیم خویش گردانم و پیغمبریش دهم این همه کرامتها بارزانی داشت.

حکایت درین معنی ـ مردی بود درشهر مرورود او را رشید حاجی گفتندی و محتشم بود و املاک بسیار داشت و از او توانگرتر کس نبود و سلطان محمود و مسعود را خدمتها کرده بود و عوانی[1] سخت بود و ظلم بسیار کرده بود و بآخر عمر توبه کرد و بکار خویش مشغول گشت و مسجد جامع بکرد بهرناحیتی و بحج رفت و از حج بازآمد و ببغداد روزی چند در مقام کرد روزی دربازار درراه سگی را دید گرگین و از رنج گر

---

۱. مأمور دیوان

سخت بیچاره گشته چاکری را گفت این سگ را بردار و بخانه آور چون بخانه آورد سیرش بکرد و بدست خویش او را روغن بمالید و آن سگ را میداشت و داروش همی کرد تا نیک شد پس از آن حج دیگر بکرد و بسیار خیر کرد درحج و با خانه شد و بمرورود فرمان یافت و مدتی بگذشت او را بخواب دیدند نیکوحال گفتند ما فعل‌الله بک گفت مرا رحمت و عفو کرد و آن چندان طاعت و خیر و حج مرا سود نداشت مگر از سگک که بدست خویش او را بیندودم که مرا ندا کردند که ترا درکار آن سگ معاف کردیم و مرا از همه طاعتها آن یکی بود که دست گرفت و این معنی از بهر آن گفتم تا خداوند عالم بداند که بخشودن نیکو خبراست بدانک برمیشی و سگی ببخشودند این همه درجت یافتند پس بباید دانستن که هرکسیکه برمسلمانان ببخشاید چه منزلت و ثواب یابد که حرمت مسلمانانی نزد خدای تعالی عظیم‌تر و بزرگتر از آسمان و زمین است چون پادشاه وقت خدای ترس و عاقبت‌اندیش باشد عادل تواند بود و لشکر همچنین شوند و سیرت او گیرند.[1]

فصل درین معنی

عادت پادشاهان بیدار چنان بوده است که پیران را حرمت داشته و کاردانان را ورزم آزمودگان را نگاه داشته و هریکی را محلّی و منزلتی بوده است و چون مهمی بایستی درمصلحت مملکت کردن و باکسی وصلت کردن و احوال پادشاهی دانستن و احوال دین بررسیدن و مانند این همه تدبیرها با دانایان و جهان‌دیدگان کرده‌اند تا آن کار بمراد آمده است و اگر پیکاری پیش آمدی کسی را بدان پیکار فرستادندی که او بسیار جنگ کرده بودی و مصافها شکسته و قلعها گرفته و نام او درجهان گسترده و با این همه با او پیری جهان دیده بفرستادندی تا خطائی نیفتادی و درین معنی اگر وقتی احتیاط فرمایند مگر صوابتر باشد و بی‌خطرتر.

---

۱. درنسخه نخجوانی - چاپ هیو جمله بشرح زیر افزوده شده است: «لاجرم خلق خدای در راحت افتد و ثمرات این بهردو جهان بیابند، انشاءالله تعالی - ص ۲۰۰

فصل چهل و یکم

درمعنی القاب

دیگر القاب زیاد شده است و هرچه بسیار شده است قدر و خطرش نماند همیشه پادشاهان درلقب تنگ مخاطبه بوده‌اند که از ناموسهای مملکت یکی نگاه داشتن القاب و مراتبِ و اندازه هرکس است چون لقب مرد بازاری و دهقان یکی باشد هیچ فرقی نبود و محل معروف و مجهول یکی باشد و چون لقب عالم و جاهل یکی باشد تمیز نماند و این در مملکت روا نباشد و همچنین لقب امرا و ترکان حسام‌الدین و سیف‌الدوله و امین‌الدوله و مانند این بوده است و لقب خواجگان و عمیدان و متصرّفان عمیدالدوله و ظهیرالملک و قوام‌الملک و مانند این اکنون این تمیز برخاست و ترکان لقب خواجگان برخویشتن می‌نهند و خواجگان لقب ترکان و بعیب نمی‌دارند و همیشه لقب عزیز شده[1] است.

حکایت ـ چون سلطان محمود بسلطانی بنشست از امیرالمؤمنین القادر بالله لقب خواست او را یمین‌الدوله فرستاد و چون محمود ولایت نیم‌روز گرفت و خراسان و هندوستان تا سومنات و جمله عراق گرفت خلیفه را رسول فرستاد با هدیه و خدمت بسیار و از او زیادت القاب خواست اجابت نکرد و گویند ده بار رسول فرستاد و سود نداشت و خاقان سمرقند را سه لقب داده بود ظهیرالدوله و معین خلیفة‌الله و ملک‌الشرق و الصین و محمود را از آن غیرت همی آمد دیگر بار رسول فرستاد که من همه ولایت کفر بگشادم و بنام تو شمشیر می‌زنم و خاقان را که نشانده منست سه لقب دادهٔ و مرا یک لقب با چندین خدمت، جواب آمد که لقب تشریفی باشد مرد را که بدان شرف او بیفزاید و

---

۱. نسخه‌های خلخالی و نخجوانی و اقبال« ... بوده»

معروف شود و تو خود شریفی و معروف، ترا خود لقبی تمام است اما خاقان کم دانش است و ترک نادان و التماس او از برای این وفا کردیم تو از هردانشی آگاهی و بما نزدیکی نیّت ما نیکوتر از آنست درحق تو که می پنداری محمود چون این سخن بشنید برنجید درخانهٔ وی زنی بود ترک‌زاده و نویسنده و زبان‌دان و اغلب وقت درسرای محمود آمدی و با محمود سخن و طیبت و بازی کردی و حکایتها از هرجنس گفتی و خواندی روزی پیش محمود نشسته بود و طیبتی همی کرد و محمود گفت هرچند که جهد می کنم که خلیفه لقب مرا بیفزاید فایده نمی‌دارد و خاقان که رعیت منست چندین لقب دارد کسی باید که عهدنامه خلیفه بخاقان از خانه وی بدزدیدی و بمن آوردی تا هرچه خواهد بوی دهم زن گفت بروم و این عهدنامه را بیاورم و لیکن هرچه درخواهم بدهی محمود گفت بدهم، پس برگ او داد و پسر خویش را ببرد و از غزنین بکاشغر شد و چند غلام ترک و هرچه از خطا و ولایت چین آرند از ظرایف و حریر و کنیزک و طرغو[1] و مانند این بسیاری بخرید و بصحبت بازرگانان بسمرقند رفت و بعد از سه روز بسلام خاتون رفت کنیزکی نیکو با حلقهاء بسیار پیش خاتون برد و گفت شوی داشتم بازرگان و مرا با خود همی گردانیدی و قصد خطا داشت چون بختن رسید فرمان یافت من بازگشتم و بکاشغر آمدم و خدمتی پیش خان کاشغر بردم و گفتم شوی من از خدمتکاران خاقان اجل بود و من کنیزک خاتون خاقان‌ام مرا آزاد کردند و بزنی بدو دادند و این فرزند از او دارم اکنون او را بختن فرمان رسید و این قدر که از او مانده است سرمایه است که او را خاقان اجل و خاتون داده است اکنون چشم دارم که دست عنایت برسر بنده و این یتیم دارد و ما را درصحبتی نیک بجانب یوز کند و سمرقند گسیل فرماید تا شکر و ثنای تو بگویم و تازیم دعاگوی تو باشم خاتون را او نیکویها گفت بسیار و خاقان را همچنین و ما را بدرقه داد و بفرمود تا خان یوزکند ما را نیکو دارد و درصحبت نیک ما را بجانب سمرقند گسیل کند و اکنون بدولت شما خود را بسمرقند افکندم و شوهرم گفتی اگر بسمرقند رسم هرگز از آنجا بیرون نیایم و مرا نام شما از آنجا تا اینجا آورده است اگر ببندگی بپذیرید و دست عنایت برسرمن دارید اینجا دل فرو نهم و پیرایهٔ که دارم بفروشم و اینجا ضیعتی بخرم و درحرمت شما می باشم و این پسرک را بپرورم امید دارم که

---

۱. یعنی حریر و معزی سروده است:

رُخت سیم پاکست در زیر سنبل خطت مُشک نابست برطرف ترغو

ببرکات شما خدای تعالی او را نیک بخت گرداند خاتون گفت دل مشغول مدار هرچه ممکن گردد از نیکوی و تیمار داشت دریغ ندارم و ترا سراو نان پاره دهم و چنان کنم که دل تو خواهد و نگذارم که یک ساعت از پیش من غایب شوی و خاقان را بگویم تا هرچه توخواهی بدهد خاتون را خدمت کرد و گفت اکنون خداوند من توئی و من کسی را نشناسم باید که بنده را پیش خاقان بری تا سخن خویش بگویم خاتون گفت فردا بیا، دیگر روز برفت او را پیش خاقان برد خدمت کرد و غلامی ترک و اسبی نیکو پیش کشید و گفت بنده اندکی احوال خویش با خاقان[1] گفته است درجمله چون شوی بنده فرمان یافت هرچه بابت خطا بود انبازش گفت این بازپس نشاید برد چیزی بخان کاشغر دادیم و باقی را در راه خرج کردیم و درجمله بنده مانده است و این یتیم، اگر خاقان اجل، بنده را بکنیز کی بپذیرد چنانک خاتون پذیرفت بنده این باقی عمر درین خدمت بزرگ بسر برد خاقان بسیار پذیرفت کاریها کرد و بعد از آن هرروز تحفهٔ پیش خاتون نهادی و افسانها خوش گفتی خاتون و خاقان را چنین کرد که بی‌او نشکفتندی و درشرم و خجالت افتاده بودند هرچه عرضه کردند بروی ازدیه و خواسته نپذیرفتی و هرچند روز از این سرا که او را فرود آورده بودند برنشستی و برفتی سه چهار فرسنگ بیرون از شهر که من ضیعتی می خرم و ملکی می‌سازم سه چهار روز آنجا بودی و عذری بنهادی و باز آمدی چون خاتون و خاقان بطلب او کس فرستادندی که چرا نمی آید گفتندی که ملکی می‌خرد بفلان دیه خاتون و خاقان خرّم شدندی و گفتندی دل اینجا بنهاد و هم برین گونه ششماه می‌بود و چند بار او را بسیار عذرهای خواستند و خواستها می‌دادند و نمی‌ستد و می گفت مرا هیچ نعمتی درجهان بهتر از دیدار خداوندان نیست که خدای عزوجل روزی من کردست و هرروز می‌بینم که از خداوندان بی‌نیاز نتوان بودن و چون حاجت آید خواهم و گستاخی کنم و ایشان را فریفته می‌کرد و چیزی که داشت از زر و سیم و جواهر ببازرگانی داد که او پیوسته از سمرقند ببازرگانی بغزنین آمدی و پنج مرد سوار از سوی راه بلخ فرستاد و گفت خواهم که هرسواری با اسبی بهرمنزلی مقام کند تا رسیدن من بود پس پیش خاتون و خاقان شد و هردو را ثنا گفت و گفت: امروز حاجتی آورده‌ام ندانم گویم یا نه؟ خاتون گفت عجب چیزی می‌شنوم از تو بایستی که تا این غایت صد التماس کرده بودی بگوی تا چه حاجت داری؟ گفت از همه جهان پسرکی

---

۱. دربرخی نسخه‌ها خاتون

دارم و او را قرآن و ادب آموختم امید چنانست که بدولت خداوندان نیک بخت باشد و پس از نامه خدا و رسول در روی زمین بزرگتر از نامه امیرالمؤمنین نباشد و آن دبیری که نامه نویسد فاضلتر از همه دبیران باشد اگر رای خداوندان باشد آن عهدنامه ببنده دو سه روز دهند تا برادیب خواند خاتون و خاقان گفتند این چه حاجت است که تو خواستهٔ چرا شهری یا ولایتی نخواستی ما از آن نامه پنجاه داریم افتاده اگر خواهی همه ترا دهیم زن گفت مرا یکی کفایت باشد خادمی را فرمود تا او بخزانه رود و هرنامهٔ که خواهد بدو دهد پس بخزانه شد و عهدنامه بستد و بخانه آورد و دیگر روز هراسب که داشت فرمود تا زین کنند و برشتر بار نهادند و آوازه درفکند که بفلان دیه می‌روم بضیعتی[1] خریدن و یک هفته آنجا خواهم بودن وراست براند و بدان دیه شد و فرمانی ستده بود پیش از آنکه هرجائی که رسد حرمتش دارند و نزل دهند پس نیم شب کوچ کرد و از شهر سه فرسنگ درگذشت و فرود آمد و از آنجا برگرفت پنجم روز بترمذ آمد و هرکجا خواستی نامه گشاده عرضه کردی و تا ببلخ بیامد خاتون را خبر نبود از رفتن وی و از بلخ به‌غزنین رفت و عهدنامه را بسلطان محمود برد محمود آن عهدنامه را بردست عالمی پیش قادر فرستاد و خدمتی نبشت و درآنجا یاد کرد که خدمتکاری از آن من بسمرقند گذشت و بمکتبی رسید و این نامه را دید بردست کودکان[2]و [3] بیخرد می‌خواندند، کس من از دست کودکان بستد و پیش من آورد تا دانید که نامها پیش آنکس باید فرستاد که آن را عزیز دارد و تاج سرخویش داند چون رسول که عالم بود ببغداد آمد و این احوال و نامها عرض کرد خلیفه را عجب آمد و بخاقان عتاب نامه فرمود نبشتن و رسول محمود شش ماه بردرسرای خلیفه بماند و قصّه‌ها عرضه همی کرد و جوابی شافی نمی‌یافت تا روزی فتوی نبشت که پادشاهی اگر بدیدار آید و از جهت عزّ اسلام شمشیر زند یا با کافران حرب کند و دارالکفر را دارالاسلام گرداند و خلیفه ازو دور بود و حالها که بهروقت

---

۱. ملک و آبادی

۲. نسخه خلخالی «...نامه امیرالمؤمنین در دست کودکان خرد دید از خواری و بی‌قدری که بود این نامه از کودکانی که از آن سوی و از این سوی می کشیدند و درخاک می‌غلطانیدند ... پاره‌ای مویز و گردکان بدان کودکان داد ...و از ایشان بستد» ص ۱۱۲.

۳. چاپ اقبال «...این نامه از کودکانی که از آن سوی و از این سوی می کشیدند و درخاک می‌غلطانیدند او بشناخت و برآن نامه بزرگوار رحمتش آمد پاره‌ای مویز و گردکان بدان کودکان داد و بنرخ کاغذ پستی از ایشان بستد» ص ۱۹۳

حادث شود نتواند نمود شاید که شریفی عباسی را بنشاند و بدو اقتدا کند یا نه این فتوی بدست قاضی القضاة داد قاضی گفت شاید نسختی ازاین فتوی برداشت و درمیان قصه نهاد که درآن قصه نبشته بود که مقام بنده درازگشت و محمود بصدهزار بندگی لقبی چند التماس می کند خداوند جهان از او دریغ می‌دارد اگر محمود بعد ازین برحکم این فتوی که از شرع یافتست بخط قاضی‌القضاة رود معذور باشد یا نه خلیفه آن قصه برخواند و درحال حاجب‌الباب را بوزیر فرستاد که هم‌اکنون رسول محمود را پیش خوان و دل گرمیش ده و خلعت و لقب که فرمودیم ساخته گردان و بخشنودی گسیل کن و با این همه هواخواهی و خدمتهاء پسندیده و کوشش محمود او را امین‌الملة زیادت کردند و تا محمود زیست او یمین‌الدوله امین‌المله لقب بود و امروز کمتر کسی را اگر ده لقب کمتر نویسند خشم گیرد و بیازارد و سامانیان که چندین سال پادشاه بودند و هریکی را یک لقب بود نوح را شاهنشاه و پدرش را امیر سدید و جدّش را امیر حمید و اسمعیل بن احمد را امیر عادل و لقب قضاة و ائمّه و علما چنین بوده است مجدالدین شرف‌الاسلام سیف‌السنه زین‌الشریعه فخرالعلماء و مانند این از برای آنک شریعت بدین تعلق دارد و هرکه او نه عالم باشد و این لقبها برخویشتن نهد پادشاه باید که او را مالش کند و رخصت نکند همچنین سپهسالاران را و مقطعان را بدوله باز خوانده‌اند چون سیف‌الدوله و حسام‌الدوله و ظهیرالدوله و مانند این و عمیدان و متصرّفان را بملک لقب دهند چون شرف‌الملک و عمیدالملک و نظام‌الملک و کمال‌الملک و بعد از روزگار سلطان سعید الب ارسلان رحمه‌الله قاعدها بگشت و تمیز برخاست و لقبها درآمیخته شد و کمتر کسی لقب می خواست و میدادند تا لقب خوار شد و از قونیان که درعراق از ایشان بزرگتر نبود لقب ایشان عضدالدوله و رکن‌الدوله بود و وزیر ایشان را لقب جلیل و استاد خطیر و از همه وزرا فاضلتر و بزرگتر صاحب عباد بود لقبش صاحب کافی‌الکفاة بود و لقب وزیر سلطان محمود غزنین شمس‌الکفاة بود و پیش ازین درلقب ملوک دنیا و دین نبود امیرالمؤمنین المقتدی بامرالله درالقاب سلطان ملکشاه رحمه‌الله معزالدنیا والدین درآورده بود و بعد از وفات او سنّت گشت برکیارق[1] را رکن‌الدنیا والدین و محمود را ناصرالدنیا

---

۱. برکیارق چهارمین پادشاه سلسله سلجوقی و فرزند ارشد ملکشاه است هنگام مرگ پدرش ۱۳ سال داشت و در اصفهان بود ترکان خاتون سوگلی سلطان که فرزند خردسالش محمود را ←

والدین و اسمعیل را محیی‌الدنیا والدین و سلطان محمود را غیاث‌الدنیا و الدین و زنان ملوک را هم این لقب‌الدنیا والدین می نویسند این زینت و ترتیب درالقاب ابناء ملوک درافزود ایشان را این لقب سزاست از جهت آنک مصلحت دین و دنیا درمصلحت ایشان بازبسته است و جمال ملک و دولت دربقاء پادشاه متّصل است این عجبست که کمتر شاگرد ترکی یا غلامی که از او بدمذهب تر نیست و دین و ملک را ازو هزار فساد و خلل است خویشتن را معین‌الدین و تاج‌الدین لقب کرده‌اند و نخستین وزیری که درلقب او الملک آورده‌اند نظام‌الملک بود که لقب او قوام‌الملک کردند و اکنون پیش ازین گفته آمد که لقب دین و اسلام و دولت درچهار گروه رواست یکی پادشاه و یکی وزیر و یکی عالم و چهارم امیری که پیوسته بغزا مشغول باشد و نصرت اسلام کند و بیرون ازین هرکه دین و اسلام درلقب خویش آرد او را مالش دهند تا دیگران عبرت گیرند غرض از لقب آنست که تا مرد را بدان لقب بشناسند بمثل درمجلسی یا درمجمعی که صدکس نشسته باشند درآن جمله ده تن را محمّد نام باشد یکی آواز دهد که یا محمّد هرده محمد آواز باید داد و لبیک باید گفت که هرکسی چنان پندارد که نام او می برند چون یکی را مختص لقب کنند و یکی را موفّق و یکی را کامل و یکی را سدید و یکی را رشید و مانند این چون بلقبش بخوانند و دروقت بداند که او را می‌خوانند و گذشت از وزیر و طغرائی و مستوفی و عارض سلطان و عمید بغداد و عمید خراسان نباید که هیچ‌کس را درلقب‌الملک گویند الا لقب بی‌الملک چون خواجه رشید و مختص و سدید و نجیب و استاد امین و استاد خطیر و تکین[1] و مانند این تا درجه و مرتبت مهتر و کهتر و خورد و بزرگ و خاص

می خواست بجانشینی ملکشاه انتخاب کند، چون برکیارق و مادرش را مخالف می دید، دستور داد، برکیارق را زندانی کنند ولی غلامان ویژه نظام‌الملک که از قتل ارباب خود خشمگین بودند، طغیان کردند و برکیارق را از زندان نجات دادند و درجنگی که بسال ۴۸۵ هجری قمری در نزدیکی بروجرد روی داد برکیارق طرفداران ترکان خاتون را شکست داد و اصفهان را تصرف کرد و درآنجا بسلطنت نشست و یکی از پسران خواجه را بوزارت برگزید، پس از مدتی تکش بن الپ ارسلان پسرعم برکیارق خود را وارث سلطنت نامید و باصفهان حمله کرد برکیارق شکست خورد، دشمنانش خواستند ویرا کور کنند ولی مرگ ناگهانی محمود براثر مرض آبله و مادرش ترکان خاتون، برکیارق را از مرگ نجات داد و بار دیگر بکمک مؤیّد الملک پسر دیگر خواجه ... نظام‌الملک برمسند سلطنت نشست، پژوهشگران معتقدند بعلت زدو خوردها و جنگهای متوالی بین برکیارق و برادران و بستگانش وحدت دولت سلجوقی که درزمان ملکشاه باوج خود رسیده بود، بتجزیه گرائید.

برکیارق بسال ۴۹۸ هجری قمری بمرض سل دربروجرد درگذشت.

۱. در زمان حکمرانی سلاجقه «تکین» بامیرانی گفته می شد که بحکومت شهرها منصوب می گردیدند مانند ملک در برابر سلطان.

از عام پیدا شود و رونق دیوان برجای باشد چون مملکت را استقامتی بود بزودی بدیدار آید پادشاهان عادل و بیدار دل بی‌تفحّص کارها نکنند[۱] و از رسم و آئین سلف پرسند و کتب خوانند و کارها بترتیب نیکو فرمایند و القابها بقاعده خویش بازبرند و سنّت و محدث برگیرند برای‌قوی و فرمان روان و شمشیر تیز.

۱. نسخه نخجوانی - چاپ هیو «پادشاه عادل و بیدار باشد و جست‌وجوی کارها کردن گیرد و آئین ورسم گذشتگان پرسیدن و او را وزیری باشد موفق و رسم‌دان و هنرور همه کارها را از ترتیبی نهد نیکو و همه لقب‌ها را باز قاعده خویش برد و قاعده و رسم‌های محدث را برگیرد» ص ۲۱۲.

فصل چهل و دوم

اندر آنک دو عمل یک مرد را نافرمودن و بیکاران را عمل فرمودن و محروم ناگذاشتن و عمل بمردمان پاک دین و شایسته دادن و بدمذهب و بدکیش را عمل نادادن و از خویش دور داشتن

پادشاهان بیدار و وزیران هشیار بهمه روزگار دو شغل یک کس را نفرمودندی تا کار ایشان بنظام و رونق بودی از بهر آنک چون دو شغل بیک کس فرمایند همیشه نظام ازو خاسته بود و ازین دو یکی با خلل بود یا بتقصیری راه یابد چون نیک نگاه کنی هرکه او دوشغل دارد همواره با خلل بود و او ملامت زده و رنجور و مقصّر بود و هروقت که یکمرد را دو شغل فرمایند آن بدین حوالت می کند و این بدان، لاجرم کار ناکرده ماند و مثل زده‌اند درین معنی که خانه بدو کدبانو نارفته بود و کتخدای ویران هر آنگه که وزیر بی کفایت بود و پادشاه غافل نشانش آن باشد که یک عامل را از دیوان دو عمل فرمایند و امروز کسی هست که بی‌هیچ کفایتی ده عمل دارد و اگر شغل دیگر پدید آید هم التماس کند و درخواهد و اندیشه نکنند که این مرد اهلیّت این دارد یا نه و کافی است یا نه و دبیری و تصرّف و معاملت دارد یا نه و چندین شغل که درخویشتن بپذیرد بسر برد یا نه و چند مردمان جلد و کافی و شایسته و معتمد و معروف را محروم گذاشته‌اند و درخانها معطّل نشسته و کس را تمیز آن نباشد که چرا باید که مجهولی بیکفایتی چند شغل بردست گرفته‌اند و معروفی و معتمدی یک شغل ندارد و محروم ماند خاصه کسانی را که درین دولت حقوقیست و شایستگی و شهامت و امانت ایشان معلوم گشته است و عجب‌تر ازین همه آنک درهمه روزگار شغل بکسی فرمودندی که او پاک اعتقاد و اصیل و پارسا بودی و اگر انقیاد و قبول و اجابت نکردی به کُره و زور درگردن او کردندی لاجرم مال ضایع نشدی و پادشاه فارغ دل و تن آسان روزگار گذاشتی و امروز این تمیز

برخاستست اگر جهودی بکدخدایی و عمل ترکان می‌زید شاید و اگر ترسا یا گبر یا قرمطی شاید غفلت برایشان مستولی گشت نه بردین، ایشان را حمیّت است نه برمال شفقت و نه بررعایا رحمت دولت بکمال رسیده است و بنده از چشم بد همی ترسد و نمی‌داند که این کار بکجا خواهد رسید درروزگار محمود و مسعود و طغرل و الب‌ارسلان هیچ گبری و جهودی و ترسائی و رافضی را زهره آن نبودی که برصحرا آمدی و یا پیش بزرگی شدی و کدخدایان ترکان همه متصرّف پیشکان و دبیران پاکیزه و غلامان بدمذهب عراق را بخود راه ندادندی و ترکان هرگز ایشان را شغلی نفرمودندی و گفتندی اینها هم مذهب دیلمانند و هواخواه ایشان چون پای سخت کنند ترکان بزیان آرند و مسلمانان را رنجها رسانند دشمن همان بهتر که درمیان ما نباشد لاجرم بی آفت زیستند و اکنون کار بجای رسیده‌ست که درگاه ازایشان پرشده است و هرترکی را ده و بیست درپیش ایشان می‌دوند و اندر آن تدبیراند که اندک[1] خراسانی را بدین در و درگاه نگذارند که بگذرد پاره نانی یابند و سلطان طغرل و الب ارسلان نورالله قبر هما چون بشنیدندی که ترکی یا امیری رافضی را بخویشتن راه داده است با او عتاب فرمودندی.[2]

حکایت درین معنی - روزی سلطان شهید الب ارسلان را قدس‌الله روحه چنان بشنوانیدند[3] که اَرْدَمْ ده خدای یحیی را بدبیر خویش خواهد کرد کراهیّتش آمد از آنچ گفته بودند که ده خدای آبه باطنی مذهب است دربارگاه، اردم را گفت تو دشمن منی و خصم ملک، اَردَم این شنید درزمین افتاد و گفت: ای خداوند این چه سخن است، من کمترین بنده‌ام خداوند را چه تقصیر کرده‌ام دربندگی و هواخواهی، سلطان گفت: اگر دشمن من نیستی چرا دشمن مرا بخدمت آوردهٔ؟ اردم گفت آن کیست؟ سلطان گفت ده خدای آبه که دبیرست گفت: او که باشد درهمه جهان؟ بروید و این مرد را بیارید دروقت بیاوردند سلطان گفت ای مردک تو می گوئی که خلیفه بغداد حق نیست تو رافضی مردکی، گفت من شیعی‌ام سلطان گفت: ای زن ... مذهب شیعت نیکوست که او را بسرمذهب باطنیان کردهٔ این بدست و آن بدتر بفرمود چاوشان را تا او را بزنند و نیم

---

۱. نسخه اقبال « ...و در تدبیر آنند که یک خراسانی را گرد درگاه و دیوان نگذارند که بگذرد دوپاره‌نانی یابد »ص ۲۰۰

۲. نسخه خلخالی «و خشم گرفتی»

۳. نسخه نخجوانی - چاپ هیو «شنوانیدند» نسخه اقبال «بشنوائیدند»

کشته از سرای بیرون کردند پس روی سوی ترکان کرد که گناه این مردک را نیست گناه اَرْدَم راست که کافری بخدمت خویش آورد و من چند بار گفتم که ما دراین باب بیگانه‌ایم و این ولایت بقهر گرفته‌ایم ما همه مسلمانان پاکیزه‌ایم و این عراقیان بدمذهب‌اند و هواخواه دیلم‌اند امروز خدای تعالی ترکان را از بهر آن عزیز کرد که مسلمانان پاکیزه‌اند و هوا و بدعت نشناسند پس بفرمود تا موی اسب بیاورند اَردَم را یک موی داد پس گفت بگسل اردم بستد و بگسست پس ده بدادند و بگسست پس بسیار موی بتافت و گفت بگسل نتوانست گسستن، پس سلطان گفت که مثل دشمن همچنان است یکان دوکان بتوان گسیخت اما چون بسیار شوند نتوان گسستن و این جواب آنست که تو گفتی این مردک را چه محل و دولت را چه تواند کرد؟ چون با دشمن خویش موافقت کنی خیانتی باشد که با تن خویش و با پادشاه کرده باشد و اگر ترا شاید که با تن خویش هرچه خواهی کنی با پادشاه نشاید که دست از حزم و احتیاط بدارند یا خیانت کننده را ابقا کنند مرا شما را می‌باید داشت و شما مرا می‌دارید که خدای عزّوجل مرا برسر شما سالار کرده است نه شما را برسر من، این‌قدر بدانید که هرکه با مخالف پادشاه دوستی ورزد او هم از جمله دشمنان پادشاه باشد و هرکه با دزدان و مفسدان صحبت دارد او را هم از ایشان شمرند و دراین حال که این سخن برلفظ سلطان می‌رفت خواجه امام مشطّب و قاضی امام ابوبکر حاضر بودند روی سوی ایشان کرد و گفت شما چه می‌گویید درین که می‌گویم؟ گفتند تو می‌گوئی آنک خدا و رسول می‌گویند.[1]

الخبر ـ قاضی ابوبکر گفت روایت می‌کند ابوالدردا[2] رضی‌الله عنه که رسول(ص) درشأن علی(ع) گفت الخوارج علیک کلاب جهنم، پارسیش چنین باشد که خارجیان برتو سگان جهنم‌اند.

الخبر ـ مشطّب[3] گفت روایت می‌کند عبدالله‌بن عباس و عبدالله‌بن عمر که پیغمبر (ص) گفت لیس للقدریه من‌الاسلام نصیب، پارسیش چنین باشد که قدریان را در اسلام

---

۱. نسخه نخجوانی ـ چاپ هیو جمله زیر را اضافه کرده است: «درمعنی مبتدعان و باطنیان و اهل ذمّت» ص ۲۱۸

۲. از صحابه حضرت رسول اکرم(ص) است مدّتی قاضی دمشق بود و درتعلیم قرآن بمردم آن سامان کوشش فراوان مبذول داشت، مقبره او و همسرش دردمشق است. وفاتش بسال ۳۲ هجری.

۳. مقصود از مشطّب (امام مشطب) فقیه نامدار ابوالمظفّر مشطّب‌بن محمّد فرغانی است که فقیه حنفی بود و با خواجه نظام‌الملک دوست بود.

نصیب نیست.

الخبر ـ قاضی ابوبکر[۱] گفت روایت می‌کند اسمعیل بن سعد رضی‌الله عنه از پیغمبر که پیغمبر (ص) گفت القدریة مجوس هذه‌الامة اذا مرضو افلاتعودهم و ان ماتو افلا تشهدو اجنازتهم، پارسیش چنین باشد که قدریان گبران امّت منند چون بیمار شوند ایشان را پرسش مکنید و اگر بمیرند بجنازهٔ ایشان مروید.

الخبر ـ مشطّب گفت ام‌سلمه روایت می‌کند از رسول‌الله صلی‌الله علیه وسلم که روزی رسول صلی‌الله علیه وسلم پیش من بود فاطمه (ع) با علی (ع) پیش او آمدند تا رسول را بپرسند رسول(ص) سربرآورد و گفت یا علی بشارت باد ترا که تو و اهل تو دربهشت باشید.

الخبر اندرین معنی ـ امیرالمؤمنین عمر رضی‌الله عنه بمدینه درمسجد نشسته بود ابوموسی اشعری[۲] درپیش وی نشسته بود و حساب اصفهان عرضه می‌کرد خطی نیکو و حسابی درست چنانک همه پسندیدند از ابوموسی پرسیدند که این خط کیست؟ گفت خط دبیر منست گفتند کس فرست تادرآید تا ما او را به‌بینیم گفت درمسجد نتواند آمدن امیرالمؤمنین عمرابن‌الخطاب گفت مگر جنب است گفت نه ولیکن ترسا است عمر با بنجه[۳] سخت برران ابوموسی زد گفت پنداشتم که رانم بشکست و گفت نخواندهٔ کلام و فرمان رب‌العزة که می‌فرماید یا ایهاالذین آمنوا لاتتخذوا الیهود و النصاری اولیاء بعضهم اولیاء بعض ابوموسی گفت همان ساعت معزولش کردم و دستوری دادم. شعر

ازدشـمـنـان دوسـت حـذر گـرکـنـی رواسـت
بـا دوسـتـان دوسـت تـرا دوسـتـی نـکـوسـت
از مـردمـانـت بـردو گـروه ایـمـنـی مـبـاد
بـردوسـتـان دشـمـن و بـردشـمـنـان دوسـت

پس سلطان الب ارسلان یکماه با اَردَم سخن نگفت و روی بروی گران داشت از آنک

---

۱. معلوم نگارنده نشد که قاضی امام ابوبکر کیست؟

۲. درواقعه حکمیّت عمر و عاص، ابوموسی اشعری را بفریفت، بعد از رحلت پیامبر اکرم ص، عمرالخطاب، ولایت بصره را بدو محوّل کرد، همچنین پس از قتل عثمان، وی درجنگ جَمَلْ از یاری با امام علی(ع) خودداری کرد و پیشوای شیعیان ویرا از حکومت اصفهان معزول نمود. ابوموسی در سن ۶۵ سالگی درکوفه درگذشت.

۳. نسخه خلخالی «طبنجهٔ» نسخهٔ نخجوانی چاپ هیو «تپانچه‌ای» نسخه اقبال «تپانچه»

کدخدائی خویش بمردی رافضی داده بود تا او را معزول نکرد و بزرگان بوقت عشرت شفاعت کردند و دل خوش کرد برآردَم و از سراین حدیث درگذشت.

اکنون بسرحدیث باز رویم هروقت که بی‌اصلان و مجهولان و بی‌فضلانرا عمل فرمایند و معروفان و فاضلان معطل بگذارند و یک کس را پنج شش عمل فرمایند و یکی را یک عمل نفرمایند دلیل برنادانی و بی‌کفایتی وزیر باشد و بدترین دشمن اینست که ده عمل یک‌مرد را فرماید و ده مرد را یک عمل نفرماید درآن مملکت مردم محروم و معطّل بسیار بود که آن را درنتوان یافت.

حکایت ـ مثل این معنی چنانست که یکی فساد مملکت جوید و هرزمان توفیرها می‌نماید خداوند را برآن دارند که جهان صافست و جای دشمن و مخالفتی نیست که مقاومت تواند کرد و قرب چهارصد[1] هزار سوار جامگی خوار دارد و هفتاد هزار کفایت باشد و بهروقت و مهمّی نامزد کند دیگران را چرا و جامگی احتباس باید کرد که هرسال چندین هزاردینار توفیر باشد و باندک روزگار خزینه پرشود و چون برلفظ خداوند این معنی برفت دانستم که این سخن کیست و درین فساد ملک می‌خواهد اگر چهارصد هزار مرد را جامگی می‌دهد لاجرم خراسان و ماوراءالنهر و کاشغر و بلاساغون و خوارزم و نیم روز و عراق و پارس و شام و آذربایجان وارمن و انطاکیه و بیت‌المقدس همه خداوند راهست باید که بجای چهارصد هزار هفتصد هزار سوار بودی ولایت بیش بودی و سند و هند و ترکستان و چین و ماچین[2] خداوند را بودی و تا حبشه و بربر و روم و مصر و مغرب درطاعت بودی چون از چهارصد هزار سوار هفتاد هزار بدارند سیصد هزار و سی‌هزار مرد را نام از دیوان محو کنند بهمه حال سیصد و سی هزار مرد دیگر باضافت آن شود تا زنده باشند چون از این دولت امیدشان بریده شود از تازیانه بیفتند خداوند کلاهی را بدست آرند تا یکی را برخویشتن سالار کنند و بهرجانب می‌تازند و بچندان کاردهند که خزینها موروث در سر آن کار تهی شود مملکت بمردان توان داشت و مرد را بزر، اگر کسی ملک را گوید زر بگیر و مرد را بگذار آنکس بحقیقة دشمن ملکست و شرّ و شور می‌طلبد که زرهم از مرد بدست آید سخن آنکس نباید شنید مثال عمالّ معطل هم‌چنین است درخورد کسانی که ایشان در دولت شغلهای بزرگ و عملهای سنگین

---

۱. سپاه ملکشاه سلجوقی به‌چهارصد هزار نفر می‌رسید.

۲. ماچین یعنی چین بزرگ

کرده باشند و معروف و مشهور گشته و حق خدمت دارند واجب نکند حق ایشان را فرو گذاشتن که نه مصلحت بود و نه مروّت واجب کند ایشان را عمل فرمایند تا نان پاره ارزانی دارند برقدر کفاف ایشان تا بعضی از قضای حقوق ایشان و بعضی از دولت بی‌نصیب نباشند و دیگر گروهی باشند از علما و فضلا و از ابنای مروّت با خط و اهل شرف که ایشان را دربیت‌المال نصیب بود و مستحقّ نظر و ادرار باشند نه کسی ایشان را شغل فرماید و نه ادراری و نظری یابند و از معاشی محروم مانند و از دولت بی‌نصیب گردند و روزگاری فراز آید چنانک درآن روزگار پیش‌کاران پادشاه بی‌خبر و بی‌توفیق باشند که احوال این مستحقّان بپادشاه برندارند و معطّلان را عمل نفرمایند و اهل شرف و علم را ادرار ندهند این طایفه چون امید از آن دولت ببرند بدسگال دولت شوند و دراصحاب دیوان و عمّال طعن کنند و بزرگان پادشاه را تخلیط کنند و یکی را که عدّت و آلت باشد و سپاه و خزینه دارد نصرت کنند و برپادشاه بیرون آیند و مملکت آشفته گردد چنانک درعهد فخرالدوله کردند.

حکایت ـ درشهر ری بروزگار فخرالدوله[1] که صاحب عباد وزیر او بود گبری بود توانگر که او را بزرگ[2] امید گفتندی و برکوه طبرک ستودانی کرد از جهة خویش و امروز برجایست و اکنون آن را «دیده سپاه سالاران» خوانند بربالای گنبد فخرالدوله نهاده است و بسیار رنج و زر هزینه کرد بزرگ امید تا آن ستودان[3] بدو پوشش برسر آن کوه تمام کرد و مردی بود که محتسبی کردی او را با خراسان گفتندی آنروز که آن ستودان تمام شد ببهانه برآنجا شد و بانک نماز بکرد بلند، ستودان باطل گشت بعد از آن ستودانرا

---

۱. از پادشاهان مشهور سلسله آل‌بویه در ری و همدان و فرزند رکن‌الدوله دیلمی است وی پس از درگذشت پدرش برتخت نشست ولی پس از مدّتی با عزالدین دیلمی دشمن عضدالدوله و حسنویه و قابوس وشمگیر متحد شد و با عضدالدوله جنگ کرد عزالدین در این جنگ شکست خورد و حسنویه هم ناگهان درگذشت فخرالدوله هم با قابوس وشمگیر فرار کردند و به‌حسام‌الدوله امیر سامانی پناهنده شدند، ازاینجا جنگ فیمابین سامانیان و آل بویه آغاز گردید که به‌شکست فخرالدوله و قابوس و حسام‌الدوله انجامید.

بعد از درگذشت عضدالدوله دیلمی مویدالدوله سعی کرد تا با فخرالدوله از درصلح درآید ولی موفق نگردید و سال بعد درگذشت بعد از وفات مؤیدالدوله به‌دعوت و مصلحت صاحب‌بن عباد و امرای دیلم فخرالدوله از خراسان بازآمد در ری به‌سلطنت نشست و اصفهان را تسخیر کرد.

۲. نسخه نخجوانی و نسخه اقبال «بُرز رجومید»

۳. گورستان زردشتیان

دیدهٔ سپاه سالاران نام کردند اتفاق چنان افتاد که آخر عهد فخرالدوله بریدان برداشتن که هرروزی چهل کس بیرون می آیند و برین دیدهٔ سپاه سالاران می شوند و تا آفتاب زردی بر آنجا می باشند آنگه فرود آیند و بشهر پراکنند و اگر کسی پرسد ایشان را که شما هرروز آنجا بچه کار می‌روید؟ گویند بتماشا، فخرالدوله فرمود که ایشان را پیش من آرید و هرچه با ایشان بینید بیارید قومی از مقیمان درگاه رفتند و بر آن کوه شدند بر آنجا نتوانستند شد زیر آن دیده آواز دادند تا آنان بشنیدند فرو نگرستند حاجب فخرالدوله را دیدند با قومی حاشیه نردبان فرو گذاشتند تا حاجب و دیگران بر آنجا شدند نگاه کردند شطرنجی دیدند گسترده و نردی و دوات و قلم و کاغذ و سفره نان و سبوی آب و کوزه و کرخی باز افکنده حاجب گفت شما را فخرالدوله می خواند رفتند تا پیش فخرالدوله قضا را صاحب کافی پیش فخرالدوله بود از ایشان پرسید که شما چه قومید و بچه کار هرروز برین دیده می شوید؟ گفتند بتماشا، گفت تماشا یکروز بود یا دو روز مدتهاست که شما این کار پنهان می دارید راست گوئید که حال شما چیست گفتند برهیچکس پوشیده نیست که نه ما دزدیم و نه خونی و نه زن و فرزند کسی فریفته‌ایم و نه روزی کسی از ما بسبب رنجی پیش ملک بگله آمده است اگر ملک ما را زنهار دهد بگوئیم که ما چه قومیم فخرالدوله گفت شما را امان دادم بجان و خواسته و سوگند یاد کرد گفتند ما قوم دبیران و متصرّفان‌ایم معطل مانده و ازاین دولت محروم و بی‌نصیب گشته و کس ما را شغل نفرماید و نگرستی نکنند می‌شنویم که درخراسان پادشاهی بدید آمده است او را محمود می خوانند و خریدار فضلا و بلغاست و ایشان را ضایع نمی گذارد و اکنون ما دل دراو بسته‌ایم و امید ازاین مملکت برداشته‌ایم هرروز بدان شویم و حکایت و شکایت روزگار با یکدیگر می گوئیم و هرکه از راه دررسد خبر از محمود می پرسیم و دوستان ما را که درخراسان‌اند بدیشان نامها نویسیم و طلب صحبت می کنیم تا بجانب خراسان می‌رویم که قومی صاحب عیالیم و ضعیف حال بضرورت زاد و بوم خویش می گذاریم اکنون فرمان خداوند راست، فخرالدوله چون این سخن بشنید روی بصاحب کرد و گفت درین معنی چه می بینی و ما را چه باید کرد با ایشان؟ صاحب گفت ملک ایشان را امان داده است و اهل قلم‌اند و مردمان معروف و مردم زاده و بعضی را می شناسم و تعلّق بمن دارند ایشان را بمن باز گذارید تا آنچ واجب کند درحق ایشان کرده شود چنانک فردا خبر ایشان بملک رسد و حاجب را فرمود که ایشانرا بسرای صاحب برو بسپار حاجب ایشان را همه برداشت و بسرای صاحب برد و بازگشت ایشان همه دست از جان بشسته بودند

چون صاحب بیامد ایشان را پیش خواند و بدید بدانست زمانی بود فراشی آمد و همه را برداشت و درحجرهٔ سخت خوش جای آراسته و پیراسته ایشان را بنشاند زمانی بود شرابداران آمدند و جلاب آوردند چون جلاب بخوردند خوان آوردند نان بخوردند و دست بشستند شراب آوردند و مطربان آمدند و نواختن رودها آغاز کردند و دست بشراب بردند و جز فراش در آن خانه کسی دیگر را راه نبود و کس ندانست که حال ایشان برچه جملتست و همه شهر مرد وزن غم ایشان می‌خوردند و فرزندان و پیوستگان ایشان می گریستند چون روزی سه چهار درگذشت حاجبی از آن صاحب آمد که صاحب می گوید خانه من زندان را نشاید شما امروز و امشب مهمان منید دل فارغ دارید و خوش بزئید فردا چون صاحب از دیوان باز آید ترتیب شغل شما خواهد کرد پس حاجب درزی را فرمود آوردن و بیست جبّهٔ دیبا ببرید و بیست دستار قصب راست کرد و بیست اسب با زین و آلت بفرمود آوردن چنانک دیگر روز چون آفتاب سرازکوه برزد همه ساخته بودند پس صاحب همه را پیش خواند و هریکی را جبّهٔ و دستاری پوشانید و اسبی و ساختی[1] بداد و شغلی نامزد می کرد و بعضی را ادرار می‌فرمود و همگنان را صلت داد و بخشنودی بخانه می‌فرستاد دیگر روز همه ساخته و آراسته بسلام صاحب آمدند صاحب گفت اکنون ملطفه[2] بسلطان محمود منویسید و زوال ملک ما مخواهید و حکایت و شکایت مکنید چون صاحب پیش فخرالدوله رفت پرسید که با آن قوم چه کردی گفت ای ملک همه را اسب و ساخت و جبه و دستار بدادم و هرکه درین دیوان دو شغل داشتی یکی بستدم و با ایشان دادم چنانک همه را با عمل بخانه باز فرستادم و همه دعا می گویند فخرالدوله را خوش آمد و به‌پسندید و گفت اگر جزاین می‌کردی شایسته نبودی و کاشکی آنچ امسال کردی از دو سال باز کردی تا ایشان بمخالفان ما رغبت نکردندی و بعد از این نباید که مردی را دوعمل بفرمایند الاهر مردی را عملی تا همه متصرّفان با عمل باشند و همه عملها با رونق باشد دیگر چون دو عمل یک‌مرد را فرمائی عیش برمتصرّفان تنگ شود و صاحب طرفان گویند درشهر ایشان مرد نمانده است و نه‌بینی که بزرگان گفته‌اند لکل عمل رجال یعنی هرمردی را کاری و در مملکت شغلهای بزرگ باشد و خُرد و میانه و هرعامل و متصرف را براندازه کفایت فضلی و شایستگی و آلت یک

---

۱. کمان بسیار ظریف

۲. نامه

شغل باید فرمود و اگر شغلی دارد و دیگر می‌خواهد، اجابت نکنی و رخصت ندهی، تا این رسم محدث برداشته شود و چون همه متصرفان برکار باشند مملکت آبادان شود و بعمال آراسته شود و سر همه عاملان و متصرفان که برکار باشند وزیر باشد و بهرحال چون وزیر دراز دست و خاین باشد و ظالم عاملان همه همچنان باشند بل که بتر و اگر عاملی درتصرّف نیکو داند و معاملت‌شناسی باشد که نظیر ندارد و بدمذهب باشد چون جهود و ترسا و گبر، مسلمانانرا ببهانه عمل و حساب رنج نماید و استخفاف کند چون مسلمانان از آن بدکیش تظلّم کنند و بنالند او را معزول باید کرد و بدان مشغول نباید بود که پای مردانش کوبند که درهمه جهان دبیری و محاسبی چون این نیست اگر این از میان برخیزد هیچکس این شغل نتواند کردن دروغ گویند این سخن نباید شنید و او را بدیگری بدل باید کرد چنانک امیرالمؤمنین عمر کرد.

حکایت ـ چنان بود که درایام سعدابن وقاص[1] درسواد بغداد و واسط[2] و انبار[3] و خوزستان و بصره یک عامل جهود بود مگر مردم آن نواحی قصّه بنبشتند با امیرالمؤمنین عمر و ازاین عامل جهود تظلّم کردند و گفتند ببهانهٔ عمل ما را می‌رنجاند و برما استهزا و استخفاف می‌کند طاقت ما بغایت برسید[4] اگر چاره نیست برسر ما عاملی مسلمان گمار، باشد که بحکم همدینی با ما بی‌رسمی نکند و رنجی ننماید و اگر بخلاف این کند باری از مسلمانی رنج و استخفاف کشیدن دوستر داریم که از جهودی، چون امیرالمؤمنین این قصّه را بخواند، گفت جهودی برروی زمین بسلامت بزید بس نکند نیز که برمسلمانان زیادتی جوید و رنج نماید در وقت نامه فرمود نبشتن بسعد وقاص که آن جهود را معزول بکن و عمل بمسلمانی فرمای سعد وقاص چون نامه را بخواند درساعت سواری نامزد کرد تا این جهود را هرکجا که باشد بکوفه آرد و سواران دیگر بهرجانبی بفرستاد تا هرکجا درولایت عجم عامل مسلمانانست بکوفه آرند چون جهود را بیاوردند و عمّال حاضر شدند از اعراب کسی ندیدند که این عمل را دانست کردن و از عاملان مسلمان آنچ عجم بودند کسی را نیافت که این کفایت داشت که آن جهود داشت و

---

۱. از سرداران مشهور اسلام که بفرمان عمر مداین و ایران را تسخیر کرد

۲. واسط شهری است بین بصره و کوفه چون فاصله این شهر تا هریک از دو شهر بصره و کوفه پنجاه فرسنگ است آنرا واسط می‌نامند.

۳. نام شهری در ساحل غربی بغداد.

۴. یکی از معانی برسیدن تمام شدنست سعدی فرماید:

عهد بسیار بکردم که نگویم غم دل ـ عاقبت جان بدهان آمد و طاقت برسید

هیچکس آن معامله نمی شناخت چنانک او سیم حاصل کردن و عمارت فرمودن و مردم شناختن و برحاصل و باقی واقف بودن درماند و همچنان جهود را برعمل بداشت و با امیرالمؤمنین نامه کرد که جهود را حاضر کردم و از عرب کسی نبود و معامله و تصرّف نمی دانستند که این مرد جهود بضرورت او را بکار داشتم تا خللی درمعامله نیاید چون نامه بامیرالمؤمنین رسید برخواند و برآشفت و گفت این عجبترست که براختیار من اختیاری می کنند و برصواب دید من صواب می بینند قلم برداشت و برسر نامه نبشت مات‌الیهودی و هم این نامه را بسعد وقاص فرستاد و معنیش این بود که آدمی را مرگ هست و عزل عامل مرگست و چون عامل بمیرد یا عزلش کنند این کار فرو نشاید گذاشت درحال دیگری نامزد باید کرد چرا چنین عاجز و فروماندهٔ انکار که این جهود بمرد. چون نامه بسعد رسید درحال جهود را از سرعمل بازخواند و معزول کرد و مردی مسلمان را بدان عمل فرستاد چون یکسال بر آن آمد نگاه کردند این عمل ازدست مسلمان نیکوتر آمد هم سیم[1] حاصل بود و هم رعایا خوشنود و عمارت زیادت پس سعد وقاص گفت بامراء عرب بزرگوار شخصی امیرالمؤمنین عمرست که ما درمعنی آن جهود فصلی دراز نبشتیم و او به دو کلمه جواب داد و آن بود که او گفت دو سخن دو تن گفتند هردو پسندیده آمد و تا قیامت درعرب و عجم بدان مثل زنند یکی آنست که ابوبکر گفت مات محمد صلی الله علیه و چنین گفت برسر منبر مَنْ کانَ یَعْبُدُ مُحَمّداً ص فَانَّ مُحَمَّداً قَدْمَاتَ وَ مَنْ کانَ یَعْبُدُ رَبَّ مُحَمدٍ فَانَّهُ حَی و لایَموتُ تفسیرش می گوید اگر محمد (ص) را می پرستید بمرد و اگر خدای محمد را می پرستید هست که نمرد و نه‌میرد این لفظ مسلمانان‌را خوش آمد و درعرب مثل گشت و یکی آنست که عمر گفت مات‌الیهودی هرعاملی و متصرفی که نیک داند اما درازدست و ظالم باشد یا بدمذهب چون خواهند که او را معزول کنند گویند مات‌الیهودی.

بسرحدیث باز رویم گفتیم عمّال شغل ایشان بوزیر تعلق دارد و وزیر نیک پادشاه را نیکونام و نیکوسیرت گرداند و هرپادشاهی که او بزرگ شده است و تا قیامت نام او بنیکی می برند همه آن بوده‌اند که وزیران نیک داشته‌اند و پیغامبران همچنین سلیمان علیه‌السلم آصف بن برخیا داشت و موسی علیه‌السلم چون برادرش هرون علیه‌السلم و عیسی علیه‌السلم چون شمعون و مصطفی علیه‌الصلوة والسلم چون ابوبکر صدیق و از پادشاهان چون کیخسرو و گودرز و منوچهر چون سام و افراسیاب چون پیران ویسه و

---

۱. نسخه اقبال «هم سیم بوجه نیکو حاصل آمد» ص ۲۱۶

گشتاسب چون جاماسب و رستم چون زواده و بهرام گور چون خورده‌روز و نوشروان چون بزرجمهر و خلفاء بنی‌العباس چون آل برمک و سامانیان چون بلعمیان و سلطان محمود چون احمد حسن و فخرالدوله چون صاحب اسمعیل[۱] عباد و سلطان طغرل چون ابونصر کندری و الب ارسلان و ملک شاه چون نظام‌الملک[۲] و مانند این بسیار است اما وزیر باید که نیکو اعتقاد و حنفی مذهب باشد یا شافعی مذهب پاکیزه دین و کافی و معاملت‌دان و سخی و پادشاه دوست بود و اگر وزیرزاده باشد نیکوتر که از روزگار اردشیر بابکان تا یزدجرد آخر ملوک عجم چنانک پادشاه فرزند پادشاه بایستی وزیر هم فرزند وزیر بایستی چون ملک از عجم برفت وزارت از خانه وزرا برفت.

حکایت ـ چنین گویند که روزی سلیمان‌بن عبدالملک[۳] بار داده بود و بزرگان دولت وندما حاضر بودند بزبان او چنان رفت که ملک من از ملک سلیمان‌ابن داود علیهماالسلام اگر بیشتر نیست کمتر نیست الا آنک او را دد و دیو و پری بفرمان بود مرا نیست و از گنج و تجمّل و مملکت و فرمانروانی که امروز مراست درهمه جهان کس را نیست یکی از بزرگان حاضر بود او را گفت بهترین چیزی که آن درمملکت باید و پادشاهانرا بوده است ملک ما ندارد، گفت آن چیست؟ گفت آن وزیری که درخورد تو باشد ندارد گفت چگونه؟ گفت تو پادشاه و پادشاه زادهٔ وزیر هم وزیر زاده باید کافی که ده پدراو وزیر بوده باشند گفت درجهان وزیری بدین صفت که تو یاد کردی بدست آید؟ گفت آید.

---

۱. صاحب بن عباد از دانشمندان مشهور و از وزیران خوش‌نام عهد دیلمیان است. مؤیدالدوله که او را درادب فارسی و عربی متبحّر می‌دید بوزارت انتخاب کرد و برادرش نیز ویرا دراین شغل ابقا نمود، صاحب در ری وفات یافت ودراصفهان مدفون شد از آثارش می‌توان کتاب «الکشف» درانتقاد از اشعار متنبّی و المحیط در لغت عربی بشمار آورد و مجموعه رسائل و مکتوبات وی باقی است.

۲. دربارهٔ وزارت خواجه نظام‌الملک در زمان الب ارسلان و ملکشاه، مشخّص می‌کند که نوشته نسخه آخری (سیاست‌نامه یا سیرالملوک) بدست نویسنده دیگری بعد از ترور خواجه انجام گرفته است.

۳. هفتمین خلیفه اموی برادر و جانشین ولیدبن عبدالملک، ولید می‌خواست فرزندش عبدالعزیر را جانشین خود کند ولی اجل مهلتش نداد و سلیمان به‌خلافت نشست و طرفداران ولید را برکنار کرد، حتّی حجّاج را هم‌وادار نمود که از بلندپروازی و ادّعاهای واهی خودداری کند و بموقع یزیدبن مهلب را که دشمن حجاج بود بحکمرانی خراسان منصوب کرد، سلیمان شهر رمله را درفلسطین پایتخت خود قرار داد.

گفت کجا؟ گفت: ببلخ. گفت آن کیست؟ گفت جعفربن[1] برمک است که پدران او تا اردشیر بابکان وزیران بوده‌اند و نوبهار بلخ که آتشکده قدیمست برایشان وقفست چون اسلام بدید آمد و ملک از خاندان عجم برفت پدران او ببلخ مقام کردند و هم آنجا بماندند وزارت ایشان را موروثست و کتابتهاست از ترتیب و سیر وزارت نهاده که چون فرزندان ایشان خط و ادب بیاموختندی آن کتب بدیشان دادندی تا یاد گرفتندی و سیرت ایشان پرورش یافتی برقاعده پدران ازهمه جهان وزارت ترا او شاید اکنون امیرالمؤمنین بهتر داند و از بنی‌امیه و بنی‌مروان هیچ پادشاهی بزرگتر و توانگرتر از سلیمان‌بن عبدالملک نبود چون این سخن بشنید دل در آن بست که جعفر برمک[2] را از بلخ بیاورد و بوزارت نشاند اندیشید که مگر هنوز گبرست پرسید چون؟ گفتند که مسلمان شده است شاد شد و نامه فرمود نبشتن بوالی بلخ تا جعفر را بدمشق فرستد و اگر صدهزار دینار از خزینه باید داد بدهد و او را بحالتی هرچه تمامتر بحضرت فرستد پس والی بلخ چون فرمان بخواند جعفر را سوی دمشق فرستاد بهرشهری که رسیدی بزرگان استقبال کردندی و نزول[3] فرستادندی تا بدمشق رسید سلیمان فرمود تا همه بزرگان و لشکر بپذیرهٔ[4] او شدند و او را با اکرام و جلالت هرچه تمامتر درشهر آوردند و بسرای نیکو فرود آوردند بعد از سه روز او را پیش سلیمان بردند چون چشم سلیمان بروی افتاد بدیدار و منظر خوش آمد چون جعفر برایوان آمد و حاجبان او را پیش بردند چون نشست سلیمان تیزدرو نگریست پس روی ترش کرد و گفت برخیز از پیش من حاجبان سبک او را برکردند و بازگردانیدند هیچکس ندانست که سبب آن چه بود؟ تا نماز پیشین و نشاط شراب کرد و بزرگان حاضر آمدند و ندیمان نشستند دست بشراب بردند دوری

---

۱. عباس اقبال درباره این حکایت معتقد است که بکلّی افسانه است زیرا جعفر برمکی هرگز با سلیمان بن عبدالملک معاصر نبوده است و سلیمان، وزیری بااین نام و نشان نداشته خالد جدّ وزرای برامکه که گویا نیاکان ایشان ابتدا درخدمت معبد بودائی نوبهار بلخ سر می‌کرده‌اند اوّل بار درخدمت ابومسلم خراسانی داخل شده و بدست او اسلام آورده است و قبل ازاین تاریخ ذکری از ایشان درتواریخ نیست. «سیاست‌نامه بتحیح عباس اقبال»

۲. علامه قزوینی معتقد است که خواجه یک غلط فاحش تاریخی مرتکب شده است، جعفر معاصر سلیمان نبود بل معاصر هارون‌الرشید بود و اگر این حکایت افسانه نباشد لابد مراد خالدبن برمک جدّ جعفر باید باشد ص ۱۹۵ سیاست‌نامه با تعلیقات علامه قزوینی

۳. خوردنی و وسایل سفره

۴. استقبال

چند بگذشت و خوش بایستاد چون دیدند که سلیمان بطبع باز آمد از جمله ندیمان یکی گفت ملک، جعفر برمک را با چندان اعزاز و اکرام طلب نمودی از جهة شغل بزرگ چون درپیش امیرالمؤمنین بنشست نخستین بآواز[1] ببرد سبب چه بود که بزرگان درتعجب بماندند؟ سلیمان گفت اگر آن نبودی که از راه دراز آمده است و بزرگزاده درساعت بفرمودمی تا گردنش بزدند که او با خویشتن زهر قاتل داشته و نخستین بار که پیش من آمد زهرآورد تحفه را یکی از ندیمان بزرگ او را گفت دستوری دهی تا پیش او روم و ازاین حال پرسم تا چه گوید مقرّ آید یا منکر شود؟ گفت برو، درحال برخاست و پیش جعفر شد و پرسید که تو امروز پیش سلیمان رفتی زهرداشتی؟ گفت بلی و هنوز دارم اینک زیرنگین انگشتری مرا از پدر میراث مانده است و بدین انگشتری هرگز مورچهٔ از من نرنجیده است و خاصه بهلاک آدمی همچو خویشتن رضا دادن بلی از جهت حزم و احتیاط کار خویش را داشته‌ایم و پدران مرا بسیار وقت از جهت مال و خواسته رنجها رسیده است و شکنجها دیده‌اند و درحین که سلیمان مرا بخواند بحقیقت مرا معلوم نبود که از برای چه می‌خواند اندیشیدم که از من گنجنامه طلب کند و چیزی درخواهد که وفا نتوانم کرد و یا بمن رنجی رساند که مرا طاقت آن نبود نگین انگشتری بردارم و زهر بخورم تا از رنج و مذلت برهم آن مرد برین جمله شنید درحال بازگشت و پیش سلیمان شد و این حال بازگفت سلیمانرا از حزم و بیداری و پیش‌بینی جعفر عجب آمد دل براو خوش کرد و عذر خواست و فرمود تا مرکب خاص او را ببردند و او را با جلال و اعزاز و اکرام بدرگاه آوردند چون جعفر پیش سلیمان آمد خدمت کرد و سلیمان اکرام کرد و دست او دردست خود گرفت و از رنج راه پرسید و بسیار نیکوئی گفت و بنشاند و هم درساعت خلعت وزارت پوشانید و دوات درپیش او نهاد تا چند توقیع[2] درپیش او بکرد و هرگز سلیمان را بدین خرّمی ندیده بودند که آنروز چون از بارگاه برخاست نشاط شراب کرد و مجلسی بیاراستند از زر و جواهر و فرش زر کشیده بافته که هرگز کس مثل آن ندیده بود و درمجلس شراب بنشستند درمیان نشاط جعفر از سلیمان پرسید که از میان چندین هزار مردم ملک چگونه دانست که با بنده زهر است؟ سلیمان گفت که چیزی

---

۱. نسخه اقبال «... نخستین بار در حال او را سرد کرد» ص ۲۲۰ نسخه خلخالی «چون در پیش امیرالمؤمنین بنشست هم نخستین بار او را سرد کرد» ص ۱۳۰

نسخه نخجوانی ـ چاپ هیو «... چون در پیش ملک آمد و بنشست درحال او را سرد کردی و فرمودی تا برانگیختند» ص ۲۳۶

۲. بامضای ملک یا امیر رساندن

با من است که برمن از همه خزینها و املاک عزیزترست و هرگز از خویشتن جدا نکنم و آن ده مُهره که مانند جزع[1] است و نه جزع است و از خزینه ملوکان بدست من افتاده و بر بازوی منست و خاصیتش آنست که هرکجا که زهر باشد با کسی و اگر درطعام و شراب زهر کنند چون بوی زهر درپیرامون آن رسد درحال بحرکت آیند و خویشتن را بیکدیگر زنند و بیقرار شوند و من زهر را بدان بدانم درآنساعت که پیش من آمدی مُهرها بتحرّک آمدند و پیشتر که می آمدی حرکت بیشتر می کردند چون بنشستی خویان را برهم زدند و مرا هیچ شک نماند که این زهر با تست و اگر بجای تو کسی دیگر بودی هیچ ابقا نکردمی چون تو از پیش من برخاستی و برفتی مُهرها ساکن شده‌اند آنگه دو مُهره از بازو بگشاد و بدو نمود و گفت تو درهمه جهان ازین عجب‌تر چیزی دیدهٔ جعفر و بزرگان بتعجب نگاه می کردند پس جعفر گفت من درجهان دو عجب دیدم که هرگز مثل آن نشنیدم و ندیدم یکی اینک با ملک می بینم و دیگر آنک با ملک طبرستان دیدم سلیمان گفت آن چه بود بگوی؟ جعفر گفت چون فرمان ملک رسید بوالی بلخ تابنده را گسیل کند بجانب دمشق، بنده برگ راه بساخت و روی به‌خدمت نهاد و از نشابور آهنگ طبرستان کرد ملک طبرستان بنده را استقبال کرد و بنده را درشهر آمل بسرای خویش فرود آورد و نزول فرستاد و هرروز بخوان و مجلس بهم بودیم روزی درمیان خرّمی بنده را گفت تو هرگز تماشای دریا نکردهٔ؟ گفتم نه، گفت بتماشای دریا مهمان منی، گفتم فرمان تراست پس فرمود تا ملّاحان کشتیها راست کنند و ساخته باشند، دیگر روز بنده را برلب دریا برد و درکشتی نشستیم و مطربان سماع برکشیدند و ملّاحان کشتیها راندند و ساقیان شراب می پیمودند و ملک و من تنگ بیکدیگر نشسته بودیم چنانک میان ما واسط نبود و انگشتری در دست داشت نگین او یاقوت سرخ بغایت نیکو و صافی و رنگش چنانک بنده هرگز از آن نیکوتر ندیده بود درآن انگشتری نگاه می کردم تا ملک بدانست که مرا دل پیش انگشتریست از انگشت بیرون کرد و پیش من نهاد من خدمت کرده و بوسه برانگشتری دادم و پیش ملک بنهادم گفت انگشتری که از انگشت من بیرون آید برسبیل هدیه و عطا باز درانگشت من نیاید، گفتم این انگشتری هم دست ملک را شاید من پیش ملک بنهادم، باز پیش بنده نهاد و بنده از جهت آنک انگشتری بس نیکو و گرانمایه بود گفتم که این ملک درخرّمی و نشاط شراب می بخشد، نباید که فردا درهشیاری پشیمان شود و بردلش رنج آید انگشتری باز پیش نهادم ملک انگشتری را

---

[1] ۱. مهره یمنی جنسی است از سنگهای کم قیمت که سیاه است و خالهای سفید دارد.

برداشت و در دریا انداخت، گفتم آه دریغا اگر این دانستمی که ملک دیگر درانگشت ننهد و دردریا افکند باری پذیرفتمی که من هرگز چنان یاقوت ندیده بودم، ملک گفت من چندین کرّت پیش تو نهادم چون دیدم که تو درآن بسیار می‌نگری از انگشت بیرون آوردم و بتو بخشیدم و اگرچه آن انگشتری نیکو بود اگر بچشم من، بچشم تو از آن نیکوتر نبودی نبخشیدمی و گناه برتو بود که نپذیرفتی چون بدریا انداختم دریغ می‌خوری لیکن چاره کنم که انگشتری بتو باز رسانم غلامی را گفت برو درزورق نشین چون بدریا کنار رسی براسبی نشین و تازان تازان میرو بسرای و خزینه‌دار را بگو که فلان صندوقچه سیمین می‌خواهند بستان و بتعجیل بیار و ملّاح را گفت لنگر فرو گذار و کشتی برجای بدار تا بگویم که چه باید کرد و ما شراب می‌خوردیم تا غلام در رسید و آن صندوقچه بیاورد و پیش ملک بنهاد و ملک سرکیسه برمیان داشت بگشاد و کلیدی سیمین از کیسه بدر آورد و سرصندوقچه بگشاد و دست فرو برد و ماهی زرّین بدرآورد و در دریا انداخت ماهی زیرآب شد و غوطه خورد و بقعر دریا رسید زمانی بود که برسر آب آمد و آن انگشتری دردهن گرفته بود، ملک انگشتری از دهن ماهی بستد و پیش من انداخت من خدمت کردم و انگشتری درانگشت نهادم و ملک هم ماهی درصندوقچه نهاد و قفل برافکند و کلید درکیسه نهاد و بخانه فرستاد و ما همه متحیّر ماندیم پس جعفر انگشتری از انگشت بیرون آورد و پیش سلیمان نهاد و گفت اینست انگشتری سلیمان برگرفت و بدید و باز بوی داد و گفت یادگار چنان مردی ضایع نتوان کرد.[1]

غرض از این کتاب نه این حکایتهاست و لیکن چون حکایتی غریب و عجیب بود و موافق افتاد یاد کرده شد مقصود از یاد کردن آن این است که چون روزگار نیک فراز آید و زمانه بیمار نگردد نشانی آن باشد که پادشاه نیک بدیدار آید و اهل فساد را مالش دهد و وزیر و پیشکاران او نیک باشند و هرکاری کاردان را فرماید که اهلیّت دارند و دو شغل[2]

---

۱. ... و دو شغل یک کس را نفرماید و کودکان را برنکشد ...» مقصود خواجه نظام‌الملک دراینجا از برنکشیدن کودکان اشاره به تمایلات سلطان سلجوقی دارد که تحت تأثیر همسرش ترکان خاتون قرار گرفته بود و تلاش می‌کرد تا فرزند خردسالش محمود را به‌ولایتعهدی منصوب کند و خواجه با این نظریه و انتخاب مخالف بود و از ولایتعهدی برکیارق حمایت می‌کرد و در فصل دیگر مخالفت آشکار خود را از دخالت بانوان سلطان در امور کشور اعلام می‌نماید.

۲. در نسخه نخجوانی چاپ هیو آمده است «و تدبیر با پیران و دانایان کنند و سپهسالاری بپیران کار کرده دهد نه بجوانان نوخاسته، مرد را بهنر خریداری کنند نه

یک کس را نفرمایند و پادشاه از رعیت پرسیده باشد و کودکان را برنکشد و[1] تدبیر با پیر و دانایان کند و کارها بقاعده خویش باز برد تا کارهای دینی و دنیاوی بنظام بود و هرکسی را براندازه کفایت او عمل بود و هرچه بخلاف این رود رخصت ندهد و کمابیش کارهای بتر از وی عدل[2] و سیاست راست گرداند بتوفیق‌الله‌العزیز.

بزر، دین بدنیا نفروشند ص ۲۴۱ چاپ هیو»

۱. در نسخه نخجوانی چاپ هیو «بترازوی عدل و شمشیر و سیاست راست گرداند ص ۲۴۱ چاپ هیو»

فصل چهل و سوم

اندر معنی اهل سترونگاه داشتن مرتبت سران سپاه و زبردستان[1]

نباید که زیردستان پادشاه زبردست گردند که از آن خللهای بزرگ متولد شود و پادشاه بی‌قدر و بی‌شکوه گردد خاصه زنان که ایشان اهل سترند و ایشان را کمال عقل نیست و غرض از ایشان گوهر نسل که بجای بماند و هرچه اصیلتر شایسته‌تر و هرچه مستورتر ستوده‌تر و هروقتی که زنان پادشاه فرمان دهند همه آن فرمایند که صاحب غرضان ایشان را شنوانند و چنانک مردان احوال بیرون پیوسته برأی‌العین می بینند ایشان نتوانند دید پس برموجب گویندگان که درپیش کار ایشانند چون صاحبه و خادم و خادمه فرمان دهند لابد فرمان ایشان برخلاف راستی باشد و از آنجا فساد تولد کند و حشمت پادشاه رازیان دارد و مردمان دررنج افتند و خلل درملک و دین آید و مال مردمان تلف شود و بزرگان دولت آزرده شوند و درایام قدیم زن پادشاهی برپادشاهی مسلط شده است جز فتنه و فساد و شوروشر نبوده است و اندکی از این معنی یاد کنیم تا دربسیاری دیدار افتد اول مردی که فرمان زن برد و او را زیان داشت و دررنج و مشقت افتاد آدم علیه‌السلام بود که فرمان حوّا کرد و گندم بخورد تا از بهشت بیرونش کردند و دویست سال می گریست تا حق تعالی براو رحمت کرد و توبه او پذیرفت[2].

حکایت ـ سودابه زن کیکاوس برکیکاوس مسلط شده بود چون کیکاوس کس به‌رستم فرستاد که سیاوش که فرزندش بود و رستم پرورده بودو بجای مردان رسیده پیش

---

۱. نسخه خلخالی و اقبال «اندر معنی اهل سترو سرای حرم و حدّ زیردستان و ترتیب آن».

۲. نسخه نخجوانی ـ چاپ هیو «بپذیرفت».

من فرست که آرزوی او مرا می‌کشد رستم سیاوش را پیش کیکاوس فرستاد و سیاوش سخت نیکوروی بود و سودابه او را از پس پرده بدید براو فتنه گشت کیکاوس را گفت سیاوش را فرمای تا درشبستان آید و تا خواهران او را به‌بینند کیکاوس سیاوش را گفت درشبستان شو که خواهرانت دیدار تو می‌خواهند سیاوش گفت فرمان خداوند راست لیکن ایشان در شبستان بهتر باشند و بنده درایوان، کیکاوس گفت: بباید شد، چون درشبستان شد، سودابه قصد او کرد و او را بخویشتن کشید برسبیل خلوت، سیاوش را خشم آمد و خود را از دست او بکند و از شبستان بیرون گریخت و بسرای خویش رفت سودابه بترسید که او پیش پدر بگوید با خود گفت آن به که من پیش‌دستی کنم وپیش شوی رفت و گفت سیاوش قصد من کرد و درمن آویخت و من از دست او بجستم، کیکاوس دل برسیاوش گران کرد و وحشت بجای رسید که سیاوش را گفت ترا بآتش سوگند می باید خوردن تا دل من با تو خوش شود گفت فرمان پادشاه راست بهرچه فرماید ایستاده‌ام پس چندان هیزم درصحرا نهادند که نیم فرسنگ بگرفت و آتش اندر زدند چون آتش زور گرفت و ببالای کوهی شد سیاوش را گفتند هین درآتش رو سیاوش برپشت شبرنگ نشسته بود نام خدای تعالی بردو اسب در آتش جهانید ناپیدا شد زمانی نیک[1] درگذشت از آن جانب آتش بدر آمد سلامت، چنانک یک تاه‌موی[2] براندام او تباه نشده و نه اسب او را آسیب رسید بفرمان خدای تعالی و همه خلق درشگفت بماندند و موبدان از آن آتش بگرفتند و بآتشکده بردند و هنوز آن آتش زنده است که حکم کرد براستی و بعد از این حکم، کیکاوس، سیاوش را امیری بلخ داد و آنجا فرستاد وسیاوش بسبب سودابه دل از پدر آزرده بود و زندگانی برنج می گذاشت و دردل کرد که درولایت ایران نباشد و می سگالید که بهندوستان یا به‌چین و ماچین رود پیران که وزیر افراسیاب بود از راز دل سیاوش خبر یافت خویشتن را براو عرضه کرد و از افراسیاب همه نیکوئی وعده کرد و او درپذیرفت و درعهده شد و گفت خانه یکی است و هردو گوهر یکی و افراسیاب او را گرامی‌تر داشت از همه فرزندان و هرگه که خواهد با پدر دل خوش کند و بایران زمین رود افراسیاب درمیان شود و با کیکاوس وثیقی حکم کند و آنگه او را بهزار اعزاز و اکرام پیش پدر فرستد، سیاوش از بلخ بترکستان شد و افراسیاب دختر خویش

---

۱. نسخه نخجوانی ـ چاپ هیو «ساعتی نیک درگذشت» ص ۲۴۴

۲. نسخه‌های خلخالی ـ اقبال و نخجوانی «یک تار موی»

بدو داد و او را گرامی داشت تا گرسیوز برادر افراسیاب را حسد آمد و سیاوش را پیش افراسیاب گناهکار کرد و سیاوش بیگناه بود و درترکستان کشته شد و گریستن و شیون درایران افتاد ویلان بر آشفتند و رستم از سیستان بحضرت آمد و بی‌دستوری درشبستان کیکاوس رفت و سودابه را گیسو گرفت و بدر کشید و پاره‌پاره کرد و کس را زهره نبود که گفتی بدکردی پس کمر جنگ را درمیان بست و به‌کین خواستن سیاوش رفت و سالهای دراز جنگ می‌کرد و چندین هزار سربریده آمد از هردو جانب اینهمه از کردار سودابه که برشوهر مسلط بود و همیشه پادشاهان و مردان قوی رای طریق نیکو سپرده‌اند و چنان گذاشته که زنان و ضعیفان از راز دل ایشان خبر نداشته‌اند و پند و هوا و فرمان ایشان را دربسته‌اند و مسخّر ایشان نشده‌اند چنانک از اسکندر حکایت کنند.[۱]

حکایت ـ درتاریخ آمده است که چون اسکندر از روم بیامد و دارای ابن دارا را که ملک عجم بود بشکست و دارا را درهزیمت کرد و خدمتکاری از آن او بکشت و دختری داشت سخت نیکو روی با جمال و کمال و خواهرش همچنان و چند دختر همچنان از تخمهٔ او که درسرای او بودند همه باجمال بودند اسکندر را گفتند شاید که سوی شبستان دارا گذر کنی تا ماه‌رویان پری پیکران را به‌بینی خاصه دختر دارا که درحسن او را نظیری نیست و غرض از این گویندگانرا آن بود تا اسکندر دختردارا را به‌بیند و از نیکوی که او راست بزنی کند، اسکندر جواب داد که مردان ایشان را بشکستم نباید که زنان ایشان ما را بشکنند اجابت نکرد و در شبستان دارا نرفت و دیگر حدیث خسرو شیرین و فرهاد سمری نیکوست و معروف که چون خسرو شیرین را چنین دوست داشت و عنان بدست شیرین داد و همه آن کرد که او گفت لاجرم شیرین دلیر گشت و با چون او پادشاهی، میل بفرهاد کرد.

حکایت ـ بزرجمهر را پرسیدند که سبب چه بود که پادشاهی آل ساسان ویران

---

۱. در نسخه خلخالی چنین آمده است «این همه کردار سودابه بود که برپادشاه حاکم بود و همیشه پادشاهان و مردان قوی را طریق چنان بوده است و زندگانی چنان گذاشته‌اند که زنان و نزدیکان ایشان را از راز دل ایشان خبر نبوده است و دربند هوای دل و فرمان ایشان نبودند و از مکر و کید ایشان دانسته‌اند و مسخّر ایشان نشده‌اند، چنانکه اسکندر کرد ص ۱۳۵ نسخه خلخالی»

در نسخه نخجوانی ـ چاپ هیو «و همیشه پادشاهان و مردان قوی رای طریقی سپرده‌اند و چنان زندگی کرده که زنان و وصیفتان «یعنی نوکران» ایشان را از دل خبر نبوده است و از بند هوا و فرمان ایشان آزاد زیسته‌اند و مسخّر ایشان نشده‌اند، چنانکه اسکندر کرد ص ۲۴۵ هیو»

گشت و تو تدبیر گراو بودی و امروز برای و تدبیر و خرد و دانش تو درجهان نظیری نیست، گفت سبب دوچیر بود یکی آنک آل ساسان کارهای بزرگ بکار داران خُرد و نادان گماشته بودند و دیگر اهل دانش و خردمندان را خریداری نکردند و کار با زنان و کودکان گذاشتند و این هردو را خرد و دانش نباشد و هرآنگاه که کار با زنان و کودکان افتد بدان که پادشاهی از آن خانه بخواهد شد.[1]

خبر ـ هرچه زنان گویند بخلاف آن باید کرد تا صواب آید و خبر اینست که فرمود شاوروهن و خالفوهن اگر زنان تمام عقل بودندی پیغامبر (ص) این نگفتی.[2]

خبر ـ دراخبار آمده است که چون بیماری برپیغامبر (ص) سخت شد و ضعف او بجائی رسید که نماز فریضه را بجماعت وقت فراز آمد و یاران منتظر درمسجد نشسته بودند تا نماز فریضه بجماعت بگذارند عایشه و حفصه هردو بربالین او نشسته بودند عایشه پیغامبر (ص) را گفت یا نبی‌الله وقت نماز تنگ اندر آمد و تو طاقت آن نداری که بمسجد روی کرا فرمائی تا امامتی کند؟ گفت ابوبکر را و باز دیگرباره گفت کرا فرمائی؟ گفت: ابوبکر را عایشه، حفصه را گفت من دوبار گفتم تو یک بار بگوی که ابوبکر مردی ضعیف و تنگ‌دلست و ترا دوست دارد بیشتر از همه یاران تو اگر درنماز ایستند و جای تو خالی بیند گریستن براو افتد و نماز برخویشتن و برمردم تباه شود و این کار عمرست که صلب و محکم‌دلست، فرمای تا او امامتی کند زیان ندارد عایشه و حفصه باپیغامبر علیه‌السلام بگفتند پیغامبر علیه‌السلام خشم گرفت و روی سرخ کرد و گفت مثل شما همچو مثل یوسف و کرسف است و من آن نخواهم فرمود که شما خواهید آن فرمایم که صلاح مسلمانان درآن بود بروید و ابوبکر را بگوئید تا نماز جماعت کند و با بزرگی و

---

۱. در نسخه نخجوانی ـ هیو این حکایت بشرح زیر نقل شده است: «بوذرجمهر را پرسیدند سبب چه بود که پادشاهی آل ساسان بیران گشت و تو تدبیرگر آن پادشاه بودی و امروز ترا برأی و تدبیر و خرد و آتش درهمه جهان همتا نیست؟»

گفت: «سبب دو چیز: یکی آل ساسان برکارهای بزرگ کارداران خرد و نادان گماشتند و دیگر آنکه دانش و اهل دانش را دشمن داشتندی، باید که مردان بزرگ و خردمند خریداری کنند و بکار دارند و سرکار من با زنان و کودکان افتاد ص ۲۴۶ هیو»

۲. درنسخه نخجوانی ـ هیو این روایت چنین نقل شده است «پیغامبر علیه‌الصلوه والسلام می‌فرماید: «با زنان درکارها تدبیر کنید امّا هرچه ایشان گویند «چنین باید کرد» بخلاف آن کنید تا صواب آید.» و لفظ خبر این است شاور و هنّ و خالفو هنّ» اگر ایشان تمام عقل بودندی پیغامبر (ص) نفرمودی خلاف رأی ایشان رفتن ص ۲۴۶ هیو»

علم و زهد و پارسائی عایشه، پیغامبر (ص) بخلاف آن فرمود که عایشه خواست، بنگر که رای و دانش دیگر زنان برچه اندازه باشد و این اخبار یوسف و کرسف چنانست.

حکایت ـ گویند در روزگار بنی‌اسرائیل فرمان بود که هرکه چهل سال تن خویش را از کبایر و گناه نگاه داشتی و روزه گرفتی و نماز بوقت خویش خواندی و هیچ کس را نیازردی سه حاجت او بنزدیک خدای تعالی اجابت بودی درآنروزگار مردی بود از بنی‌اسرائیل پارسا و نیک مردنام او یوسف بود زنی داشت همچو او پارسا و مستوره نام او کرسف، این یوسف براینگونه طاعت خدای تعالی کرد چهل سال و این عبادت بسر برد و با خود اندیشید که اکنون چه چیز خواهم از خدای عزوجل دوستی بایستی که با او تدبیر کردمی تا چیزی خواستمی که بهتر بودی هرچند اندیشید هیچ کس را موافق نمی‌یافت تا درخانه شد چشم او برزن او افتاد با دل گفت مرا درجهان هیچ کس از زن خویش دوستر نیست او مرا جفت است و مادر فرزندانست و صلاح من او بود مرا از همه کس بهتر خواهد بود این مشورت با او کنم پس زنرا گفت بدانکه من طاعت چهل سال بسر بردم و سه حاجت من رواست و درهمه جهان مرا از تو نیک‌خواه‌تر نیست مرا بگو که چه خواهم از خدای تعالی زن گفت تو دانی که مرا درهمه جهان توئی و چشم من بتو روشنست و تو دانی که زن تماشاگاه مردست و من تماشاگاه توام و دل تو همیشه ازدیدار من خرّمست و عیش تو از صحبت من خوش باشد از خدای تعالی بخواه تا مرا جمالی دهد که هیچ زن را نداده باشد تا درهروقتی که از در درآئی و مرا بینی با آن حسن و جمال دل تو خرّم شود و باقی عمر را بخرّمی بسر بریم مرد را حدیث زن خوش آمد و دعا کرد و گفت یارب این زن مرا حسنی و جمالی ده که هیچ زنرا نداده باشی ایزد تعالی دعای یوسف را مستجاب کرد زن او روز دیگر از جامه خواب برخاست نه آن زن بود که دوش خفته بود صورتی گشته بود که هرگز چنان صورت کس ندیده بود یوسف که او را بدان صورت دید متحیّر گشت و از شادی خواست که بر پرد و هرروز جمال زن افزون می گشت سرهفته بجائی رسید حسن و جمال او که کسرا طاقت دیدار وی نبود خبر جمال وی درعالم پراکنده شد و مردان و زنان بنظارهٔ وی روی نهادند و از جاهای دور مردم می آمدند و او را می‌دیدند روزی زن درآینه می‌نگرید جمال و کمال خویش بدید و می آسود و مباهات می کرد و عجبی و تکبّری در دل آورد و گفت امروز درهمه جهان کیست چون من و این حسن و جمال که مراست کراست؟ من درخور این مرد درویشم که نان جوین خورد که عیشی و کسی ندارد پیراست و از نعمت دنیا بهره ندارد و زندگانی من با او بسختیست جفت من

پادشاهی سزد که امروز مرا در زر و جواهر و دیبا گیرد و عزیز دارد ازاین معنی هوس و تمنا درسر زن شد با شوهر ناسازگاری و بدخویی آغاز کرد و نافرمانی و طاغی پیش آورد و بجائی رسید که شوهر را جفا همی کرد و هرساعتی گفتی من چه درخور توام که تو چندان نداری که سیر بخوری و این یوسف سه چهار کودک طفل داشت زن دست از تعاهد کودکان بداشت و آن ناسازگاری زن بجائی رسید که یوسف از زن بجان آمد و ستوه شد و سخت درماند روی بآسمان کرد و گفت یارب این زنرا خرسی گردان و زن در وقت خرسی گشت و نکال[1] شد و هم گرد در و دیوار و بام خانه می گشت و هم از این خانه دور نمی‌شد و همه روز آب از چشمش می باریدی و این یوسف از گفتن این لفظ درماند چنانک از داشت کودکان از طاعت و عبادت درماند و نمازش فایت می‌شد سخت عاجز شد ضرورتش بر آن داشت که روی بر آسمان کرد و دست برداشت و گفت یارب این خرس گشنه را همچنان زنی گردان که بود و همچنان مهربان گردان که بود تا تیمار کودکان می دارد و تا من بنده بعبادت مشغول شوم، هم درزمانی آن زنی گشت چنانک بود مهربان و برکودکان متعاهد و مشفق بود و هرگز از آن حال یاد نیاورد پنداشت که آنچ براو رفت بخواب دید و چهل ساله عبادت یوسف هباء منثور گشت به‌تدبیر و هوای زن و بعد از آن این حکایت مثل گشت تا درجهان هیچکس بفرمان زن نباشد.[2]

حکایت ـ مأمون خلیفه روزی گفت هرگز هیچ پادشاه مباد که اهل ستر را رخصت دهد که درمعنی مملکت و لشکر و خزینه بپادشاه سخن گوید و درآن مداخلت کند و یا کسی بحمایت گیرد و یکی را براندو یکی را سیاست فرماید و یکی را عمل دهد و یکی را معزول کند ناچار مردمان روی بدرگاه ایشان نهند و حاجات خویش بدو آرند چون ایشان رغبت مردمان بینند و در سرای از لشکر و رعایا انبوه بینند تمنی بسیار از محالات دردماغ ایشان شود و مردمان بد و بدسیرت زود بدیشان راه یابند نه بس روزگاری حشمت پادشاه بشود و حرمت و رونق درگاه و بارگاه برود و پادشاه را خطر نماند و از هرجانب ملامت رسد و مملکت دراضطراب آید و وزیر را تمکین نباشد و لشکر آزرده شود پس تدبیر این کار چیست تا ازین همه اندیشه رسته بود پادشاه را همان عادت

---

۱. یعنی عذاب

۲. نسخه خلخالی «تا نیز کسی بفرمان زن کار نکند ص ۱۳۸ خلخالی»، «درنسخه نخجوانی هیو آمده است «و بعد از ایشان این حرکات مثلی گشت درجهان تا نیز کسی فرمان زن کار نکند ص ۲۵۰ هیو»

بردست باید گرفت که پیش رفته است و پادشاهان بزرگ و قوی‌رای کرده‌اند و بقول خدای عزوجل الرجال قوآمون علی النساء کارمی‌فرماید مردان را برزنان گماشتیم تا ایشان را می دارند اگر ایشان خویشتن را بتوانستند نگاه داشت مردان را برسر ایشان مسلط نکردی و تفضیل ننهادی.[1]

حکایت ـ کیخسرو چنین گفت هر آن پادشاهی که خواهد که خانه او برجای بماند و مملکت او ویران نشود و جاه و حشمت او برجا بماند اهل ستر را نگذارد و رخصت ندهد که جز درمعنی زیردستان و چاکران خویش سخن گویند تا عادات قدیم نگاه داشته باشند و از همه اندیشها رسته باشند.

حکایت ـ عمربن الخطاب گفت سخن اهل ستر همه چون ایشان عورتست چنانک ایشان را برملا نشاید نمود سخن ایشان هم نشاید گفت اینقدر درین معنی گفته شد بسنده باشد و دربسیار دیگر دیدار درافتد و بدانند که مصلحت اندرین است درمعنی زیردستان ایزد تعالی پادشاه را زبردست همه مردمان آفریده است و جهانیان همه زیردست او باشند و نان پاره و بزرگی از او دارند باید که ایشان را چنان دارند که همیشه خویشتن شناس باشند و حلقهٔ بندگی از گوش بیرون نکنند و هروقت ایشان را بدیشان باز می‌نمایند بزشتی و نیکوئی تا خود را فراموش نکنند و نیز رضا ندهند تا هرچه خواهند کنند و اندازه و محل هریک می‌دانند و از احوال هریک می پرسند تا پای از دایرهٔ طاعت بیرون ننهند و جز آن نکنند که مثال یافته‌اند.

حکایت ـ بزرجمهر روزی نوشیروان را گفت که ولایت ملک راست و ملک ولایت را با لشکر داده است نه مردم ولایت را و اگر لشکر برولایت ملک مهربان نباشد و برمردم ولایت رحمت و شفقت ندارند و همه درآن کوشند که کیسهٔ خویش پرکنند و غم ولایت نخورند و رعیت را نیکو ندارند و هرگاه که لشکر درولایت زخم و بند و زندان و غضب و خیانت و عزل و تولیت کند آنگاه چه فرق باشد میان ملک و لشکر که همیشه این کار ملوک بوده است نه کار لشکر رضا نباید داد که لشکر را این قدرت وتمکین باشد و درهمه ایام تاج زرین و رکاب زرّین و جام زرین بوده است و تخت و سکه جز پادشاه را نبودست

---

۱. درنسخه خلخالی آمده است «پس هرکه زنان را برمردان گمارد، هرخطایی که پدید آید جرم آنکس را بود [که] این رُخصت داد و عادت بگردانید ص ۱۳۹ خلخالی» درنسخه نخجوانی ـ هیو چنین نقل شده است «... پس هرکه زنان را برمردان گمارد، هرخطایی و ناسزایی که پدیدار آید جرم آن کس را باشد که این رخصت داد و عادت بگردانید ص ۲۵۱ هیو»

دیگر گفته‌اند که اگر ملک خواهد که او را برهمه ملکان فخر و فضل باشد اخلاق خویش را مهذّب و آراسته گرداند، گفت چگونه؟ گفت خصلتهای بد از خویش دور کند و خلقهای نیک بگیرد و خصلتهای بد، اینست حقد و حسد و کبر و غضب و شهوت و حرص و امل و لجاج و دروغ و بخل و خوی بد و ظلم و خودکامی و شتاب و ناسپاسی و سبکساری و خصلت نیک اینست حیا و حسن خلق و حلم و عفو و تواضع و سخاوت و صدق و صبر و شکر و رحمت و علم و عقل و عدل و هروقتی که کاربندی این خصلتها را بترتیب همه کارها بدانی دراحوال مملکت هیچ مشیری حاجب نیاید.[1]

۱. درنسخه خلخالی «... دراحوال مملکت هیچ مشیری حاجت نیاید همه بدست او برآید ص ۱۴۰ خلخالی» درنسخه نخجوانی یا هیو «در داشتن زیردستان و دراحوال مملکت بهیچ مشیری و مدبّری حاجت نباشد ص ۲۵۳ هیو»

فصل چهل و چهارم

اندر بازنمودن احوال بدمذهبان که دشمن ملک و اسلام‌اند

بنده خواست که فصلی چند درمعنی خروج خارجیان یاد کند تا جهانیان بدانند که بنده را دراین دولت چه شفقت بوده است و برمملکت سلجوق چه هوا و همّت دارد خاصه برخداوند عالم خلدالله ملکه و برفرزندان و خاندان او که چشم بد از روزگار او دور باد، بهمه روزگار، خوارج بوده‌اند و از روزگار آدم علیه‌السلام تااکنون خروجها کرده‌اند درهرکشوری که درجهانست برپادشاهان و پیغمبران، هیچ گروهی[1] نیست شوم‌تر وبددین‌تر و بدفعل‌تر از این قوم نیستند که از پس دیوارها بدی این مملکت می‌سگالند و فساد دین می‌جویند گوش بآواز نهاده‌اند و چشم بچشم‌زدگی اگر نعوذبالله هیچ این دولت قاهره ثبتهاالله تعالی را از آفتی حدیثه رسد یا آسیبی العیاذبالله پیدا شود این سگها از نهفتها بیرون آیند و برین دولت خروج کنند و دعوی شیعت و قوّت ایشان بیشتر از رافضیان و خرمدینان باشد و هرچه ممکن باشد کرد از فساد و قیل و قال و بدعت چیزی باقی نگذارند، بقول دعوی مسلمانی کنند و بمعنی فعل کافران دارند و باطن ایشان لعنهم‌الله بخلاف ظاهر باشد و قول بخلاف عمل و دین محمد مصطفی را صلی‌الله علیه و سلم، هیچ دشمن ازایشان شوم‌تر و بنفرین‌تر نیست و ملک خداوند عالم را هیچ خصمی ازایشان بتر نیست و کسانی که امروز دراین دولت قوّتی[2] دارند و دعوی شیعت می‌کنند از این قوم‌اند و درسرّکار ایشان می‌سازند و قوّت می‌دهند و دعوت می‌کنند و خداوند

---

۱. هیچ گروهی شوم‌تر و بدفعل‌تر از این قوم نیستند که از پس دیوارها ... مقصود اسماعیلیان الموت بودند که در کوهها و دژها بسر می‌بردند.

۲. نسخه استاد اقبال «قُربتی سیاستنامه اقبال ص ۳۳۶»

عالم را بر آن می‌دارند که خانه بنی‌العباس را بردارد و اگر بنده غِطا از سراین دیگ بردارد ای بسا رسوائی که از وزیران[۱] بیرون آید و لیکن از آنک از تماشاهای ایشان خداوند عالم را مالی حاصل شده است درین معنی می‌خواهد که شروعی کند بسبب توفیرها که نمایند و خداوند را برمال حریص کرده‌اند بنده را صاحب غرض نهند و نصیحت بنده دراین حال دلپذیر نیاید آنگاه معلوم گردد فساد و مکر ایشان که بنده از میان رفته باشد و بداند که هواخواهی بنده بچه اندازه بوده است دولت قاهره را و از احوال سگالش این طایفه غافل نبوده است و بهروقت بررأی عالی اعلاء الله می گذرانیده است و پوشیده نداشته و چون می‌دید که درین معنی قول بنده قبول نمی‌افتاد نیز تکرار نکرد ولیکن بابی در معنی ایشان برسبیل اختصار دراین کتاب سیر آورد که از مهمّات بود که این بواطنه چه قوم‌اند و مذهب و اعتقاد ایشان چگونه بوده است و اول از کجا خاستند و چند بار خروج کرده‌اند؟ و هروقت بردست خداوند مقهور گشته‌اند تا از پس وفات بنده تذکره باشد خداوند ملک و دین را و همین قوم ملعون را درزمین شام و یمن و اندلس خروجها بوده است و قتلها کرده‌اند و لیکن بنده آن همه یاد نکند و اگر خواهد که برهمه احوال ایشان واقف شود تاریخها باید خواند و خصوصاً تاریخ اصفهان[۲] و آنچ درزمین عجم کرده‌اند که خلاصه ملک خداوند عالم است بنده از صد یکی یاد خواهد کرد تا معلوم رأی عالی دام عالیاً گردد از ابتدای تا انتهای کارایشان.

---

۱. مقصود خواجه نظام‌الملک از رسوایی وزیران، شخصیتهایی است که از مشاوران و ندیمان خاص ملکشاه بودند و خواجه با آنها از نظر مذهب مخالف بود مانند مجدالملک قمی که شیعی مذهب و تاج‌الملک شیرازی که تمایلاتی باندیشه‌های باطنیان داشت.

۲. درنسخه نخجوانی ـ هیو آمده است «... ولیکن بنده آن یاد خواهد کرد که درعجم بوده است برسبیل اختصار و هرکه خواهد تا برهمه احوال ایشان و فسادهایی که ازایشان درملک و دین محمّد مصطفی ص تولّد کرده است واقف گردد تاریخها فرو باید خواند خاصه تاریخ سپاهان ... ص ۲۵۶ نسخه هیو»

فصل چهل و پنجم

اندر خروج مزدک و مذهب او و چگونگی کشته شدن او بردست نوشیروان عادل

نخستین کسی که اندر جهان مذهب معطّله[1] آورد مردی بود که اندر زمین عجم بیرون آمد و او را موبد موبدان گفتندی نام وی مزدک بامدادان بروزگار ملک قبادبن فیروز پدر نوشیروان عادل خواست که کیش گبرگی بر گبرگان بزیان آرد و راه بد درجهان گسترد و سبب آن بود که آن مزدک نجوم نیک دانستی و از روش اختران چنان دلیل می‌کرد که اندرین عهد مردی بیرون آید و دینی آرد چنانک کیش گبران و کیش جهودان و ترسا آن و بت پرستان را باطل کند و بمعجزات و زور، کیش خود درگردن مردمان کند و تا قیامت دین او بماند او را تمنّا چنان افتاد که مگر این کس او باشد پس دل در آن بست که چگونه مردم را دعوت کند و مذهب نوپدید آرد نگاه کرد خویشتن را بمجلس پادشاه حرمتی تمام دید و بنزدیک همه بزرگان و هرگز کس از او محالی نشنیده بودند پیش از آنک دعوی پیغمبری کرد پس غلامان خویش را فرمود از جای پنهان، نقبی گرفتند و زمین همی سُنبیدند[2] بتدریج چنانک سرسوراخ میان آتشگاه بر آوردند راست آنجا که آتش کردند سوراخی سخت خُرد پس دعوی پیغمبری کرد و گفت مرا فرستاده‌اند تا دین زردشت تازه گردانم که خلق معنی زند و استا فراموش کرده‌اند و فرمانهای یزدان نه

---

۱. بعقیده استاد عباس اقبال معطّله اسمی است که اهل سنّت بجمیع فرقه‌های مذهبی که از باری تعالی نفی اسماء و صفات می‌کرده‌اند می‌دارد و اسماعیلیان پیشتر پیش باین لقب معروف بوده‌اند.

سیاستنامه اقبال صفحه ۲۳۷

۲. یعنی سوراخ کردن

چنان می گذارند که زردشت آورده است همچنانک هریک چندی بنی‌اسرائیل فرمانهای موسی علیه‌السلام که در توریة از خدای عزّوجل آورده است نداشتندی و خلاف کردندی پیغمبری فرستاد هم برحکم توریة تا خلاف از بنی اسرائیل بیفکندی و حکم توریة را تازه گردانید و خلق را برطریق راست می آوردی این سخن بگوش ملک قباد افتاد روز دیگر بزرگان و موبدان را بخواند و مظالم کرد و مزدک را بخواند و برسر ملاء مزدک را گفت تو دعوی پیغامبری می کنی؟ گفت: آری و بدان آمده‌ام که دین زردشت را خلاف بسیارست و دروی شبهه بسیار ظاهر گشته من همی بصلاح باز آرم و معانی زند و استا نه آنست که بکار می دارند باز نمایم معنی آن، پس قباد گفت: معجزه تو چیست؟ گفت معجزه آنست که آتش را که قبله و محراب شماست بسخن آرم و از خدای تعالی درخواهم تا آتش را فرمان دهد که برپیغامبری من گواهی دهد چنانک ملک و جماعت او آواز بشنوند ملک گفت ای بزرگان و موبدان درین معنی چه گوئید؟ موبدان گفتند اول چیز آنست که ما را بکیش و کتاب ما می‌خواند و زردشت را خلاف نمی کند و درزند و استا سخنانست که هرسخن ده معنی دارد و هرموبدی و دانائی را دراو قولی و تعبیری بیست ممکن باشد که قول را تفسیری نیکوتر و عبارتی خوشتر بیارد امّا اینک می گوید آتش را که معبود ماست بسخن آرم این شگفتست و درقدرت آدمی نیست پس ملک بهتر داند، آنگه ملک مزدک را گفت اگر تو آتش را بسخن آری من گواهی دهم که تو پیغمبری مزدک گفت ملک وعده بنهد و بدان وعده با موبدان و بزرگان بآتش‌گاه آید تا بدعای من خدای عزوجل آتش را بسخن آرد اگر خواهد هم امروز و هم این ساعت باد، گفت برآن بنهادیم که فردا جمله بآتشگاه آئیم دیگر روز مزدک راهبی را زیر آن سوراخ فرستاد و گفت هروقت که من بآواز بلند یزدانرا بخوانم تو بزیر زمین سوراخ آی و بگو که صلاح یزدان‌پرستان زمین درآنست که سخن مزدک برکار گیرند تا نیکبختی دوجهان باشد پس قباد و بزرگان و موبدان بآتشکده شدند و مزدک را بخواند و مزدک آمد و برکنار آتش بایستاد و بآواز بلند یزدان را بخواند و برزردشت آفرین کرد و خاموش گشت از میان آتش آواز آمد برآن جمله که یاد کردیم چنانک ملک و بزرگان بشنیدند و از آن درشگفت ماندند و قباد دردل کرد که بوی بگرود، چون از آتشکده بازگشتند بعد از آن قباد مزدک را پیش بخواند و هرساعت مقرّبتر بود تا بوی بگروید و از جهت وی کُرسی زرمرصّع فرمود تا برتخت بارگاه بنهند بوقت بار و قباد برتخت بنشست و مزدک را برآن کرسی بنشاند و بسیاری

از قباد بلندتر بودی و مردمان بهری برغبت و هوا و بهری بموافقت ملک درمذهب مزدک همی آمدند و از ولایات و نواحی روی بحضرت نهادند و پنهان و آشکارا درمذهب مزدک می شدند و لشکریان رغبت کم[1] کردند و از قبل حشمت پادشاهی چیزی نمی گفتند و از موبدان هیچ کس درمذهب مزدک نشد و گفتند بنگریم تا از زند و استا چه بیرون می آید چون دیدند که پادشاه درمذهب او آمد مردمان از دور و نزدیک دعوت او قبول کردند و مالها درمیان می کردند و مزدک گفت مال بخشیده ایست میان مردمان که همه بندگان خدای تعالی اند و فرزندان آدمند و بچه حاجتمند کردند باید که مال یکدیگر خرج کنند تا هیچ کس را بی برگی نباشد و درماندگی و متساوی الحال باشند چون قباد بیشتر براین راه بنهاد و باباحت[2] مال راضی شد آنگه گفت زنان شما چون مال شماست باید که زنان را چون مال یکدیگر شناسید تا هیچ کس از لذّات و شهوات دنیا بی نصیب نماند و در مراد برهمه خلق گشاده بود و پس مردمان از جهت اباحت مال وزن بمذهب او بیشتر رغبت کردند خاصه مردم عام چنان آئین نهاد که اگر مردی بیست مرد را به خانه خویش مهمان بردی و نان و گوشت و شراب و نقل و مطرب دادی بعاقبت همه یک یک با زن او گرد آمدندی و بعیب نداشتندی و عادت چنان بود که هر که درشدی تا با زنی گرد آید، کلاه بردر خانه بنهادی پس چون دیگری را رغبت افتاد و کلاه را دیدی بردرخانه نهاده، بازگشتی و توقّف کردی تا او بدر آمدی، پس نوشروان در سرّ بموبدان کس فرستاد که چرا چنین خاموش می باشید و عاجز گشتید درمعنی مزدک هیچ کس سخن نمی گوید و پدرم را پند نمی دهید که این چه حالت است که بردست گرفته است و بزرق این طرّار درجوال شده اید این سگ مال مردمان بزیان می برد و ستر از حرم مردمان برداشت و عامه را مستولی کرد باری بگوئید که این بچه جهت می کند و که فرموده است و اگر شما بیش از این خاموش باشید مال شما و زنان شما رفت و ملک و دولت از خاندان ما رفت باید که جمله پیش پدرم روید و این حال باز نمائید و پندش دهید و با مزدک مناظره کنید و بنگرید تا چه حجّت آرد و بنزدیک معروفان و بزرگان پیغام همچنین فرستاد که سودائی فاسد برپدر غالب شده است و عقل او بخلل آمده است مفسدت خویش از مصلحت باز نمی داند درتدبیر معالجهٔ او باشید تا سخن مزدک نشنود و بقول او کار نکند و شما نیز

---

۱. نسخه نخجوانی ـ هیو «امّا از بزرگان و رعیّت و لشکری رغبت نکردند» نسخه خلخالی «ولیکن بیشتر از بزرگان رغبت نکرده‌اند» ص ۱۴۳

۲. اجازه دادن

چون پدرم فریفته نشوید که او برحق نیست و برباطلست و باطل را بقا نشود و فردا شما را سود ندارد بزرگان از سخن او بشکوهیدند و اگرچه بعضی قصد کرده بودند که درمذهب او شوند از جهت نوشیروان پای بازپس کشیدند و درمذهب او نشدند گفتند بنگریم تا کار مزدک بکجا رسد و نوشیروان این سخن ازکجا می گوید و نوشیروان درآن وقت هیجده ساله بود پس بزرگان و موبدان جمع شدند و پیش قباد رفتند و گفتند ما از دراز باز تاکنون درهیچ تاریخ نخواندیم و از چندین پیغمبر که درشام بودند نشنیدیم اینک مزدک می گوید و می‌فرماید ما را عظیم منکر می آید قباد گفت: با مزدک بگوئید تا چه گوید مزدک را بخواند و گفت چه حجت داری دراین که می گوئی و می کنی؟ مزدک گفت زرتشت چنین فرموده است و در زند و استا چنین است و مردمان تفسیر این نمی‌دانند اگر مرا استوار نمی‌دارید از آتش بپرسید باز دیگر بار بآتشکده شدند و از آتش پرسیدند از میان آتش آوازی آمد که چنین است که مزدک می گوید چنانک شما می گوئید نیست دیگرباره موبدان خجل بازگشتند و دیگر روز پیش نوشیروان شدند و احوال بازگفتند، نوشیروان گفت این مزدک دست بدان می برد که مذهب او درهمه معانی مذهب زردشت است الاّ این دو معنی چون براین حدیث مدتی بگذشت روزی میان قباد و مزدک حدیثی می رفت برزبان مزدک چنان رفت که مردمان برغبت دراین مذهب درآمدند و اگر نوشیروان رغبت کردی و این مذهب فرا پذیرفتی نیک بودی قباد گفت او دراین مذهب نیست؟ گفت نه، قباد گفت نوشیروان را بیاورید و هرچه زودتر بخوانید چون بیامد او را گفت ای جان پدر تو برمذهب مزدک نیستی؟ گفت نه الحمدالله، گفت چرا؟ گفت از بهر آنکه او دروغ می گوید و محتالست گفت چون محتال باشد که آتش را بسخن می آرد؟ گفت: چهار چیز از اُمهّات است آب و آتش و خاک و باد، چنانکه آتش را بسخن آورد بگویش تا آب و باد و خاک را بسخن آرد تا من بوی بگروم و فریفته شوم گفت او هرچه می گوید از تفسیر زند و اوستا می گوید نوشیروان گفت او نفرمود که مال وزن مردمان مباحست از عهد زردشت تا امروز هیچکس از دانایان این تفسیر نکرده است دین از بهر مال و حرم بکار است چون این هردو مباحست آنگه چه فرق باشد میان چارپای و آدمی که این روش و طریق بهایم است که درچریدن و مجامعت کردن یکسان باشند نه مردم عاقل، گفت باری مرا که پدر توام چرا خلاف کنی؟ گفت من این از تو آموخته‌ام اگرچه هرگز این عادت نبود چون دیدم که تو پدر خویش را خلاف کردی من نیز ترا خلاف کردم تو ازآن باز گرد تا من از این بازگردم، پس سخن قباد و نوشیروان

بجائی رسید که مطلق گفتند که یا حجّتی بیار که این مذهب رد کند و سخن مزدک باطل گرداند یا کسی را بیار که حجّت او از حجّت مزدک قویتر باشد و درست‌تر باشد والّاترا سیاست فرمایم تا دیگران عبرت گیرند نوشیروان گفت مرا چهل روز زمان دهید تا حجّتی بیارم یا کسی را بیارم که جواب مزدک بازدهد گفتند نیک آید زمان دادیم براین جمله پراکندند نوشیروان از پیش پدر بازگشت هم در روز قاصد و نامه بپارس فرستاد بشهر کول بموبدی که آنجا نشستی مردی پیر دانا که هرچه زودتر بیائی که چنین و چنین کاری رفته است میان من و پدر و مزدک چون چهل روز برآمد قباد بارداد و برتخت بنشست و مزدک بیامد و برتخت رفت و برکرسی نشست و نوشیروان بیاوردند مزدک قباد را گفت بپرس تا چه جواب آورده است، قباد پرسید تا چه جواب آوردی؟ نوشیروان گفت در آن تدبیرم، قباد گفت کار از تدبیر گذشت، مزدک گفت برگیرید او را و سیاست فرمائید قباد خاموش گشت، مردم در نوشیروان آویختند، نوشیروان دست در دار بزین[1] ایوان زد و پدر را گفت این چه تعجیلست که درکشتن من بستهٔ که هنوز وعدهٔ من تمام نشده است، گفت چون؟ گفت من چهل روز تمام گفته‌ام امروز آن منست تا امروز بگذرد آنگه شما دانید پس سپاه سالاران و موبدان بانک برآوردند گفتند راست می گوید قباد گفت امروزش نیز رها کنید دست از وی بداشتند و از چنگال مزدک برست چون قباد برخاست و موبدان بپراکندند و مزدک بازگشت نوشیروان بسرای خویش آمد و این موبد که نوشیروان او را از پارس خوانده بود در رسید برجمّازهٔ نشسته تا بدرسرای نوشیروان فرود آمد و درسرای شد خادمی را گفت برو نوشیروان را بگوی که موبد پارس در رسید خادم سبک درحجره رفت و نوشیروان را بگفت نوشیروان از حجره بیرون آمد، نوشیروان از شادی پیش او دوید و او را درکنار گرفت و گفت ای موبد چنان دان که من امروز از آن جهان می آیم و احوال پیش موبد بگفت موبد گفت هیچ دل مشغول مدار که همه چنان است که تو گفتهٔ حق با تو است و خطا با مزدک و من نیابت تو جواب مزدک دهم و قباد را از مذهب او بازگردانم و لیکن چارهٔ آن کن که پیش از آنکه مزدک خبر آمدن من بشنود ملک را ببینم گفت این سهلست پس نماز دیگر نوشیروان بسرای پدر رفت و بار خواست چون پدر را دید ثنا گفت پس گفت موبد من از پارس دررسید که جواب مزدک بدهد و لیکن می خواهد که نخست ملک را ببیند تا ملک سخن بخلوت بشنود

---

۱. طارمی و تکیه گاه ایوان.

گفت شاید، بیاور او را، نوشیروان بازگشت و چون تاریک شد موبد را پیش پدر برد و موبد قباد را آفرین کرد و پدران او را بستود پس ملک را گفت این مزدک را غلط افتاده است این کار نه او را نهاده‌اند که من او را نیک‌شناسم و قدر دانش او را دانم و از علوم نجوم اندکی داند و لیکن دراحکام او را غلط افتاد درین قرآن که درآید مردی بیرون آید و دعوی پیغمبری کند و کتابی غریب آرد و معجزه‌های عجیب نماید و ماه درآسمان بدو نیم کند و خلق را بر راه حق خواند و دین پاکیزه آرد و کیش گبرکی و دیگر کیشها باطل کند و بفردوس وعده کند و بدوزخ بترساند و مالها و حرمها بحکم شریعت درحصن کند و مردم را از دیو برهاند و با سروش تولاّ کند و آتشکده‌ها و بتخانه‌ها ویران کند و دین او بهمه جهان برسد و تا قیامت بماند و زمین آسمان بردعوت گواهی دهند اکنون این مزدک را تمنّا چنان افتاده است که این مرد او باشد و آن پیغامبر نه عجمی باشد و مزدک اوّلا عجمی است و او خلق را از آتش پرستی نهی کند و زرتشت را منکر باشد و مزدک هم بزردشت اقتدامی کند هم آتش‌پرستی می‌فرماید و او رخصت ندهد که کس گرد حرم کس گردد و یا کسی مال بناحق بستاند و بدزدی دست بریدن فرماید و مزدک مال وزن مردم مباح کرده است و آن پیغامبر را فرمان از آسمان آید و از سروش سخن آید و مزدک از آتش می گوید مذهب مزدک هیچ اصل ندارد و من فردا او را پیش ملک رسوا کنم که او برباطل است و می‌خواهد که خسروی از خانه تو بیرون ببرد و گنجهای تو تلف کند و ترا با کمتر کسی مقابل کند و پادشاهی بدست فرو گیرد قباد را سخن موبد خوش آمد و دلپذیر روز دیگر قباد ببارگاه آمد و مزدک بیامد و برکرسی نشست و نوشیروان پیش تخت بایستاد و موبدان و بزرگان حاضر آمدند آنگه موبد نوشیروان بیامد و مزدک را گفت نخست تو پرسی یا من؟ مزدک گفت: چون سایل تو خواهی بود و من مسؤل پس تو اینجا آی که منم و من آنجا روم که توئی، مزدک خجل شد و گفت ملک مرا اینجا نشانده است تو سؤال کن تا من جواب دهم موبد گفت مال مباح کردهٔ و این رباطها و پلها و آتشکده‌ها و خیرات که بکنند نه از جهت آن جهان می کنند؟ گفت: بلی گفت چون مال میان یکدیگر مباح گردد و خیرات کنند مزد آن کرا بود؟ مزدک از جواب فروماند، دیگر گفت تو زنان را مباح کردهٔ چون بیست مرد با یک زن گرد آیند و زن آبستن شود چون بزاید فرزند کرا باشد؟ مزدک فروماند دیگر گفت این ملک که برتخت نشسته است و پادشاه است و پسر ملک فیروز است و پادشاهی از پدر میراث دارد و ملک فیروز همچنین از پدر میراث داشت چون ده مرد با زن ملک گرد آیند و فرزندی بیارد آن

فرزند از قبل که باشد؟ نسل ملک بریده باشد و چون نسل بریده گشت نه از پادشاهی تخمه بماند و مهتری و کهتری درتوانگری و درویشی بسته است چون مرد درویش باشد او را از جهت ناگزیر و دربایست خدمت و مزدوری توانگری باید کرد و چون مال مباح گردد مهتری و کهتری از جهان برخیزد و پادشاهی باطل شود تو آمدی تا پادشاهی از خاندان ملوک عجم بفنا بری مزدک هیچ نگفت و خاموش بماند قباد گفت جوابش بازده، گفت: جوابش آنست که هم‌اکنون بفرمای تا گردنش بزنند، قباد گفت بی‌جهت گردن کسی نتوان زد، گفت از آتش پرسیم تا چه فرماید که من از خویشتن سخن نگویم و مردمان که بسبب نوشیروان غمگین بودند شاد گشتند که از کشتن برست و مزدک با قباد بد شد که او را گفت موبد را بکش و فرمان نبرد با خویشتن گفت که امروز خویشتن را برهانم و مرا تیغ بسیارست از رعیت و لشکری تدبیر آن کنم که قباد را از میان بردارم پس نوشیروان را و همه مخالفان را بر آن بنهاد که فردا بآتشکده بروید تا آتش چه فرماید؟ و براین جمله پراکندند چون شب درآمد مزدک دو تن را از رهبانان و هم‌مذهبان خویش درخواند و زر بخشید و وعده داد و گفت شما را بسپهسالاری برسانم و سوگند ایشان داد که این سخن با کس نگویند و دو شمشیر بایشان داد و گفت که چون فردا قباد بآتشکده با بزرگان و موبدان آید اگر آتش قباد را کشتن فرماید شما هردو سبک شمشیرها برکشید و قباد را بکشید که هیچ‌کس با شمشیر درآتشکده نیاید گفتند فرمان برداریم روز دیگر بزرگان و موبدان بآتشکده شدند و قباد برفت و موبدان نوشیروان را گفت بگوی تا ده مردان از خاصکیان تو شمشیر در جامه پنهان کنند و با تو درآتشکده شوند و هروقت که مزدک بآتشکده خواستی شد، نخست آن رهی[1] را بیاموختی که درزیر سوراخ چه گوید و خود بآتشکده شد و این موبد را گفت تو از آتش بپرس تا با تو سخن گوید موبد نیز از آتش بپرسید جواب نیافت پس مزدک گفت یا آتش میان ما حکمی بکن و براستی من گواهی ده از میان آتش آوازی آمد که من از دی باز ضعیف شده‌ام نخست مرا از دل و جگر قباد دهید تا پس سخن گویم که چه باید کرد؟ مزدک راهنمایست شما را براحتهاء جاودانی آن جهان، پس مزدک گفت آتش را زور دهید دو مرد شمشیر کشیده آهنگ قباد کردند، موبد نوشیروان را گفت دریاب پدر را آن ده مرد شمشیر برکشیدند و پیش آن دو مرد باز شدند و نگذاشتند که او را بکشند مزدک همی

---

۱. یعنی غلام و نوکر.

گفت که آتش بفرمان یزدان می گوید مردم دو گروه شدند بعضی گفتند که قباد را زنده یا مرده درآتش افکنید و گروهی گفتند درین تأمل کنیم درآخر آنروز بازگشتند قباد گفت مگر از من گناهی دروجود آمده است که آتش روزی از من می خواهد؟ پس بآتش بدین جهان سوخته شوم به که بدانجهان، دیگرباره، موبد با قباد خلوت کرد و از موبدان و پادشاهان گذشته سخن گفت و از هرکسی دلیل آورد و بحجّت بنمود که مزدک پیغامبر نیست و دشمن خاندان ملوک است دلیل براینکه اول قصد نوشیروان کرد چون ظفر نیافت قصد خون تو کرد اگر من تدبیر کرده نبودمی امروز ترا هلاک کرده بودی و تو چه دل درآن می بندی که از آتش آواز می آید من چاره کنم تا این نیرنگ را نیز بگشایم و ملک را معلوم می گردانم که آتش سخن نمی گوید با کس دیگر و ملک را چنان کرد که از کرده پشیمان شد گفت تو نوشیروان را خُرد مپندار او برهمه جهان فرمان دهد و هرچه رای او بیند تو از آن مگذر اگر خواهی که ملک درخاندان تو بماند نهان دل هیچ با مزدک پیدا مکن پس موبد نوشیروان را گفت جهد آن کن که از خدمتکاران مزدک یکی را بدست آری و او را بمال بفریبی تا احوال آتش را معلوم گرداند و یکبارگی شک از دل پدرت خیزد نوشیروان یکی را بدست آورد تا او را با یکی از رهبانان دوستی گرفت و او را بجادهٔ پیش نوشیروان آورد نوشیروان او را بخلوت بنشاند و هزار دینار پیش نهاد و گفت توازین پس دوست و برادر من باشی و هرچه ممکن از نیکوئی درحق تو بکنم دراین وقت از تو سخنی خواهم پرسید اگر راست گوئی این هزار دینار بتو بخشم واز نزدیکان خویش گردانم و بدرجه بلند رسانم و اگر راست نگوئی سرت از تن بردارم مرد بترسید و گفت اگر راست بگویم اینک گفتی وفا کنی؟ گفت بکنم و بیشتر ازین، نوشیروان گفت بگو که مزدک چه حیله کرده است که آتش با او سخن می گوید؟ مرد گفت اگر بگویم آن راز نهانی توانی داشت؟ گفت توانم، گفت بنزدیک آتشکده پاره زمین است و دیواری بلند گرد آن کشیده و سوراخی سخت خُرد میان آتش بریده هروقت کسی را آنجا می فرستد و او را بیاموزد که زیرآتش دهن برسوراخ نهد و هرچه خواهد بگوید هرکه بشنود پندارد که آتش سخن می گوید نوشیروان ازاین سخن شاد گشت دانست که حقیقی است آن هزار دینار بوی داد چون شب برآمد او را پیش پدر برد تا همه حال شرح داد قباد بتعجب ماند از محتالی مزدک و تجاسر نمودن او پس یکبارگی شک از دل او برخاست کسی فرستاد موبد را بیاورد و براو آفرین کرد و احوال با وی بگفت موبد گفت من ملک را گفتم که این مرد محتالست قباد گفت اکنون معلوم گشت تدبیر هلاک او

چیست موبد گفت نباید که او بداند که تو پشیمان گشتی بار دیگر مجمعی بساز تا من با او مناظره کنم و بعاقبت سپر بفکنم و بعجز خویش مُقر می آیم و باز به‌جلوس روم آنگه آنچ نوشیروان صواب بیند چنان باید کرد تا این مادت بریده گردد پس قباد بعد از چند روز بزرگان را پیش خواند و موبدان را حاضر کرد و فرمود تا با موبد پارسی یکی باشند دیگر روز حاضر شدند و قباد برتخت نشست و مزدک برکرسی و هریک از موبدان سخن گفتند موبد پارسی گفت مرا عجب آمد از سخن گفتن آتش مزدک گفت از قدرتِ این عجب نیست نه بینی که حضرت موسی علیه‌السلام از پاره چوب اژدها نمود و از پاره سنگ دوازده چشمه آب روان کزد و گفت یارب فرعون را با همه لشکرش بآب غرقه کن خدای تعالی غرقه کرد و زمین را بفرمان او کرد تا گفت ای زمین قارون را فرو بر، فرو برد و عیسی علیه‌السلام مرده را زنده کرد اینهمه آنست که درقدرت آدمی نیست خدا می کند مرا نیز فرستاده است و آتش را بفرمان من کرده آنچ می گویم و آتش می گوید بفرمان برید والا عذاب خدای تعالی درشما رسد و همه را هلاک کند موبد پارسی برپای خاست و گفت مردی که او سخن از خدای تعالی و آتش گوید و آتش درفرمان او باشد من جواب ندارم و عاجز باشم پیش ازاین دلیری نکنم من رفتم شما دانید پس موبد رفت و راه پارس برگرفت و قباد از بارگاه برخاست و موبدان بازگشتند و مزدک شاد شد و بآتشکده رفت که هفت روز خدمت آتش کند چون شب درآمد قباد نوشیروان بخواند و گفت موبد رفت و مرا بتو حوالت کرد که نفی کردن این مذهب را تو کفایت باشی تدبیر این کار چیست؟ نوشیروان گفت اگر خدایگان این شغل بمن باز گذارد و با کس نگوید تدبیر این کار بکنم و بوجهی بسر برم چنانک مزدک و مزدکیانرا از جهان کم کنم قباد گفت من این معنی جز با تو نخواهم گفت نوشیروان گفت موبد پارسی رفت و اصحاب مزدک شاد شدند و قوی‌دل گشتند هرچه ما بایشان سگالیم روا شود و مزدک را کشتن آسانست لیکن تبغ او بسیارند چون او را بکشیم مزدکیان بگریزند و پراکنده شوند و مردمانرا دعوت کنند و جایگاهی محکم بدست آرند و ما را و مملکت ما را کار دهند ما را تدبیری باید کرد چنانک بیکبار کشته شوند و یکتن از ایشان زنده نماند و جان از شمشیر ما نبرند قباد گفت چه رای می‌بینی اندر این کار؟ نوشیروان گفت تدبیر آنست که چون مزدک از آتشکده بیرون آید و پیش ملک آید ملک مرتبت او بیفزاید و گرامی‌تر از آن دارد که داشت باو درخلوت گوید که نوشیروان از آن روز باز که موبد سپر بیفکند بسیار نرم‌تر گشت و رای دارد که بتو بگرود و از آنچ گفت پشیمان شد چون سرهفته گذشت

مزدک پیش قباد آمد او را اکرا می کرد و تواضع نمود و بیحد و حدیث، نوشیروان بر آن جملت بگفت مزدک گفت بیشتر مردمان چشم و گوش باشارت او می‌دارند و چون او دراین مذهب آید همه جهان این مذهب بگیرند و من آتش را شفیع کردم تا یزدان این مذهب او را روزی کند قباد گفت نیک کردی که ولی عهد منست ولشکر و رعیت او را دوست می‌دارند و هروقت که او دراین مذهب درآید هیچ کس را بهانه نماند و من از برای او مناره سنگین بکنم و بر آنجا کوشکی زرّین کنم چنانک از آفتاب روشنتر باشد چنانک گشتاسب از بهر زردشت کوشکی بکرد مزدک گفت تو پند برده تا من دعا کنم و امیدم واثقست که یزدان مستجاب کند چون شب درآمد هرچه رفته بود قباد با نوشیروان بگفت نوشیروان می خندید و گفت چون سرهفته بگذرد ملک مزدک را بخواند و او را بگوید که نوشیروان دوش خوابی دیده است و بترسیده و بامداد بگاه پیش من آمد و گفت درخواب چنین دیدم که آتشی عظیم قصد من کردی و من پناهی همی جستمی شخصی سخت خوب پیش من آمدی من او را گفتمی این آتش از من چه خواهد؟ گفتی آتش با تو خشم دارد که تو او را دروغ زن کردی گفتم تو چه دانی؟ گفت سروش را از همه چیز آگاهی باشد از خواب درآمدم اکنون بآتشکده خواهد شد و چندین مشک و عود و عنبر می برد تا بسوزد و سه روزمر آتشرا خدمت کند و یزدانرا ستایش کند پس قباد با مزدک همچنین بگفت نوشیروان همچنان کردو مزدک عظیم شاد گشت چون یک‌هفته ازاین حدیث بگذشت نوشیروان پدر را گفت مزدک را بگو که نوشیروان با من گفت که مرا درست شد که این مذهب حقّست و مزدک فرستادهٔ یزدان است و لیکن از آن می ترسم که مردمان بیشتر مخالف مذهبند نباید که برما خروج کنند و بتغلّب مملکت از ما برند کاشکی بدانمی که این عده مردم که درمذهبند چند است و چه کسانی‌اند اگر قوّتی دارند و بسیارند من نیز درآیم و اگر نه صبر کنم تا زور گیرند و بسیار شوند و هرچه ایشان را درباید از برک و سلاح بدهم آنگاه بقوّتی تمام این مذهب آشکارا کنم و بشمشیر و بقهر درگردن مردم کنیم اگر مزدک گوید عدد ما بسیار شده است گو عدد را جریده[1] بکن و اسامی ایشان بنویس تا هیچ کس نماند که من ندانم مزدک همچنین کرد و پیش قباد آورد و بشمرده دوازده هزار مرد برآمد از شهری و لشکری قباد گفت من امشب نوشیروان را بخوانم و جریده براو عرض کنم و نشان آنک او درین مذهب آمد آنست که درحال

---

۱. یعنی صحیفه

بفرمایم تاکوس و بوق بزنند و آوازه چنان بیرون افکنم که چون تو بسرای خویش باشی و آواز بوق و دهل بشنوی بدانی که نوشیروان ایمان آورد و چون مزدک بازگشت و شب در آمد قباد نوشیروان را بخواند و جریده بوی نمود و گفت که با وی برین وجه نشان نهاده‌ام نوشیروان گفت سخت نیک آمد بفرمای تا کوس بزنند و فردا که مزدک را به‌بینی بگو که نوشیروان بتو ایمان آورد و بسبب آنک مردم و جریده بدید اگر پنج هزار بودی کفایت نبود اکنون دوازده هزار مرد دارد باکی نبود اگر همه عالم خصم ما باشند چون هرسه با هم شدیم باک نیست چون پاسی از شب بگذشت مزدک بانک کوس و بوق شنید خرّم شد گفت نوشیروان بگروید دیگر روز مزدک ببارگاه آمد قباد هرچه نوشیروان گفته بود با مزدک بگفت مزدک شاد شد چون از بارگاه بازگشت قباد بخلوت مزدک را بخواند و نوشیروان بیامد و بسیار چیز از زر و ظرایف پیش مزدک نهاد و نثار کرد و گذشتها عذر خواست و از هرگونه تدبیر کردند آخرالامر قرار بر آن افتاد که نوشیروان پدر را گفت تو خدا یگان جهانی و مزدک پیغامبر خداست سپهسالاری این قوم بمن ده تا چنان کنم که درهمه جهان کس نماند که این مذهب داشته باشد گفت فرمان تراست پس گفت تدبیر این کار آنست که مزدک بدین شهرها و ناحیتها که بوی گرویده‌اند کس فرستد و گوید که از امروز تا سه ماه دور و نزدیک بفلان هفته و فلان روز همه بسرای ما گرد آیند و ما تدبیر برگ و ساز و سلیح ایشان می کنیم چنانک هیچکس نداند که ما بچه مشغولیم و روز میعاد، خوانی بنهند پیش مردم و طعام بخورند پس بسرای دیگر تحویل کنند و بمجلس شراب آیند و هریک هفت قدح شراب بخورند و پنجاه‌پنجاه بیست بیست خلعت من پوشانند و اسب و ساز و سلیح می‌دهند تا همه بخلعت پوشیده شوند پس هم درست خروج کنیم و مذهب آشکارا کنیم که درمذهب آیدامان دهیم وهر که خلاف کند بکشیم قباد و مزدک گفتند صواب اینست و هم برین اتفاق برخاستند مزدک بهمه جاها نامه کرد و دور و نزدیک را آگاه کرد که باید که فلان ماه و فلان روز همه بحضرت حاضر آیند تا همه بخلعت و ساز و سلیح و اسب آراسته شوند که اکنون کار بمراد ماست و پادشاه پیش‌روست پس بروعده هر دوازده هزار مرد حاضر آمدند و بسرای پادشاه شدند خوانی دیدند نهاده که هرگز کس چنان ندیده بود قباد برتخت بنشست و مزدک برکرسی و نوشیروان میان بسته ایستاده یعنی که من میزبانم و مزدک بس شادمان بود و نوشیروان هریک را برخوان می‌نشاند تا همگنان نشستند و نان بخوردند و ازاین سرای درآنسرای دیگر شدند مجلس شراب دیدند که چنان هیچ ندیده بودند قباد برتخت

نشست و مزدک برکُرسی و ایشانرا همچنان بترتیب بنشاند و مطربان سماع برکشیدند بنواهاء خوش و ساقیان شراب درآوردند چون دوری چند بگشت غلامان و فراشان درآمدند مردی دویست تختهای دیبا و لفافهای قصب[۱] بردست نهادند و پیش مجلس بایستادند زمانی پس نوشیروان گفت جامها درآنسرای برند که اینجا انبوهست تا بیستگان و سیگان[۲] آنجا می آیند و خلعت می پوشند و از آنجا می‌روند و می‌ایستند تا جمله پوشیده شوند آنگاه ملک و مزدک بامید آن آیند و چشم برافکند و نظاره کنند پس درآن خانه باز کنند و سلاحها بیارند و نوشیروان از پیش کس بدهها فرستاده بود و مردی سیصد حَشر[۳]

خواسته با بیلی که سرایها و باغها پاک کنند چون مردم از دهها بیامدند همه را درمیدان گرد آورد و دراستوار کرد پس ایشان را گفت خواهم که امروز و امشب بسیاری چاه دراین میدان کنده باشید هریکی مقدار یک گز و دو گز و خاک چاه هم آنجا بگذارید و دربانانرا فرمود که چون این چاه کنده باشند همه را باز دارند و نگهدارند که کسی از ایشان نرود و شبانه مردی چهارصد را درسلاح کرده بود و درمیدان و درسرای پنهان داشته و گفته هربیست و سی را که از آن مجلس درسرای فرستم شما ایشانرا بدان دیگر میدان برید و هریک را برهنه می کنید چون جامه‌داران درآنسرای شدند دویست اسب با ساخت و زر و سیم و سپرها و کمرهای شمشیرها بزرپیش آوردند نوشیروان فرمود که درآن سرای برید، ببردند پس بیستگان[۴] و سیگان برمی کرد و درآن سرای می فرستاد و ایشانرا بدان دیگر بمیدان می‌بردند و سرنگون درچاه می کردند و بخاک می‌انباشتند تا همه را براین علامت هلاک کردند آنگه نوشیروان پیش پدر آمد و پدر و مزدک را گفت

---

۱. کتان نازک

۲. بیست بیست و سی‌سی

۳. در زمان سلجوقیان سپاه مزدور را حشر می‌نامیدند و امروزه بدانها چریک می گویند، معزی فرموده است:

طول مـدّت باید آن کز جـاه تـو یابد مدد هول محشر بیند آن، کز کین تو سازد حشر

۴. نسخه نخجوانی ـ چاپ هیو «پس نوشیروان بیست‌بیست و سی‌سی را برمی کرد و در آن سرای می‌فرستاد» نسخه خلخالی «پس نوشیروان گروه گروه را برمی گزید و در آن سرای می‌فرستاد و ایشان را در سراچه میدان می برند» ص ۱۵۵

همه را بخلعت پوشانیدم و درمیدان آراسته ایستاده‌اند برخیزید و نظاره[1] کنید تا هرکس زینتی ازین خوبتر ندیده‌اند قباد و مزدک هردو برخاستند و درآنسرای شدند و از سرای بمیدان شدند چون بمیدان آمدند نگاه کردند همه میدان سرتاسر پاها دیدند درهوا نوشیروان روی بمزدک کرد و گفت لشکری را که پیش رو تو باشی خلعت ایشان ازین بهتر نتواند بود، تو آمدی که مال و تن ما همه بباد دهی و پادشاهی از خانه ما بیرون بری باش تا ترا نیز خلعت فرمایم و درمیان میدان دکّانی بلند فرموده بود و چاهی بر آن دکان کنده فرمود تا مزدک را سرنگون دراین چاه کردند و بخاک برانباشتند و گفت ای مزدک درگرویدگان خود بنگر و نظاره میکن و پدر را گفت دیدی رای فرزانگان، اکنون مصلحت تو درآنست که تو یک چندی درخانه بنشینی تا مردم و لشکر بیارامند که این فساد از سست رای تو برخاست پدر را درخانه نشاند و بفرمود تا مردم روستا که از بهرچاه کندن آمده بودند دست باز داشتند و درمیدان بگشادند تا مردم شهر و ولایت و لشکر درآمدند و نظاره کردند و نوشیروان پدر را بند برنهاد و بزرگانرا بخواند و بحجّت بپادشاهی بنشست و دست بداد و دهش بر گشاد و این حکایت از وی یادگار بماند تا خداوندان عقل بخوانند و یادگیرند.

---

۱. نسخه اقبال «و بفرمود که مردم روستا را که از جهت چاه کندن آورده بودند دست بازداشتند و درمیدان بگشادند تا مردم شهری و لشکری درآمدند و نظاره می‌کردند و ریش و سبلت مزدک می‌کندند تا بمرد» ص ۲۵۷

فصل چهل و ششم

دربیرون آمدن سنباد[1] گبر برمسلمانان از نشابور بری وفتنهٔ او

و بعد ازین تا ایام هرون‌الرشید هیچ‌کس ازین قوم سردرجهان نکردند و چنان بود که زن مزدک خُرّمه بنت فاده بگریخته بود از مداین با دو کس و برستاق ری افتاده و مردم را بمذهب شوهر می‌خواند تا بازخلقی درمذهب او آمدند از گبران و مردمان ایشانرا خرمدین لقب نهادند و روزگار می‌جستند تا خروج کنند و این مذهب آشکارا گردانند و چون ابوجعفرالمنصور ببغداد، ابومسلم صاحب‌الدعوة را بکشت درسال صد و سی از هجرت پیغامبر (ص)، رئیسی بود درشهر نشابور گبر، نام او سنباد و با ابومسلم حق صحبت قدیم داشت و او را برکشیده بود پس از قتل ابومسلم خروج کرد و از نشابور بری آمد و گبر کان طبرستانرا بخواند و دانست که اهل کوهستان بیشتر رافضی و مشبّهی و

---

۱. سنباد یا اسپهبد فیروز سپهسالار طرفدار ابومسلم خراسانی است که بانتقام خون وی بسال ۱۳۷ هجری قمری علیه منصور خلیفه عباسی قیام کرد، سنباد زردشتی و از متنفّذان اطراف شهر نیشابور بود، می گویند یکی از عربهای ساکن محل اقامت سنباد، بعلت عداوتی که با وی داشت، پسرش را درخفا بقتل رسانید و از گوشت وی غذایی طبخ کرد و به‌سنباد خورانید، سنباد وقتی که ازاین جنایت وحشتناک آگاه گردید به‌ابومسلم پیوست سنباد پس از قتل ابومسلم با گروهی از یاران بخونخواهی وی برخاست و شهرهای توس ـ ری ـ قزوین و نیشابور را تسخیر کرد، منصور چون شنید که سنباد آهنگ بغداد کرده‌است و می‌خواهد آنجا را تصرف کند به‌سردارش جمهوربن مراد دستور داد با ده‌هزار سپاهی بجنگ با او برود، مورّخان نوشته‌اند درجنگی که بین دو سپاه درنزدیکی همدان رخ داد، سربازان سنباد که شصت هزار نفر بودند شکست خوردند، سنباد فرار کرد و به‌طبرستان رفت یکی از امرای طبرستان بعلت عداوتی که با وی داشت سنباد را بکشت و سرش را نزد خلیفه ببغداد فرستاد.

مزدکی‌اند خواست که دعوت آشکارا کند نخست با عبیده حنیفی را که از قبل منصور عامل ری بود بکشت و خزانها که ابومسلم نهاده بود برداشت چون قوی حال گشت طلب خون ابومسلم کرد و دعوی کرد که رسول ابومسلم بود و مردمان عراق و خراسانرا گفت که ابومسلم را نکشته‌اند و لیکن قصد کرد منصور بقتل او و او نام مهین خدای تعالی بخواند کبوتری گشت سپید و بپرید و اکنون درحصاری است از مس کرده و با مهدی و مزدک نشسته است و هرسه بیرون می آیند و مقدم ابومسلم بود و مزدک و زیرش و نامه بمن آمده است چون رافضیان نام مهدی بشنیدند و مزدکیان نام مزدک جمعی بسیار گرد آمدند و کار او بزرگ شد و بجائی رسید که صدهزار مرد براو گرد آمدند و هرکه با گبران خلوت کردی گفتی که دولت عرب شد که درکتابی یافته‌ام از کتب بنی ساسان و باز نگردم تا کعبه را ویران نکنم که او را بدل آفتاب برپای کرده‌اند و ما همچنان قبله خویش آفتاب کنیم چنانک قدیم بود و خرّمدینانرا گفتی که مزدک شیعی[1] بود و من شما را فرمایم که با شیعه دست یکی دارید و خون ابومسلم باز خواهید و هرسه گروه را راست همی داشت و چندین سپاه سالاران منصور بکشت و لشکرها بشکست تا بعد از هفت سال جمهور عجلی بجنگ نامزد کرد جمهور لشکر خوزستان و پارس کرد و باصفهان آمد و حشر[2] اصفهان با خود ببرد و بدر ری شد و سه روز با سنباد کارزار کرد سخت، روزچهارم سنباد بردست جمهور کشته شد و آن جمع پراکنده گشتند و هرکسی بخانه[3] خویش بازشدند و مذهب خرمدینی و گبری آمیخته شد و در سرّ با یکدیگر سخن همی گفتند تا هر روز این مذهب اباحت پرورده‌تر شد و جمهور چون سنباد را بکشت در ری شد هرچه از گبرکان یافت همه را بکشت و مالهاء ایشان غارت کرد و زن و فرزند ایشان ببردگی ببرد و ببندگی می‌داشت.

---

۱. نسخه نخجوانی - چاپ هیو «و با خرّم‌دینان گفتی که مزدک شاعی شده است و مرشما را می‌فرماید که با شاعیان دست یکی کنید» ص ۲۸۰

۲. یعنی سپاه مزدور

۳. نسخه خلخالی «و مذهب خرم‌دینی با گبری و شیعی آمیخته شد و بعد از آن در سرّ با یکدیگر سخن گفتندی.... تا بجایی رسید که این گروه را مسلمانان و گبران خرّم‌دینی می‌خواندند» ص ۱۵۷ بعقیده نگارنده این تعبیر از اشتباهات تاریخی و تعصّب برانگیز خواجه نظام‌الملک است.

فصل چهل و هفتم

اندر بیرون آمدن قرمطیان و باطنیان درکوهستان و عراق و خراسان

سبب مذهب قرامطه آن بود که جعفرالصادق (ع) را پسری بود نام او اسمعیل و اسمعیل پیش از پدر فرمان یافت و از اسمعیل پسری ماند نام او محمّد و این محمّد بزیست تا بروزگار هرون‌الرشید و یکی از زبیریان غمض کرد که جعفرالصادق (ع) سر خروج دارد و در سرّ دعوت می‌کند و خلافت می‌طلبد رشید، جعفر (ع) را از مدینه ببغداد آورد و بازداشت و از وی می‌ترسید و محمد را غلامی بود حجازی نام او مبارک خط باریک نبشتی که آن را مُقرمط خوانند و بدین سبب او را قرمطویه گفتندی و بدین لقب معروف شد و مردی از شهر اهواز با این مبارک دوست بود نام او عبدالله ابن میمون قدّاح روزی با او بخلوت بنشست و او را گفت ای مبارک این خداوند محمدبن اسمعیل با من دوست بود و اسرار خویش بامن بگفتی مبارک فریفته شد و حریص گشت بردانستن آن سرّ عبدالله بن میمون[1] مرمبارک را سوگندها داد که آنچ من با تو گویم با هیچ کس

---

۱ . درباره ابن میمون یا ابن دیصان اهوازی روایات مختلف است که مهمترین آنها بشرح زیر است:

الف ـ درتاریخ رشیدی آمده است: ابوالخطاب مؤسس باطنیه است و می گوید میمون قدّاح وَ فرزندش عبداله از دانشمندان و داعیان این فرقه محسوب می شوند.

ب ـ جوینی درتاریخ جهانگشا آورده است که فرزند میمون یعنی عبداله یکی از موالی مخزوم یک نفر عینک‌ساز بود پدر او راوی امام باقر (ع) و امام صادق (ع) و خود او راوی امام جعفر صادق (ع) محسوب می شد او چندین کتاب نوشت نجاشی به دو کتاب از این کتب بنامهای مبعث‌النبی و کتاب صفة‌الجنه والنار اشاره کرده است.

ج ـ میمون قدّاح پسر دیصان بود او از «غالیان» بود و فرقه‌ای تأسیس کرد که بعد از مرگش میمونیه نامیده شدند پسر او عبداله پس از فوت پدر ادعاهای بیشتری داشت حتی ادعای نبوت کرد.

د ـ میمون قدّاح اهل اهواز و کتابی بنام «المیزان» بطرفداری از مادی گری نوشته است.

هـ ـ میمون در زمان مأمون چون تحت تعقیب قرار گرفت با فرزندش به بیت‌المقدس فرار کرد و در آنجا بواسطه پیشگویی، جادوگری و ستاره‌شناسی مریدانی دست و پا کرد و مشهور شد، پسرش عبداله را جانشین خود کرد و باو ←

نگوئی الّا با کسیکه اهل باشد پس سخنان چند براو عرضه کرد از حروف معجم از زبان آمیخته از کلام ائمّه و اهل طبایع[1] و الفاظ فلاسفه و و بیشتر اندر ذکر رسول وملائکه و لوح و قلم و عرش و کرسی آورد، آنگه از او مفارقت کرد و مبارک سوی کوفه شد و عبدالله سوی کوهستان عراق و درین حال اهل شیعت رنجور بود بسبب موسی بن جعفر (ع) که محبوس بود و مبارک دعوت می کرد پنهان تا در سواد کوفه پراکنده شد آن مردمان که دعوت او اجابت کردند اهل سنّت بودند بعضی را از ایشان مبارکی خواندند و بهری قرمطی و عبدالله بن میمون در کوهستان برین مذهب دعوت می کرد و مشعبدی سخت اوستاد بود محمد زکریّا نام وی درمخارق‌الانبیاء[2] آورده است پس خلیفتی خویش بمردی داد نام او خلف و او را گفت تو بجانب ری رو که در ری و آبه و قم و کاشان و ولایت طبرستان و مازندران همه رافضی‌اند و دعوی بشیعت کنند و ایشان دعوت ترا اجابت کنند و خود از بیم بجانب بصره شد پس خلف بری آمد و درناحیت نشابویه دهی است که آنرا کلبن خوانند آنجا مقام کرد و درآن ده مطرزی[3] اوستاد بود که درآن ده مطرزگری کردی روزگاری آنجا بماند و اسرار خویش با کس نمی توانست گفتن تا بهزار جهد یکی را بدست آورد و این مذهب او را آموخت و چنان نمود که مذهب اهل بیت است و پنهان داشتنی است تا مهدی بدید آید و بیرون آمدن او نزدیک است آنگه آشکارا شود و اکنون باید آموختن تا چون او را ببینید ازین مذهب بی‌خبر نباشید پس مردمان آن ده این مذهب آموختن گرفتند تا روزی از روزها مهتر این ده کلبن بیرون از ده می گذشت، مسجدی ویران بود از آن مسجد آوازی می شنید، آهنگ مسجد کرد و گوش

گفت تظاهر به‌تشیُّع نماید.

و ـ فرزند میمون یعنی عبداله دراصفهان یک نهضت غالی شیعی را تأسیس کرد یکی از مشاهیر ثروتمند اصفهان بنام محمد بن حسین دندان از وی حمایت می کرد پس از مرگ دندان، عبداله ناگزیر گردید به‌بصره برود و نهضت تازه‌ای بنام «دعوه» درآنجا تأسیس کند، پس از مرگ وی فرزندانش جانشین وی شدند و می گویند خلفای فاطمی مصر از اعقاب عبداله‌اند.

ز ـ بغدادی درکتاب «تاریخ بغداد صفحه ۱۶» عبداله بن میمون را غلام آزاد شده امام جعفر صادق (ع) و از اهالی اهواز می‌داند ـ بغدادی اضافه کرده است که عبداله و دندان درزندان بغداد با یکدیگر آشنا شده و درآنجا آئین باطنی را تنظیم کردند و بعد از آزادی از زندان عبداله به‌شمال افریقا رفت و درآنجا تبلیغ کرد و ادعا نمود که از اعقاب عقیل بن ابیطالب است و چند سال بعد ادعا کرد که از احفاد محمد بن اسماعیل می باشد نخستین خلیفه فاطمی از نواده‌های او هستند.

ح ـ علامهٔ قزوینی دریادداشتهایش در جلد سوم «تاریخ جهانگشای جوینی» صفحات ۳۱۲ تا ۳۴۳ مطالب مستند و جالبی دربارهٔ عبدالله بن میمون به‌رشتهٔ تحریر درآورده است.

۱. اهل طبایع یعنی فلاسفه پیر و مکتب طبیعت و دهر.

۲. نام کتابی است از محمّد زکریّای رازی

۳. یعنی رفوگر

برداشت این خلف با مردمان این مذهب همی گفت چون درده شد گفت ای مردمان بازار او باطل کنید و گرد او مگردید چه آنک من از او شنیدم می‌ترسم که این ده در سر کار او شود و این خلف را زبان شکسته بود چنانک طرح نتوانست گفت خلف چون دانست که حال او بدانستند از آن ده بگریخت و بری رفت و آنجا بمرد و بعضی را از آن ده بمذهب خویش آورده بود و پسر وی احمد خلف بجای پدر نشست و برمذهب پدر می‌رفت و این احمد خلف را مردی بدست آمد نام او غیاث که او آداب نحو نیک دانست او را خلیفه خویش کرد بدعوت کردن پس این غیاث اصول مذهب ایشانرا بآیات قرآن و اخبار رسول صلی‌الله علیه وسلم و امثال عرب و ابیات و حکایات بیاراست و کتابی تألیف کرد نام آن کتاب البیان نهاد و در وی معنی نماز و روزه و طهارت و زکوة و لفظهای شرعی برطبق لغت یاد کرد و غیاث را خلیفه خود کرد در دعوت و نحو و لغت دانستی پس مناظره با اهل سنّت می‌کرد و مردم را مذهب می‌آموخت و این خبر پراکند که مردی مناظر آمده است بدین خلفی نام او غیاث خبری خوش می‌دهد و مردمانرا مذهبی می‌آموزد مردمان شهر روی بوی نهادند و این مذهب آموختن گرفتند تا عبدالله زعفرانی خبر یافت بار دیگر جماعت قصد ایشان کردند و این مردمانرا که دراین مذهب شدند گروهی خلفی می‌خواندند و گروهی باطنی چون دویست سال هجری برآمد این مذهب فاش شد و هم درین سال مردی درشام که او را صاحب‌الجبال خواندندی خروج کرد و بیشتر از شام بگرفت و این غیاث بگریخت و بخراسان شد و بمروالرود مقام کرد وامیرحسین علی مروزی را دعوت کرد و اجابت یافت این امیرحسین مسلط بود درخراسان خاصه در طالقان و میمنه و هرات و غرجستان[1] و غور، چون امیرحسین درین مذهب آمد خلقی را ازین نواحی درین مذهب آورد پس غیاث یکی را بمروالرود خلیفه کرد بدعوت کردن و خود بازبری شد و دیگرباره دردعوت کردن گرفت و یکی را از ناحیت نشابور که شعر تازی و حدیث عربی نیکو دانستی نام او بوحاتم معروف بود او را خلیفه کرد بدعوت کردن و چون بخراسان شده بود وعده داد که مدتی نزدیک بفلان سال مهدی بیرون خواهد آمدن قرمطیان درانتظار آن وعده می‌بودند و اهل سنّت خبر یافتند از غیاث که باز آمده است و دعوت می‌کند اتفاق چنان افتاد که وعده بیرون آمدن مهدی فرارسید و او دروغ زن شد و شیعیان برو بیرون آمدند و عیبها گرفتند و از او ببریدند و او بگریخت و کس او را نیافت و بعد از آن جماعتی درشهر ری باسبطی از اسباط خلف

---

۱. غرجستان نام یک ناحیه کوهستانی بین دو شهر هرات و غزنه قسمت غربی ولایت غور قدیم.

متفق گشتند و روزگار با او می گذاشتند چون مرگش فرا رسید پسر خویش را خلیفه کرده او را نام بوجعفر کبیر معروف بود سودا براو غالب شد بوحاتم باطنی او را به‌نیابت بنشاند چون بوجعفر نیک شد این بوحا تم ریاست ببرد و بوجعفر را به‌هیچ نداشت و ریاست از خانه خلف برفت واین بوحاتم داعیانرا پراکند درشهرها چون طبرستان و اصفهان و آذربایکان و مردم را بمذهب خویش می‌خواند امیر ری احمدبن علی دعوت او را قبول کرد و باطنی شد پس اتفاق چنین افتاد که دیلمان برعلویان طبرستان خروج کردند و گفتند شما مبتدعانید و حجّت می آرید که علم از خاندان ما رفتست علم عامست نرود اگر شما آموزید شما دانید و اگر کسی دیگر آنکس داند علم بمیراث نرود و پیغامبر (ص) را خدای عزوجل بهمه خلق یکسان فرستاد و قومی را خاص نکرد قومی عام معلوم گشت ما را که شما دروغ زنید و امیر طبرستان نصرت علویان کردی درونیز عاصی شدند، گفتند که از بغداد و شهرهای خراسان فتوی و محضر آوردند که مذهب شما پاکیزه نیست و شما آن نمی کنید که خدا و رسول گفته است و ما که مردمان کوهی و پیشه وریم درشریعت راه نمی بریم الاّ اندکی قضا را این بوحاتم باطنی درین حال از ری بطبرستان شد و بدیلم پیوست و سردیلمان شروین بن ورداوندی بود پیش او شد و با ایشان یکی شد و علویانرا زشت می کرد و بغیبت ایشان مشغول شد و تقریر همی کرد که ایشان بی‌اعتقاد و بدمذهب باشند و گفت از دیلمان امامی بیرون آید بمدّتی نزدیک و من مقالت و مذهب او می‌دانم و دیلمان رغبت کردند باجابت کردن او و درایّام مرداویج، دیلمان و گیلان از باران بگریختند و در ناودان آویختند جمله در راه بدعت افتادند پس یک چندی با او روزگار می گذاشتند چون فراز آمدند مدتی که او وعده کرده بود که امام بیرون آید درگذشت گفتند این اصلی ندارد این مذهب پنداری مذهب مزدکست یکبار از او بازگشتند و بمذهب اهل بیت رسول‌الله (ص) شدند و قصد بوحاتم کردند تا او را بکشند و بوحاتم بگریخت و بمرد و کار ایشان سست شد و بسیار مردم از آن مذهب برگشتند و توبه کردند و مدتی شیعیان مضطرب می بودند و درسرّ اتفاقها می کردند و تا مذهب بردو کس قرار گرفت یکی برعبدالله کوکبی و یکی براسحق که مقیم ری بودند[۱].

---

۱ . درنسخه خلخالی آمده است «یک چندی شیعیان سرگردان می بودند [و در سرّ اتفاقها می کردند] قرار این مذهب بدو کس گرفت یکی برعبدالملک کوکبی و یکی براسحق که مقیم ری بود والله اعلم ص ۱۶۱ نسخه خلخالی»
درنسخه نخجوانی ـ هیو چنین نقل شده است «... و یک چندی سبعیان سرگردان می بودند و در سرّ اتفاقها می کردند تا قرار این مذهب بردو کس گرفت یکی برعبدالملک کوکبی و دیگر براسحق که مقیم ری بود و عبدالملک بگرده کوه نشستی، ص ۲۸۷

فصل چهل و هشتم

درخروج باطنیان درخراسان و ماوراءالنهر

در خراسان حسین علی مروزی که او را غیاث، باطنی کرده بود چون بخواست مردن این شغل به محمد احمد نخشبی داد او را نایب خویش کرد و او از جمله فلاسفه خراسان بود و مردی متکلّم بود او را وصیّت کرد که جهد کند تا نایبی اینجا بگذارد و خود از جیحون بگذرد و به بخارا و سمرقند شود و آن مردم را درمذهب آورد و جهد کند تا اعیان حضرت امیر خراسان نصراحمد را بعضی در این مذهب آرد و چون حسین علی بمرد، محمّد نخشبی به نیابت او نشست و خلقی بسیار را از مردم خراسان دعوت کرد و او را اجابت کردند و یکی بود او را پسر سواده گفتندی از ری بگریخته بود و بخراسان پیش حسین علی بود و یکی از سر باطنیان بود این محمد نخشبی او را خلیفه خویش کرد بمروالرود و خود از آب بگذشت و به بخارا شد کار خویش را رونقی ندید از آنجا به نخشب شد و بوبکر نخشبی را که ندیم امیر خراسان بود درمذهب خویش آورد و ابوبکر با اشعث که دبیرخاص بود و محل ندیمان داشت او را نیز درین مذهب آورد و بومنصور چغانی عارض که خواهر اَشعث بزنی داشت او را نیز دعوت کردند و اجابت کرد آیتاش حاجب خاص بود با ایشان دوستی داشت هم درین مذهب آمد پس این جماعت نخشبی را گفتند ترا در نخشب[1] حاجت نیست بودن برخیز و بحضرت آی به بخارا، ماها چنان کنیم که کار تو بفلک رسانیم و محتشمان را دراین مذهب آریم برخاست و به بخارا شد با این طایفه و مهتران می‌نشست و دعوت می کرد و هرکه براه

---

۱. نخشب شهری بود بین سیحون و سمرقند

سنّت بود از راه می‌برد آنگه بتدریج بمذهب شیعیان می‌برد تا رئیس بخارا و صاحب خراج و دهقان و اهل بازار را دراین مذهب آورد و حسین ملک را که از خواص پادشاه بود و والی ایلاق[1] بود و علی زرّاد را درمذهب آورد و بیشتر از اینها که یاد کردیم بزرگان و معتمدان پادشاه بودند چون تبع او بسیار شدند آهنگ پادشاه کرد و خواص پادشاه بر آن داشت تا سخن او را به‌نیکی در مستی و هوشیاری پیش پادشاه یاد کنند، چندان بگفتند و نیابت او بداشتند که نصر را بدیدن او رغبت افتاد پس محمّد نخشبی را پیش امیر خراسان بردند و بسیار او را بداناتی بستودند امیر خراسان او را خریدار شد و عزیز می‌داشت و هروقت که او سخنی بسمع او می‌رسانید هرچه او گفتی و شرح دادی ندیمان جمله زه کردندی و هرروز نصر احمد او را عزیزتر می‌داشت و دعوت اجابت می‌کرد و چنان مستولی گشت که پادشاه آن کردی که او گفتی و کار نخشبی آنجا رسید که دعوت او آشکارا شد و ترکان را ناخوش می‌آمد که پادشاه قرمطی شد پس عالمان گرد آمدند و پیش سپاه سالاران شهر و لشکر رفتند و گفتند دریابید که مسلمانی تبه شد سپاه سالاران گفتند شما باز گردید که کار بصلاح آید دیگر روز آمدند و پادشاه را گفتند سودی نداشت و گفت و گوی برخاست آخر سپاه سالاران بر آن اتفاق کردند و بسپاه سالار بزرگ گفتند که ما پادشاه کافر نمی‌خواهیم تو که سپاه سالار بزرگی بپادشاهی بنشین و ماتبع توایم سپاه سالار بزرگ هم از جهت دین و هم از جهت طمع اجابت کرد و گفت بیکجا ببایند نشستن و متفق شدن که این کار را چگونه بردست گیریم چنانک پادشاه نداند از سر بزرگان لشکر پیری بود نام او طَلَنْ او کا گفتندی گفت تدبیر این کار آنست که تو که سپهسالاری از پادشاه درخواهی که بزرگان از من مهمانی می‌خواهند بهمه حال نگوید که مکنْ گوید اگر برگ داری بکن تو گوئی بنده را از طعام و شراب هست ولیکن از معنی آلت و زینت و زرینه و سیمینه و فرش نیست او گوید هرچه از خزینه و شرابخانه و فراشخانه خواهی برتو خدمت کن و بگوی که بنده سپاه را بشرطی مهمانی می‌کند که چون مهمانی بخورند غزای کافر را میان دربندند و با بنده بولایت بلاساغون روند که کافر ترک ولایت گرفته است پس نفرین متظلّمان از حد درگذشت تا با تو بدگمان نشوند و آنگاه دربرگ مهمانی باش و سپاه را وعده ده که فلان روز به‌وعده باشید هرچه در خزینه پادشاه و شرابخانه و فراشخانه از زرینّه و سیمینه باشد همه بسرای خویش، برچون همه

۱. ایلاق درگذشته نام شهرکی بود بین فرغانه و تاشکند فعلی.

بسرای تو آیند درسرای به‌بهانه انبوهی دربند و بزرگانرا به‌بهانهٔ جلاب خوردن[1] در حجره بری و این سخن برصحرا افکن، آنک اصل‌اند با تواند و آنک فرعند با تو نشستند چون یک سخن از ما بشنوند ایشان نیز با ما موافقت کنند و با ما یکدل شوند و همه در عهد و سوگند پادشاهی تو بیعت کنند و از حجره بیرون آییم و طعام بخوریم و بمجلس شراب رویم و هریک سه چهار پیاله بخوریم و زرّینه و سیمینه با فرش و آلت بجمله بزرگان لشکر پخش کنیم و بیرون رویم و پادشاه را فرو گیریم و در شهر و نواحی بگردیم و قرمطیانرا هرکجا یابیم بکشیم و ترا برتخت نشانیم سپاه سالار گفت تدبیر همینست روز دیگر با نصر احمد گفت که بزرگان لشکر از من مهمانی می‌خواهند و که روز تقاضا می کنند نصر گفت اگر برگ مهمانی داری هیچ تقصیر مکن گفت طعام و شراب دارم و لیکن فرش و آلت متعذّر است نصر احمد گفت هرچه درباید از این معنی از خزینه براو خدمت کرد و هرچه درخزینه و شرابخانه زرّینه و سیمینه بود با فرش و آلت جمله بخانه خود فرستاد و برگ مهمانی بساخت چنانک کس درآن ایام مثل آن ندیده بود و همه بزرگان لشکر را با خیل و حشم جمله بخواند چون حاضر آمدند درسرای بفرمود بستن و بزرگان و سرانرا درحجره آورد و سوگند داد و بیعت کردند و از حجره بیرون آمدند و برخوان نشستند یکی از سرای او براه بام بجست و رفت و نوح بن نصر را خبر کرد که این ساعت بزرگان لشکر چه ساختند نوح، تازان تازان برنشست و بسرای پدر شد و گفت چه نشنیدهٔ که بزرگان لشکر با سپاه سالار سوگند خوردند و بیعت کردند که چون نان بخوردند و سه پیاله شراب بخوردند هرچه از خزینه تو برده‌اند یغما کنند و از آنجا بدرآیند و درسرای مادر افتند ترا و مرا و هرکرا یابند بکشند و غرض ازاین مهمانی هلاک ماست، نصر، نوح را گفت تدبیر این کار چیست؟ گفت تدبیر آنستکه هم‌اکنون خادمی بفرستی پیش از، آنک نان خورند و بمجلس شراب نشینند درگوش او بگوید که ملک می گوید امروز کاری بس بتکلّف کردهٔ و مهمانی سخت نیکو ساخته ومرا بمجلس خانه زرّین و مرصّع[2] هست چنانک امروز هیچ پادشاهی را نیست بیرون از خزانه جائی نهاده بود اکنون بباید آمد زود تا آن مجلس خانه مذهّب بتو دهم پیش از آنک مهمانان بمجلس شراب روند لابد او بطمع مال بیاید چون اینجا آید دروقت سرش برگیریم آنگه

---

۱. یعنی گلاب و شربت.

۲. آراسته

بگویم تا چه باید کرد، نصر درحال دو خادم بفرستاد و آن پیغام بداد و مردمان بنان خوردن مشغول بودند سپاه سالار با یک‌دوتن از آن مردم بگفت که مرا از بهرچه می‌خوانند؟ گفتند برو و آن‌فیز بیار که امروز همه ما را درخور است سپاه سالار بتعجیل درسرای ملک شد درحال او را درحجره خواندند و غلامانرا فرمود تا سرش از تن جدا کردند و در توبره نهادند پس نوح پدر را گفت هین برخیز تا هردو بسرای او رویم و توبره با خود ببریم و تو درپیش بزرگان لشکر از پادشاهی بیزار شو و مراولی عهد کن تا من جواب ایشان بدهم تا ملک درخاندان ما بماند که این همه لشکر با هم نسازند پس هردو برنشستند و بسرای سپاه سالار شدند و بزرگان نگاه کردند پادشاه را با پسر دیدند که از درسرای درآمد همه برخاستند و استقبال کردند و کس ندانست که حال چیست؟ گفتند مگر پادشاه را بدین مهمانی رغبت افتاد نصراحمد رفت و بجای خویش بنشست و سلیح داران پس پشت او بایستادند و نوح بردست راست پدر بایستاد و گفت شما بنشینید و نان تمام بخورید و خوان یغما کنید پس نان بخوردند و خوان یغما کردند و فارغ شدند نصر احمد گفت بدانید که از آنچ شما ساخته‌اید من آگاه شدم چون بدانستم از قصد شما دل من برشما بد شد اکنون بعد ازاین نه مرا برشما ایمنی باشد و نه شما را برمن، اگر از راه بیفتادم یا مذهبی بد گرفتم یا[1] گناهی از من بوجود آمد که بدان سبب دلهای شما برمن بد شدند نوح را هیچ عیبی خود نیست گفتند، نه، گفت پس ازین پادشاه شما نوح است و من او را ولی‌عهد خود کردم من اگر برصوابم و اگر برخطا بعد ازین بعذر و توبه مشغول خواهم شد و پیش خدای عزوجل باستغفار خواهم کوشید و آنک شما را برین داشت جزا یافت و بفرمود تا سر از توبره برآوردند و پیش ایشان انداختند خود از تخت فرود آمد و برمصلّی نماز شد و نوح برتخت شد و بجای پدر بنشست سران سپاه که آن دیدند و شنیدند هیچ عذر و بهانه نتوانستند آورد و هرچه بودند سربرزمین نهادند و نوح را تهنیت کردند و همه جرم درگردن سپاه سالار کردند و گفتند ما همه بنده‌ایم و فرمان برداریم گفت بدانید که من درهمه معانی هرچه رفت و همه خطای شما صواب انگاشتم و مراد شما همه از من حاصل گشت گوش بفرمان من دارید و برسرعیش خویش باشید پس بند خواست و بفرمود تا برپای پدرش نهادند و درحال بکهن دزبردند و محبوس کردند و گفت اکنون برخیزید تا بمجلس شراب شویم چون بمجلس شراب شدند و هریک سه قدح شراب بخوردند گفت چون شما سگالیده[1] بودید

---

۱. یعنی اندیشیده

که چون سه قدح شراب بخورید و هرچه درمجلس است یغما کنید یغما نمی‌فرمایم کرد اما شما را بخشیدم برگیرید و بسویّت بریکدیگر قسمت کنید همه را برداشتند و درجوال کردند و مهر برنهادند و بمعتمدی سپردند پس گفت اگر سپاه سالار بدی اندیشید سزای خویش یافت واگر پدرم از راه راست بیفتاد سزای خویش دید اتفاق شما چنان بود که چون از مهمانی فارغ شوید بجانب بلاساغون بغزای ترک شوید ما را خود هم غزای کافر بردرخانه است هین بغزا مشغول شویم و هرچه درماوراء النهر و خراسان ملحد گشته و این مذهب گرفته که پدرم گرفته بود اینجا غزا کنیم و هرکجا ملحدی و مزدکی هست همه را بکشیم و مال و نعمت ایشان همه شما راست، اینک درمجلس بود از زر و درم امروز بشما دادم و آنچ درخزانه است فردا بشما دهم که کالای باطنیان جز غارت را نشاید، چون ازاین مهم فارغ شویم روی بکافر ترک نهیم و خواهم که محمد نخشبی را با ندیمان پدرم گردن برزنید پس در شهر و نواحی افتیدند و محمّد نخشبی را که داعی بود و جمله ندیمان را و کسانی که درمذهب اباحت بودند جمله را بکشتند[1] و هم در روز امیری با لشکر گران بمروالرود فرستاد تا پسر سواده بگیرند و بکشند و هرکجا از ایشان داعی باشد بکشند و گفت زنهار[2] وصیت می کنم تا هیچ مسلمان کشته نگردد بغلط و اگر مسلمان بغلط کشته شود قصاص کنم و چند شبانه روز تجسّس می کردند و بدرستی و راستی ایشان را می کشتند تا درخراسان و ماوراء النهر مادت دعوت ایشان بریده گشت و این مذهب پوشیده بماند.

فصل درخروج باطنیان درزمین شام و مغرب

آمدیم بحدیث شام پسر عبدالله بن میمون نام او احمد چون پدر او سوی بصره رفت

---

۱. نسخه نخجوانی ـ چاپ هیو «در وقت بتاختند و محمّد نخشبی را که داعی بود بیاوردند و گردن بزدند و پس در شهر افتادند هرکه را از ایشان می یافتند می کشتند و همه را می‌شناختند از آنکه ایشان بقوّت پادشاه مقالت خویش آشکارا می گفتند و دعوت می کردند و هم در روز امیری،...» ص ۲۹۵

۲. درنسخه خلخالی چنین آمده است «... زنهار که بغلط برمسلمانان خطر نرسانند، پس هفت شبانروز دربخارا و ناحیت او می گشتند و غارت می کردند تا چنان شد که درماوراء النهر و خراسان یکی از ایشان نماندند و آنک ماند آشکارا نیارست آمد بس مذهب درخراسان بپوشیدند ص ۱۶۷ خلخالی»

در سرّ هرکس را دعوت کرد و هم آنجا نماند[1] و بمرد او برخاست و بشام شد و از شام سوی مغرب رفت و آنجا قبولی نیکو پدید آمد و دعوت او قبول کردند باز بشام آمد و قرار کرد بشهری که سلمیه گویند او را پسری آمد آنجا نام او محمدبن احمد چون او فرمان یافت پسرش خورد بود برادرش سعید بجای او بنشست و بجانب مغرب شد و نام خویش بگردانید و خود را عبدالله بن الحسین خواند و مردی از اصحاب خویش که او را ابوعبدالله محتسب گفتندی به‌نیابت خویش به بنواغلب[2] فرستاد و بنواحی که ایشان بودندی و اهل آن نواحی را بدین مذهب همی خواند و این بنواغلب[3] بیشتر ببادیه نشستندی، عده این قوم که این مذهب گرفتند بسیار شد آنگاه فرمود که بعد ازین بشمشیر کار کنید و هرکه مذهب شما ندارد بکشید پس همچنین کردند و خلق بسیار از بنواغلب گرد آمدند و قصد شهرها و ناحیتها کرد، می‌غارتیدند و می کشتند و شهرهای بسیار بستدند تا بربیشتر بلاد مغرب پادشاه شدند مردی سنّی، علی و هسودان دیلمی بود سپهسالار او بود او را با لشکر شام ناگاه بسر بوعبدالله محتسب فرستاد بوعبدالله بگریخت و مردم بسیار از بنواغلب بکشتند و بگریختند و این عبدالله بشهری رفت و طیلسان برافکند برمثال عابدان روزگاری می گذاشت و ایشان او را نیکو می‌داشتند دراین سال مردی در شام که او را زکرویه صاحب‌الخال گفتندی خروج کرد و بیشتر از شام بگرفت و پس او درجزیره بنواغلب قرار گرفت و آنجا وطن ساخت و بنواغلب بدوزکوة فرستادند چون او بمرد پسر او بجای او بنشست و این قاعده آنجا بماند.

خروج قرمطی و مزدکی درناحیت هرات و غور ـ درسال دویست و نود و پنج از هجرت والی هرات محمّد هرثمه خبر کرد امیر عادل سامانی را که مردی درکوه پایه غور و غرجستان خروج کرده است و او را بوبلال می گویند و از هرطبقه مردم براو جمع شده و خویشتن را دارالعدل نام نهاده است و مردم بی حد از روستای هرات و نواحی روی بوی نهاده‌اند و بیعت می کنند و عدد ایشان فزون از ده هزار مردست اگر درکار او تغافل کنند

---

۱. نسخه خلخالی «بماند» ص ۱۶۶ نسخه نخجوانی ـ چاپ هیو «.... درسرّ هرکسی را دعوت می کرد و هم آنجا بمرد و جان ناپاک بدوزخ سپرد» ص ۲۹۶

۲. بنواغلب نام سلسله‌ای از ایران بودند که از سال ۱۸۴ تا ۳۹۶ هجری در تونس و شمال افریقا موفّق به‌تشکیل دولت شدند.

۳. بنواغلب فرزندان ابراهیم‌بن الاغلب و پیروان ایشان‌اند که در تونس و شمال افریقا به‌تشکیل دولتی توفیق یافته بودند که از ۱۸۴ تا ۲۹۶ دوام داشته است.

باضعاف آن مردم گرد آیند آنگه کار دشخوارتر توان بود و می گویند که ندیم یعقوب لیث او بود و درمذهب خوارج دعوت بنیابت او می کنند، چون امیر عادل ازاین حال آگاه شد گفت چنان دانم که بوبلال را خون بجوش آمد پس ذکری حاجب را بفرمود که پانصد غلام ترک دلیر بگزین و بگو تا ایشانرا درم دهند و بیغش را سرهنگی ایشان ده که او غلامیست باخرد و بگو تا ده هزار درم بوی دهند و پانصد جوشن برشتران تعبیه کنند و تو با ایشان فردا بجوی مولیان[1] آی تا من ایشانرا بینم و از پیش من بروند حاجب ذکری همچنین کرد و نامه نوشت ببوعلی مروزی که مردم خویش را درم ده و از شهر بیرون آی پیش از آنک غلامان بتو رسند و غلامان بهرات شوند و با محمّد هرثمه پیوندند و بمحمّد هرثمه نامه نبشت که ساخته باش و از شهر بیرون آی تا بوعلی و بیغش بتو رسند و بیغش را گفت اگر فتح بدست برآمد ترا ولایت دهم و غلامانرا گفت نه حرب علی بن شروین[2] یا این عمرولیث یا محمد هرویست[3و4] که آنجا لشکر و آلت بسیار بود و اندراین مهم اعتماد برشماست که بکوه پایه هرات خوارج پدید آمدند و مذهب خوارج و قرامطه آشکارا کردند و بیشتر ایشان شبان و کشاورزند و چون این فتح بکنید همه را خلعت وَصِلَتْ دهم و دبیری جلد را نامزد کرد بکدخدائی ایشان چون بمروالرود شد بوعلی درحال با مردم خویش بدو پیوست و سرراهها فرو گرفت تا خارجیان خبر ایشان نیابند چون بهرات رسیدند محمد هرثمه با سپاه بیرون آمد و راهها بگرفتند تا بوبلال خبر نیافت و بکوه اندر شدند و عقبهاء درشت در سه شبانروز ببریدند تا بایشان رسیدند ناگهان ایشانرا گرد برگرد گرفتند و همه را بکشتند و بوبلال و حمدان و ده تن دیگر را از رئیسان ایشان بگرفتند و سرهفتاد روز از آنجا باز آمدند و بوبلال بزندان کهن دز بردند تا بمرد دیگران هریکی بشهری فرستاد تا بردار کردند و مادّت ایشان مدتی از غور و

---

۱. جوی مولیان از رودخانه‌های پرآب جیحون است که از نزدیکیهای شهر بخارا می گذرد.

۲. علی شروین سپهسالار لشکر عمروبن لیث بود و درجنگ با اسماعیل، اسیر امیر سامانی شد.

۳. درنسخه اقبال محمدبن هارون سرخسی است که در فتح طبرستان سپهسالار وی بود، بعد از یکسال و نیم که فرمانروای طبرستان گردید علیه اسماعیل سامانی طغیان کرد، اسماعیل سامانی بسال ۲۸۸ بدفع او رفت و او را شکست داد ص ۲۷۶ نسخه سیاست‌نامه بتصحیح عباس اقبال.

۴. محمد بن هارون سرخسی از فرماندهان بزرگ اسماعیل سامانی بود که درتسخیر طبرستان به‌اسماعیل کمک کرد بامارت آل سامان منصوب گردید ولی پس از یکسال عصیان کرد اسماعیل سامانی بسال ۲۸۸ هجری بجنگ با او رفت و هارون سرخسی را شکست داد.

غرجستان بریده گشت و هم‌درین سال امیر عادل فرمان یافت و نصر احمد که پسر او بود بجای بنشست آنک حدیث او بیشتر یاد کردیم.

خروج علی ابن محمد برقعی بخوزستان و بصره با لشگر زنگیان درسنه خمس و خمسین و مأتین از هجرت محمد علیه‌السلام برقعی[1] خروج کرد باهواز و بصره زنگیان را سالها فریفته داشت و دعوت کرده بود و وعده‌ها داده و بوقتی که با ایشان وعده کرده بود خروج کرد و زنگیان با او یکی شدند و اول اهواز بگرفتند و بصره و جمله خوزستان بگرفتند و زنگیان خداوندان خویش را بگرفتند و بکشتند و دست بفساد و ظلم بر آوردند و بکرّات خلیفه معتمد لشکر بفرستاد و ایشان بشکستند و برقعی چهارده‌سال و چهارماه و شش روز پادشاهی کرد آخر بردست موفق برادر معتمد گرفتار شد بحیلت و همه زنگیان را بکشتند و علی بن محمد برقعی را ببغداد بردار کردند و مذهب او هم مذهب مزدک و بابک و قرامطه بود و بتر درهمه معانی بود.

خروج بوسعید جنابی و پسر او ابوطاهر ببحرین و لحساء ـ و در روزگار معتصم بوسعیدالحسین بن بهرام‌الجنابی خروج کرد دربحرین و لحسا و آن مردمانرا برمذهب شیعه که ما باطنی خوانیم دعوت کرد و از راه برد و کار خود محکم کرد چون متمکّن گشت راه زدن گرفت و اباحت آشکارا کرد و روزگاری براین بگذشت خادمی او را بکشت بعدازین دربحرین و لحسا برخادمان اعتماد نکردند و پسری داشت او را ابوطاهر خواندندی بجای پدر بنشست و مدتی بصلاح بود و از مقالت شیعیان چیزی ندانست و خود را از فساد دور داشت عاقبت کس بداعیان فرستاد و کتاب ایشان که آنرا کنز بلاغة‌السابع خوانند بخواست و آن کتاب را فرو خواند و سکی گشت و هرکرا که دربحرین و لحسا بودند گفت همه سلیح بردارید و شما را کاری دارم وقت حج نزدیک بود خلقی براو گرد آمدند ایشان را برداشت و بمکه معظمه برد مردم بی حد به‌حج حاضر آمده بودند فرمود که شمشیرها برگیرید و هرکرا یابید می‌کشید و جهد کنید تا مجاوران مکّه را بیشتر بکشید، ناگاه شمشیر برمردم نهادند و خلقی بسیار بکشتند مردمان درحرم گریختند درها بستند و مصحفهاء قرآن درپیش گرفتند و می‌خواندند و مکیان درسلیح شدند و بحرب بوطاهر شدند چون بوطاهر چنان دید رسول فرستاد که ما بحج آمده‌ایم

---

۱. نسخه خلخالی «محمّد برقعی» ص ۱۶۹ ـ نسخه نخجوانی ـ چاپ هیو «محمدبن علی برقعی علوی» ص ۳۰۵»

نه بجنگ، گناه شما را بود که حَرَم را برما بشکستید تا ما را حاجت بسلیح آمد باز گردید حاجیان را میازارید که ما نیز رغبت حج بکنیم و این راه فروبسته شود و شما زشت‌نام نگردید، حج برما بزیان میارید بگذارید تا حج بکنیم مکیان پنداشتند که راست می گویند مگر با ایشان لجاجتی رفته است و در وقت سلاح گرفته‌اند قرار بر آن دادند و سوگند خوردند که از دو جانب سلیح بنهند و جنگ نکنند پس سلیح بنهادند و بطواف مشغول شدند بوطاهر چون دید که سلیح‌داران پراکنده شدند فرمود یاران خویش را که همین سلیح بردارید و خود را درحرم افکنید و از بیرون و اندرون هرکرا یابید بکشید پس ناگاه خود را درحرم افکندند و شمشیر درنهادند و هرکرا می یافتند می کشتند و مردمان، خویش را از بیم شمشیر درچاهها می‌افکندند و برسرکوه می‌شدند و حجرالاسود را از خانه جدا کردند و ناودان زرّین را بکندند و می گفتند چون خدای شما بآسمان شود خانه بزمین نگذارد لابد بغارتیدند پس جامه از خانه باز کردند و پاره‌پاره بغارت ببریدند و استهزا همی کردند و می گفتند من دخله کان آمنا و آمنهم من خوف چون درخانه رفته بودید چرا از شمشیرهای ما امان نیافتید و اگر شما را خدای بودی شما را ایمن کردی از شمشیر ما و مانند این سخنها می گفتند و زن و فرزند مسلمانان برده کردند و بشمار بیست و اند هزار مرد را کشتند بجز آنک درچاهها افکندند و بفرمود تا کشتگانرا برایشان افکندند تا ایشان بزیر مرده‌ها بمردند و زر و سیم و عطر و ظرایفهای همه ببردند و چون ببحرین باز شدند ازاین مالها هدیهای بیحد بداعیان فرستادند و این واقعه اسلامرا درعهد مقتدر افتاد درسال سیصد و هفده، پس هدیها فرستادند بمغرب به‌بوسعید که او پسری بزرگ بود و یکی از فرزندان عبدالله میمون قدّاح نام او احمد مادر او را بزنی کرد و پرورد و بکار می‌داشت و ادب و فضلش بیاموخت و تجملّش بساخت و ولی عهد خویش کرد و دعوتش بیاموخت نشانها بداد برخاست و بمغرب رفت و بشهر سجلماسه مقام گرفت و کار او بزرگ شد و این مذهب مردمانرا درآموخت بعضی بعنف بعضی بلطف دعوت کرد که من مهدی‌ام و علوی و خراجهای گران برنهاد و می حلال کرد و مادر و خواهر مباح داشت و برمروانیان و عباسیان لعنت کردن فرمود اگر آن خونهای بناحق که او ریخت و رسومهای بد که او نهاد یاد کنیم دراز گردد و در تواریخ چنان آورده‌اند که اینک بمصر نشسته است از فرزندان اوست و بوسعید و بوطاهر چون بلحسا آمدند هرچه مصحف از توریة و انجیل و قرآن بود همه درصحرا افکندند و بوطاهر گفت سه کس

مردمانرا تباه کردند شبانی و طبیبی و شتربانی و این شتربان از دیگران مشعبدتر بود و خواهر و مادر و دختر خود را مباح کرد و طریق مزدک آشکارا کرد و حجرالاسود را بدو پارهٔ کرد و برسر چاه نهاد و پارهٔ دیگر طرف دیگر چون بر آن چاه نشستی یک پای بر آن نیمه نهادی و پای دیگر، براین پاره و بفرمود تا بررسل و انبیاء ل... کردند و عرب را از این معنی سخت آمد و بفرمود تا مرد گرد مادر و خواهر آیند پس بسیار کس از عرب زرنیخ و گوگرد خوردند تا بمردند تا مرد بمادر گرد نباید آمد اما اهل مغرب و بوادی عرب که جاهلان بودند همه راعیاً و راغباً بردست گرفتند و دیگر باره برقافله حاج زدند و خلقی بیشمار بکشتند چون مردمان عراق و خراسان قصد ایشان کردند تا براه خشک و دریا بروند ایشان بترسیدند و حجرالاسود را باز آوردند و درمسجد جامع کوفه افکندند ناگاه درمسجد شدند حجرالاسود را دیدند دوپاره برداشتند و بمیخ آهنین استوار کردند و بمکه بردند و باز برجای نهادند پس بوطاهر کبرهٔ گبر را از اصفهان بلحسا برد و بپادشاهی بنشاند پس آنک این گبر بایستاد و هفتصد تن را از مهتران آنها بکشت خواست که بوطاهر و برادرش را بکشد بوطاهر بدانست او را بحیلتی بکشت و باز مستولی گشت و اگر همه یاد کنیم که این سگ در بلاد اسلام چه فسادها کرد و چه مردم کشت دراین کتاب مختصر نیاید و این فتنه تا زمان راضی بکشید و دیلمان بروزگار راضی بدرآمدند، این بدان یاد کردیم تا خداوند عالم خلدالله سلطانه بداند که ایشان در اسلام چه کرده‌اند و بقول و سوگند ایشان اعتماد نیست و این قرمطیان هروقت که دست یافته‌اند چند خلق را بکشته‌اند و مقنّع مروزی در بلاد ماوراء‌النهر دراین تاریخ خروج کرد و شریعت بیکبار از قوم خویش برداشت و از اول آن دعوی کرد که باطنیان کنند چنانکه بوسعید جنابی مغربی و محمد علوی برقعی و مقنّع و داعیان ایشان کنند همه آنان دریک روزگار بودند و باهم دوستی و مکاتبت داشتند و مقنّع مروزی درماوراء‌النهر طلسمی بساخت و از کوهی برمثال ماهی چیزی بر آورد هرروز هم بر آنوقت که ماه بر آمدی چنانک مردمان آن ناحیت بدیدندی مدتی مدید برداشت و از اول آن دعوی کرد که باطنیان کنند چون مردمان آن ولایت را از شریعت و مسلمانی بیرون آورد دعوی خدائی کرد و بسیار خون درعهد او ریخته شد و بسیار حرب افتاد اهل اسلام را با او و سالهای دراز پادشاهی بی‌اندازه کرد و اگر یاد کنیم قصّه دراز گردد و اخبار از هریکی ازاین سگان که یاد کردیم کتابی باید بزرگ باطنیان بهروقتی خروج کرده‌اند و باطنیانرا

بدان وقت اسمی و لقبی بوده است و بهرشهری ایشانرا بنامی دیگر خوانده‌اند بحلب و مصر اسماعیلی خوانند و ببغداد و ماوراء النهر و غزنین قرمطی خوانند و بکوفه مبارکی و ببصره روندی و برقعی و بری خلفی و باطنی و بکرکان محمّره و بشام مبیّضه و بمغرب سعیدی و بلحسا و بحرین جنابی و باصفهان باطنی و ایشان خویشتن را تعلیمی خوانند و غرض ایشان همه آن است که چگونه مسلمانی براندازند و دشمن اهل بیت رسول(ص) باشند و خلق را گم راه کنند لعنهم‌الله[1]

فصل درخروج خرم دینان باصفهان و آذربایکان اکنون سخن چند مختصر درباب خرم دینان یاد کند بنده تا خداوند عالم را درباره ایشان دیداری درافتد بهروقتی خرّم‌دنیان خروج کرده‌اند و باطنیان با ایشان یکی بوده‌اند و ایشان را قوتّ داده که اصل هردو مذهب یکیست و در سنه اثنین و ستین و مایه درایام خلیفه مهدی باطنیان گرگان که ایشانرا سرخ علم خوانند با خرم‌دینان دست یکی کردند و گفتند بومسلم زنده است ما ملک بستانیم و پسر او ابوالغرا را مقدم خویش کردند و تا بری بیامدند حلال و حرام را یکی داشتند و زنانرا مباح کردند و مهدی نامه نبشت باطراف بعمروبن العلاکه والی طبرستان بود دست یکی کنید و بحرب ایشان روید، برفتند و آن جمع پراکنده شدند و درآنوقت که هارون‌الرشید بخراسان بود بار دیگر خرّم‌دینان خروج کردند از ناحیت اصفهان از ترمدین و کاپله و فاب و دیگر روستاها و مردم بسیار از ری و همدان و دسته و گروه بیرون آمدند و باین قوم پیوستند و عدد ایشان بیش از صدهزار بود هارون، عبدالله ابن مبارک را از خراسان با بیست هزار سوار بحرب ایشان فرستاد ایشان بترسیدند و هرگروه بجای خویش باز شدند و

---

۱. چند سطر بشرح زیر درپایان این مطلب در نسخه خلخالی آمده است:

«و از مسلمانان هرکه برایشان رحمت کند و بعمل و شغل ایشان را برمسلمانان و اهل کتاب گمارد در لعنت خدا و فرشتگان و پیغمبران و خلق اولین و آخرین باشند و در روز حشر مأخوذ گردند و هیچ کاری مهم‌تر از این کار نیست که ایشان‌را بردماء و اموال مسلمان مسلّط نکنند و دست از طعن ایشان کوتاه کنند ص ۱۷۳ نسخه خلخالی»

نسخه نخجوانی ـ چاپ هیو «... که اگر یاد کنیم دوبار چندین مجلّد بیاید و اخبار او و از آن هریکی از این سگان که یاد کردیم هرچه بزرگتر و ضخیم‌تر مقرمط نبشته و از حدیث او بدین مقدار در جهت آن یاد کرده شد تا ذکر او ازین مجموع خالی نباشد» ص ۳۱۱

عبدالله مبارک نامه نبشت که ما را بودلف نگزیرد بجواب نامه نبشت سخت صوابست ایشان هردو دست یکی کردند و خرم‌دینان و باطنیان بسیار جمع شدند و دیگرباره دست بغارت و فساد بردند بودلف عجلی و عبدالله مبارک ناگاه تاختن بردند خلقی بیحد و بی‌عدد از ایشان بکشتند و فرزندان ایشان را ببغداد بردند و فروختند.

خروج بابک ـ بعد ازین چون نه سال بگذشت بابک خروج کرد از آذربایگان این قوم قصد کردند تا بدو پیوندند شنیدند که لشکری راه برایشان گرفته‌اند بترسیدند و بگریختند و دیگر سال دویست ودوازده خرم‌دینان خروج کردند از ناحیت اصفهان در عهد مأمون و باطنیان بدیشان پیوستند و بآذربایگان شدند و به‌بابک پیوستند و مأمون محمدبن حمید الطائی بحرب بابک فرستاد و فرموده بود تا بازریق‌بن علی‌بن صدقه حرب کنند که او عاصی شده بود و درکوهستان عراق می‌گشت و غارت می‌کرد و کاروانها می‌زد محمدبن حمید بتعجیل برفت و از خزینه مأمون چیزی نخواست و از خزینه خویش لشکر را مال بداد و بحرب زریق شد و او را بگرفت و لشکر او را هلاک کرد و پراکنده شدند، مأمون، قزوین و آذربایگان او را داد و میان او و بابک شش حرب عظیم برفت آخرالامر محمد حمید کشته شد و کار بابک[1] بالا گرفت خرم‌دینان باصفهان باز گشتند و مأمون از کشتن محمد سخت تنگدل شد درحال عبدالله طاهر را که والی خراسان بود نامزد کرد و بحرب بابک فرستاد و هم ولایت کوهستان و آذربایگان بدو داد، عبدالله برخاست و بآذربایگان شد بابک با او مقاومت نتوانست کردن دردزی[2]

---

۱. بابک پیشوای فرقه خرّمیه که درزمان خلافت مأمون و معتصم عباسی درآذربایجان قیام کرد، می گویند بابک درکودکی به‌جاویدان‌بن سهل رئیس خرم‌دینان آذربایجان پیوست و بعد از درگذشت او به پیشنهاد همسر جاویدان که با بابک ازدواج کرده بود، پیشوایی خرّم‌دینان را قبول کرد و مهاجمان بغداد را چند نوبت شکست داد و بیست سال درکوههای آذربایجان بجنگ و گریز پرداخت عاقبت معتصم عباسی ناگزیر گردید افشین را با سپاهی گران بآذربایجان بفرستد، بابک دراین زمان نامه‌ای بامپراتور بیزانس «تئوفیل» فرستاد و او را تشویق به‌لشکرکشی بآذربایجان کرد امّا قبل از آنکه این نامه بدست امپراتور برسد افشین توانست بابک را با حیله و ترفند دستگیر کند و به‌بغداد بفرستد معتصم ویرا تهدید و تحقیر و توهین کرد سپس دستور داد ویرا برابرش شکنجه دهند و بالاخره ویرا باخواری و مذلّت بقتل رسانید و آنگاه دستور داد جسدش را بدار آویزند، قیام بابک بیست سال طول کشید.

۲. قلعه و دژ

گریخت[1] سخت محکم و لشکر او بپراکندند چون سال دویست و هژده اندر آمد دیگرباره خرمدینان باصفهان و پارس و آذربایگان و جمله کوهستان خروج کردند بدانک مأمون بروم شده بود و همه بیک شب وعده نهاده بودند و بهمه ولایتها کار راست کرده شب خروج کرده شهرها غارت کردند و درپارس بسیار مسلمانان کشتند وزن و فرزندان بَرده بُردند و دراصفهان سرایشان مردی بود علی مزدک از در شهر بیست هزار مرد عرض داد و با برادر بکوه شد و بودلف غایب بود و برادرش معقل بکوه بود با پانصد سوار مقاومت نتوانست کرد بگریخت و ببغداد رفت.

علی مزدک کوه بگرفت و غارت کرد و هرکرا یافت از اهل اسلام بکشت و فرزندان عجلیان را برده کرد و بازگشت و بآذربایگان شد تا بببابک پیوندد و از جوانب خرّم دینان روی ببابک نهادند اول ده هزار بودند بیست و پنجهزار شدند و میان کوهستان شهرکی هست آنرا شهرستانه خوانند آنجا جمع شدند و بابک بدیشان پیوست پس معتصم، اسحق را با چهل هزار مرد بجنگ ایشان فرستاد و اسحق ناگاه برسرایشان شد و جنگ درپیوست و همه را بکشت چنانک بحرب اول از خرّم دینان صدهزار مرد کشه شد و جمعی قصد اصفهان کردند و قریب ده هزار مرد با برادر علی مزدک سراها و روستاهاء اصفهان غارت کردند و زن و فرزندان بَرده بُردند و امیر اصفهان علی ابن عیسی غایب بود قاضی و اعیان بحرب ایشان شدند و از جوانب فرو گرفتند و ظفر یافتند و بسیار بکشتند و زن و فرزندان ایشان بَرده بُردند پس از این بشش سال معتصم بشغل خرّمدینان پرداخت و افشین را نامزد کرد و افشین بحرب بابک لشکر برداشت و روی بحرب نهاد و دو سال حرب کردند و میان افشین و بابک بدین دو سال بسیار مردم کشته شد آخرالامر افشین چون از گرفتن او عاجز آمد بحیلتی مشغول شد و لشکر خویش را درشب بفرمود تا خیمها برکندند و ده فرسنگ راه بیشتر آمدند و می بودند افشین کس ببابک فرستاد که مردی خردمند و پخته را بمن فرست تا با او سخنی چند بگویم که مصلحت ماهر دو درآنست بابک مردی را بوی فرستاد و افشین او را گفت بابک را بگوی که هرابتدائی را انتهائی هست سرآدمی کند نانیست که باز بروید مردمان من بیشتر کشته شد و از

---

۱. نسخه خلخالی «در درّهٔ گریخت» ص ۱۷۴ نسخه نخجوانی - چاپ هیو «در دژی گریخت» ص ۳۱۴.

ده یکی نماند حقیقت که از جانب تو همچنین بود بیا تا صلح بکنیم تو بدین ولایت که داری قانع باش بنشین تا باز گردم و از خلیفه ترا ولایتی دیگر ستانم و منشور فرستم و اگر نصیحت من قبول نکنی بیا تا بیکبارگی دستی بیازمائیم تا دولت کرا یاری کند؟ رسول از پیش او بیرون آمد افشین دوهزار سوار و سه هزار پیاده درکوهها و شکستها پنهان کرد تا درکمین باشند برمثال هزیمتیان چون رسول پیش بابک شد و پیغام بداد و کمیّت و کیفیّت لشکر باز نمود و جاسوسان هم این خبر آوردند برآن اتفاق کردند که بعد از سه روز حربی سخت کنند پس افشین لشکر را درکمین نشاند از دست راست و دست چپ مسافت یک فرسنگ و گفت که چون من هزیمت شوم لشکر او بیغما مشغول باشند و بعضی از پس من بیایند شما از پس ایشان کمین بگشایید و راه برایشان می گیرید تا من باز گردم و آنچ توانم بکنم پس روز مصاف بابک لشکر بیرون آورد زیادت از صدهزار سوار و پیاده و لشکر افشین [1] بچشم ایشان حقیر آمد از آنچ دیده بودند پس جنگ درپیوستند و از دوجانب جنگ عظیم کردند و بسیار کشته آمد و بوقت زوال افشین بهزیمت رفت و از یک فرسنگ لشکرگاه درگذشت پس عَلَم دار را گفت عَلَمْ بدار و عنان بازکشیدند لشکر هرچه آنجا می رسید می ایستاد و بابک گفته بود که بغارت مشغول مشوید تا یکبارگی دل از افشین و لشکر او فارغ کنیم پس هرچه سوار بودند با بابک درقفای افشین شدند و پیاده بغارت مشغول شدند پس بیست هزار سوار از چپ و راست از کوهها درقفای افشین شدند همه صحرا پیاده خرّمدینی دیدند راه دره برایشان بگرفتند و شمشیر

---

۱. افشین. خیدربن کاوس سپهسالار نامدارمشهور معتصم عباسی، چون با پدر و برادرش اختلاف پیدا کرد نزد مأمون رفت و مسلمان شد. در زمان خلافت مأمون و معتصم، افشین در روم و مصر بجنگ با دشمنان پرداخت معتصم وقتی که دلاوری و شجاعت ویرا دید به جنگ خرمدینان بآذربایجان فرستاد و او پس از جنگهای شدید، بابک را دستگیر کرد، چندی بعد افشین متهم به همکاری با مازیار شد و معتصم بوی بدگمان گشت، بطوریکه تاریخ نویسان نوشته اند در صدد برآمد معتصم را بکشد و به اشروسنه فرار کند، ولی جاسوسان معتصم برنامه افشین را بوی خبر دادند معتصم دستور دستگیری ویرا داد، قصرش را غارت کردند و آنگاه ویرا محاکمه و باتهام زندقه و همکاری با مازیار بزندان محکوم نمودند و درزندان ویرا مسموم و سپس جسدش را بدار آویخته و پس از چند روز از دار بزیر آورده و در شعله های آتش سوزانیدند و خاکسترش را دردجله فرو ریختند.

درنهادند و افشین با لشکر بازگشت بابک و لشکرش را درمیان گرفتند و هرچند کوشید بابک راه نیافت که بگریزد افشین در رسید و او را بگرفت و تا شب می‌تاخت و می‌کشت، زیادت از هشتاد هزار بکشتند پس افشین غلامی را با ده هزار سوار و پیاده آنجا گذاشت و خود بابک و اسیران دیگر را ببغداد برد و بعلامتی بابک را دربغداد بردند و چون چشم معتصم بربابک افتاد گفت ای سگ چرا درجهان فتنه انگیختی و چندان مسلمان بکشتی؟ هیچ جواب نداد، بفرمود تا چهار دست و پایش ببریدند پس بابک چون یک دستش بریدند دست دیگر درخون کرد و در روی خویش بمالید، معتصم گفت ای سگ این چه عملست؟ گفت درین حکمتیست که شما هردو دست و پای من بخواهید بریدن و روی مردم از خون، سرخ باشد! چون خون از تن مردم برود. روی زرد شود، من روی خویشتن بخون آلودم تا مردم نگویند که از بیم رویش زرد شد، پس فرمود تا بابک را درچرم گاوی تازه دوختند چنانک هردو سروی گاو دربناگوش بابک بود و پوست خشک شد و زنده بردارش کردند تا بسختی بمرد و از اول خروج او تا هلاک شدنش بسیار سخن و مجلّدی تمام است و از جلّادان او یک جلاد گرفتار آمده بود از او پرسیدند که تو چند کس کشتهٔ؟ گفت او را جلّادان بسیار بوده‌اند اما آنچ کشته‌ام سی و شش هزار مسلمانست بیرون از آنک جلّادان دیگر کشتند و معتصم را سه فتح بوده است که هرسه قوّت اسلام بود یکی فتح روم دوم فتح بابک سیوم فتح مازیار گبر بطبرستان که اگر ازاین سه فتح یکی برنیامدی، اسلام تباه شده بود.

حکایت ـ روزی معتصم بمجلس شراب نشسته بود و قاضی یحیی بن اکثم حاضر بود معتصم از مجلس برخاست و درحجره دیگر شد زمانی بود بیرون آمد و شراب بخورد و سه بار در گرمابه شد و غسل بکرد و بیرون آمد و مصلّی نماز خواست و دو رکعت نماز بکرد و بمجلس شراب باز آمد قاضی یحیی را گفت دانی که این نماز چه بود که کردم؟ گفت نه! گفت نماز شکر نعمتی از نعمتهای که خدای عزوجل مرا ارزانی داشت، یحیی گفت آن چه نعمتست اگر رای بلند بیند بفرماید تا ما نیز شاد باشیم گفت: درین ساعت سه دختر را دختری بستدم که هرسه دختر دشمن من بودند یکی دختر ملک‌الروم و دوم دختر بابک، سیوم دختر مازیار گبر و

اندر ایام واثق دیگر باره خروج کردند خرّمدینان درحدود اصفهان بسیار شرّ و فساد از ایشان تولد کرد و تا سنه ثلثمأیه خروج می کردند و کره را بغارتیدند و مردم بسیار کشته آمد و باز مقهور گشتند و باز برشاه خروج کردند و درکوههای إصفهان مأوا گرفتند و کاروانها می‌زدند و دهها می‌غارتیدند و پیر و جوان و زن و کودک را می کشتند و سی و اند سال فتنه برداشتند و هیچ لشکر با ایشان مقاومت نتوانست کرد عاجز آمده بودند بدان جایهای حصین و محکم که داشتند و درآخرالامر گرفتار شدند و ایشانرا بگرفتند و بکشتند و سرها دراصفهان بگردانیدند و بدین فتح همه اسلام شادی کرد و فتحنامه نبشتند و سخن ایشان بتمامت درتجارب‌الامم و تاریخ اصفهان و اخبار خلفای آل عباس بیامد اما قاعدهٔ مذهب خرّمدینان آنست که حرام را حلال دانند و هررنجی از تن برداشته‌اند و ترک شریعت بگفته چون نماز و روزه و حج و زکوة و حلال داشتن خمر و مال و زن مردمان و هرچه فریضه است از آن دور بودن و هرگاه که مجمعی سازند یا بمهمّی بنشینند و مشاورت کنند سخن[۱] ایشان آن باشد که اول بومسلم را صلوات دهند و برمهدی و برفیروز پسر فاطمه دختر ابومسلم که او را کودک دانا خوانند و بتازی الفتی‌العالم، از اینجا معلوم گشت که اصل مذهب مزدک چگونه است و خرّمدینان و باطنیان بیکدیگر نزدیک باشند و پیوسته می خواهند تا چگونه اسلام را براندازند و این ملحدان خویشتن بمحبّت آل رسول(ص) نمایند تا مردم را صید کنند چون قوّت گیرند و مردم بدست آورند جهد کنند تا شرع را براندازند و دشمن آل رسولند و برکس رحمت نکنند و هیچ قومی از کافران بی‌رحمت‌تر از ایشان نیست و ایشان معاونت یکدیگر می کنند مذهب ایشان یاد کرده شد تنبّه را و خداوند عالم خلدالله ملکه جهان آن اوست و بندگان آن او و برجمع کردن مال حریص می کنند و از مستحقّان باز می گیرند و می نمایند که این توفیرست دامن دریدن و دروصل آستین کردن هرگز پیراهن نشود سخن بنده آنگاه بیاد آید که ایشان عزیزان و بزرگانرا بدین چاه انداختن گیرند و آواز طبل ایشان بگوشها برسد و سرّ ایشان آشکارا گردد و درین رخنه بداند که

---

۱. نسخه خلخالی - «ابتدای سخن ایشان آن باشد برکشتن ابومسلم صاحب [دولت] دریغ خورند و برکشنده او لعنت کنند وصلوات دهند برمهدی فیروز و بر هارون...» ص ۱۷۷

هرچه بنده گفت راست گفت و شفقت و نصیحت بجای آورد و دولت قاهره را ایزد تعالی چشم بد از روزگار و دولت او دور داراد و هرگز دشمنان او را بدین آرزو و مراد مرساناد و تا قیامت این درگاه و بارگاه و دیوانرا بمردان دین‌دار آراسته داراد و از هواخواهان دولت خالی مگرداناد و هرروز فتحی و ظفری و عزّی نو، روزی کناد بمحمّد و آله‌الطاهرین.

درعالم سود بی‌زیان کم دیدم — بی‌کینه حریف مهربان کم دیدم
یک دوست که دشمن نشود آخرکار — بسیار بجستم بجهان کم دیدم

فصل چهل و نهم

اندر خزینه داشتن و نگاهداشتن قاعده و ترتیب آن

ملوک را همیشه دو خزینه بوده است یکی خزینهٔ اصل و یکی خزینه خرج و مالی که حاصل می‌شدی بیشتر بخرانه اصل بودی و کمتر بخزانه خرج و تا ضرورتی نبودی از آن خزانه اصل خرج نکردندی و اگر چیزی برداشتندی بروجه وام برداشتندی و بدل بجای آن نهادندی و چون این اندیشه داشته نباید هرچه دخل بود باخراجات بشود و اگر ناگاه بمال حاجت آید دل مشغولی تولد کند و درآن مهم تأخیر و تقصیر راه یابد و هرمالی که در وجه خزانه نهاده بودندی از دخل ولایت هرگز آنرا تبدیل و تحویل نبودی تا اخراجات بوقت خویش می‌رسیدی و درصلات و مرسومات و تسویغات[1] تقصیر و تأخیر نیفتادی و همه خزاین آبادان بودی.

حکایت ـ شنیدم که امیرالتونتاش[2] که حاجب بزرگ سلطان محمود بود بخوارزمشاهی نامزد کرد بخوارزم رفت و عبرهٔ خوارزم شصت هزار دینار بود و جامگی التونتاش صدو بیست هزار دینار چون بخوارزم رفت بعد از سالی معتمدان خویش فرستاد بغزنین و التماس کرد و تقاضا نمود از آن شصت هزار دینار دیگر که حمل

---

۱. بخشش‌ها و عطایا

۲. از ندیمان سلطان محمود غزنوی پس از کشته شدن مأمون خوارزمشاه، محمود خوارزم را گرفت و آلتونتاش را خوارزمشاه نمود، آلتونتاش دراوایل سلطنت مسعود غزنوی وفات یافت، بعد از او پسرش هارون، به‌نیابت امیر سعید بن مسعود غزنوی، خوارزمشاه شد، اخبار و احوال آلتونتاش درتاریخ بیهقی ذکر شده است.

خوارزم است بجامکی او نویسند بعوض آنچ از دیوان خواهند داد[۱] شمس الکفاة احمد حسن میمندی در آن ایام وزیر بود چون نامه التونتاش بخواند درحال جواب نوشت: «بسم الله الرحمن الرحیم» (امیرالتونتاش بداند که محمود نتواند بود و بهیچ حال مالی که ضمان کرده است برو گذاشته نشود مال بردار و بخزانه سلطان آر و حجت بستان آنگه جامکی خواه تا ترا بربُست و سیستان بنویسند و با برات بدان مال بروند و بستانند و بخوارزم آرند تا فرق میان بنده و خداوند باشد و میان محمود و التونتاش از بهر اینک ترتیب کار پادشاه پیداست و اندازه کار لشکر بدید و سخن خوارزم شاه باید که بی لغو بود و التماسی که کردست یا بچشم خواری نگریده است درسلطان یا احمد حسن را غافل و جاهل کار می‌داند ما را از کمال عقل خوازرمشاه این بدیع آمد و از اینک کردست استغفار باید کرد که بنده را با خداوند خویش شرکت جستن و در ملک خطری عظیم دارد) این نامه بدست یک سپاهی با ده غلام فرستاد و شصت هزار دینار بیاوردند و بخزانه تسلیم کردند و عوض آن برات بستاندند و بربست و سیستان عوض آن از پوست انار و مازو پنبه و مانند این بدو دادند اینک ترتیب ملک و قاعده چنین نگاه باید داشت تا مصالح مملکت از یکدیگر گسسته نشود و صلاح رعیت و آبادانی خزانه برحال خویش بماند و طمعهای محال دراموال سلطان و رعیت منقطع شود و هرپادشاهی که او بغفلت و هزل روزگار گذراند وقت را کار او ضعیف آید و بعد از او درتواریخ و حکایات بزشت نامی یاد کنند و پادشاهی بآن خواسته آید تا بعد ازایشان نام نیکو و ثنا بماند.

---

۱. نسخه خلخالی «آلتون تاش چون بخوارزم رفت بعد از ماهی معتمدان خویش را فرستاد و التماس و تقاضای شصت هزاردینار دیگر کرد که خزانه خوارزم بجامگی [او] تمام نیست دیگر ارزانی دارید که عوض آن از دیوان بخواهید داد» شمس الکفاة احمد حسن [میمندی] و در آن زمان وزیر بود چون نامه آلتون تاش بخواند جواب بنوشت در حال بسم الله الرحمن الرحیم التون تاش ادام الله ملکتة بداند که محمود نتواند بود [و بهیچ حال] مالی که ضمان کرده است [براو گذاشته نشود مال] بردار و بخزانه سلطان آرد و بیش ناقد دوران بنشیند و زر تسلیم کند و حجَت بستاند و آنگاه جامگی خویش بخواهد تا او را و خیل او رابربست و سیستان برات نویسند و بدل بردند و بستانند و بخوارزم آورند تا فرق بود میان خداوند محمود و میان التون تاش از بهر آنکه کار پادشاه بیداست و اندازه لشکر بدید سخن خوارزم شاه باید که بی‌لغو بود و التماسی کرده است [با] بچشم خواری نگرسته بسلطان یا احمد حسن را غافل و جاهل میداند ما را از کمال عقل و حصافت خوارزم شاه عجب آمد و ازین که کرده است استغفار باید کرد که بنده را با خداوند خویش شرکت جستن خطری عظیم باشد و السلام». ص ۱۷۹

فصل پنجاهم

اندر جواب دادن و گذاردن شغل متظلمان و انصاف دادن

همیشه مردم بسیار از متظلمان بردرگاه مقیم می‌باشند و اگرچه قصّه را جواب نمی‌یابند نمی‌روند و غریب و رسول که بدین درگاه آید و این فریاد و آشوب بیند چنان پندارد که براین درگاه ظلمی عظیم می‌رود برخلق. این در، بدیشان باید بست تا حاجات غریب و شهری جمله گوش کنند و برجای نویسند و چون مثال بایشان رسید باید که درحال باز گردند تا این فریاد و آشوب نماند.[1]

حکایت ـ گویند یزدجرد شهریار رسول فرستاد بامیرالمؤمنین عمر گفت درهمه عالم درگاهی از درگاه ما انبوه‌تر نیست و خزانه از خزانه ما آبادانتر نیست و لشکری از لشکر ما دلیرتر نیست چندان عدّت و آلت که ما داریم کس ندارد، عمر جواب فرستاد که بلی درگاه شما انبوه است و لیکن از متظلمان و خزینه شما آبادانست و لیکن از مال حرام و لشکر شما دلیرست و لیکن بی‌فرمان و چون دولت رفت آلت و عدّت[2] سود ندارد این

---

۱. نسخه خلخالی ـ «همیشه مردم بسیار از متظلّمان بدرگاه سلطان مقیم می‌باشند و اگرچه قصّه را جواب می‌یابند نمیروند و هرغریبی و رسولی که بدین درگاه آیند و این فریاد و آشوب ببینند چنان پندارند که بدرگاه ظلم عظیم می‌رود پس این در برایشان نباید بستن تا حاجت غریب و شهری که حاضر آیند جمله را جمع کنند و برجای نویسند و هیچ کس بجز از پنج کس معتمد و عاقل نباید که آن سخن بگویند و برآن جمله مثال ستانند چون مثال بدیشان رسد باید که در حال باز گردند تا این آشوب بیهده و این فریاد بی‌فایده و بی‌اصل نباشد و کارها بزودی برآید و رعیت تمام در راحت باشند و عالم آبادان باشد و کس برکسی بیدادی و بی‌رسمی نتواند کرد.» ص ۱۸۰

۲. استعداد

همه دلیلست بربیدولتی شما و زوال شما چاره آنست که سلطان شما انصاف از خویشتن بدهد تا همگنان منصف شوند و طمع از ناواجب نکنند چنانک سلطان محمود کرد.

حکایت ـ گویند که بازرگانی بمظالم گاه سلطان محمود آمد و از پسر او مسعود بنالید و تظلّم کرد که مردی بازرگانم و مدتی دراز است تا اینجا مانده‌ام و می‌خواهم بشهر خویش روم نمی‌توانم رفت که پسرت شصت هزار دینار کالا از من بخرید و بها نمی‌رساند خواهم که ملک مسعود را با من بقاضی فرستی، محمود از سخن بازرگان دلتنگ شد پیغامی زشت بمسعود فرستاد و گفت خواهم که درحال او را بحق خویشتن رسانی یا با وی بمجلس حاکم روی تا آنچ از مقضی شرع واجب آید بفرماید، بازرگان بسرای قاضی رفت و رسول نزدیک مسعود آمد و پیغام بگذارد و مسعود اندر ماند، خازنرا گفت بنگر تا درخزانه از نقد چیست؟ خزینه‌دار قیاس کرد و گفت: بیست هزار دینار. گفت: برگیر و پیش بازرگان ببر و تمامت مال را سه روز زمان خواه، رسول را گفت سلطانرا بگو بیست هزار دینار درین حال بدادم و تا سه روز تمامت حق او برسانم و من قبا پوشیده و میان بسته‌ام و موزه پوشیده برپا ایستاده‌ام تا چه فرماید که بمجلس خاص شرع روم یا نه؟ محمود گفت: «بحقیقت بدانک روی من نه بینی تا مال مردم بتمام و کمال نرسانی» مسعود نیز سخن نیارست گفت و از هرجانب کس فرستاد و قرض خواست چون نماز دیگر بود شصت هزار دینار نقد ببازرگان رسیده بود این خبر باقصای عالم ببازرگانان حکایت کردند از درچین و خطا و مصر و مغرب بازرگانان روی بغزنین نهادند هرچه درعالم چیزی بود از ظرایف[1] و غرایب بغزنین آوردند و[2] دراین زمانه کمتر فراشی و رکابداری را گویند که با رئیس خراسان و با عمید اصفهان بمجلس شرع روی می آورد.

حکایت ـ عامل شهر حِمْصْ بعمر عبدالعزیز[3] نبشت که دیوار شهرستان حِمْصْ

---

۱. اشیاء کوچک و با ارزش

۲. نسخه نخجوانی ـ چاپ هیو «و ملوک این زمانه اگر کمتر فرّاش و رکاب‌دار خویش را فرمایند که «با عمید بلخ و رئیس مرو بمجلس شرع حاضر شو» فرمانش نبرند و دو جو از او نینديشند ص ۳۲۷، نسخه خلخالی «درین زمانه اگر کمتر کسی [و] فرّاش یا رکاب‌داری را گویند که با عمید اصفهان و رئیس خراسان بمجلس شرع مطهّر شو از آن سرپیچد و فرمان نبرد» ص ۱۸۱.

۳. هشتمین خلیفه اموی فرزند عبدالعزیزبن مروان و جانشین سلیمان عبدالملک از سوی مادر نسبش به‌عمر خطاب می‌رسد، پدرش مدتها حاکم مصر بود، عمربن عبدالعزیز تا مرگ پدرش درمدینه بود سپس خلیفه وقت عبدالملک‌بن مروان او را به‌دمشق برد و دخترش همسر عمر شد بسال ۸۷ ولید وی را حاکم حجاز کرد، عراقیهایی که از ستم حجاج به‌مدینه می‌گریختند بآنها پناه

خراب گشته عمارت می باید کرد، چه فرمایند؟ جواب نبشت که شهرستان حِمْصْ را از عدل دیوار کن و راهها از ظلم و خوف پاک کن که حاجت نیست بگل و خشت و سنگ و گچ و حق تعالی می‌فرماید یا داود اِنّا جَعَلْناکَ خَلیفَةً فِی‌الْاَرْضِ فَاحْکُمْ بَیْنَ النّاسِ بِالحَقِّ،[1] ای داود ما ترا خلیفه خویش گردانیدیم برزمین تا بندگان ما را تیمار[2] داری و هرسخن که گوئی بحق گوئی و هرکاری که کنی براستی کن؛ الیس‌الله بکاف عبده[3]؟ و رسول(ص) می گوید من استعمل علی‌المسلمین عاملا و هو یعلم ان فی‌المسلمین من هو خیر منه فقد خان‌الله و رسوله، تفسیرش اینست می گوید مردمان پارسایانرا باید گماشتن تا بندگان خدایرا نرنجانند و غمخواری نمایند و اگر نه چنین کنند کسی را عمل فرمایند خیانتی باشد که با خدا و رسول کرده باشند و با مسلمانان و این جهان روزنامهٔ ملوکست اگر نیک باشند ایشانرا بنیکی یاد کنند و اگر بد باشند به‌بدی یاد کنند و نفرین گویند چنانک عنصری گوید ـ قطعه:

هم سمر[4] خواهی شدن گرسازی از گردون سریر
هم سخن خواهی شدن گربندی از گردون کمر
جهد کن تا چون سخن گوئی قوی باشد سخن
رنج برتا چون سمر گردی نکو باشد سمر

می داد خلیفه باصرار وی حجاج را برکنار کرد پس از وفات سلیمان‌بن عبدالملک به‌خلافت نشست و جنگ و ستیز را پایان داد و سپاهی که بمحاصره قسطنطنیه رفته بودند فراخواند سبّ آل علی(ع) که یادگار معاویه بود ممنوع کرد، عمر پس از ۲۹ ماه خلافت درگذشت و در دیر سمعان بخاک سپرده شد.

۱. قرآن سوره ۳۸ آیه ۲۵
۲. مواظبت کردن
۳. قرآن سوره ۳۹ «سوره الزمر» آیه ۳۷
۴. یعنی داستان

فصل پنجاه و یکم

اندر نگاه داشتن حساب ولایت و ترتیب نسق آن

حساب مال ولایت بنبیسند و مجموع و خرج بدید آرند و فایده آن بود که خرجها را تامّلی شافی کرده شود آنچ روا بود که از وی بیفکنند و ندهند قلم برنهند و اگر در مجموعات گوینده را سخنی بود و توفیری نماید یا خللی، سخنش بشنوند و چون آنچ گویند برحقیقت باشد طلب آن مال کنند تا اگر صورت خللی و تضییع مالی نسبت بدین سبب زایل گردد از احوال هیچ‌چیز پوشیده نماند و اما میانه رفتن پادشاه درمعنی مال دنیا و کارها چنانست که منصف باشد و برعادت قدیم و آئین ملک رود و سنّت بد ننهد و بخون ناحق رضا ندهد و برپادشاه فریضه است تفحص عمّال و معاملات و دانستن دخل و خرج و نگاه داشتن اموال و ساختن ذخایر از جهة استظهار و دفع کردن مضرّت خصوم و چنان زندگانی کند که براو رقم بخل نکشند و نه نیز چنان اسراف کند که گویند باد دست است و متلف و بوقت نه بخشش اندازه هرکس نگاه دارد یکی را دیناری زیبد نباید که صد دینار بخشد و آن را که صد دینار باید هزار دینار نبخشد که مرتبت بزرگان را زیان دارد و دیگر مردمان گویند قدر و منزلت کس نمی‌داند و حق خدمت و اهل فضل و زیرکی و دانش مردم نمی‌شناسد و بی‌سببی آزرده شوند و درخدمت کاهلی نمایند و دیگر با خصمان جنگ چنان کند که آشتی را جای بماند باو دوست و دشمن چنان پیوندد که تواند گسست و چنان بگسلد که تواند پیوست و شراب مستی را نخورد و نه همیشه خوش‌طبع باشد و نه یکبار ترش‌روی و چون یک چندی بتماشا و شکار و لذات دنیا مشغول باشد، گاه‌بگاه بشکر و صدقه و نماز شب و روزه و قرآن خواندن و خیرات مشغول باشد تا از دین و دنیا با نصیب شود و مرد باید که درهمه

کارها میانه‌رو باشد که پیغامبر (ص) فرمود خیرالامور اوسطها یعنی بهترین کارها میانه است که ستوده‌ترست و درهمه کارها نصیب خدای تعالی نگاه دارد تا براو وبال نگردد و امر و نهی برحسب امکان بجای آورد و جهد آن کند که عملی که کند از او یادگار ماند و همه رنجهای دنیا از جهت نام نیکوست و در کار دین مجتهد باشد تا ایزد تعالی او را مهمّات دینی و دنیاوی کفایت کند و مرادهای دوجهانی بدهد و بهمه آرزوهایش برساند، این است کتاب سیاست که نبشته آمد و خداوند عالم بنده را فرموده بود که درین معنی جمعی سازد و بحکم فرمان برفت وقتی را بربدیهه سی و نه فصل نبشته بود و بمجلس عالی فرستاد و پسندیده افتاد، بس مختصر بود بعد از آن درافزود و نکتها که لایق هربابی بود اندر او زیاد کرد و بلفظی روشن شرح داد و درسنه خمس و ثمانین و اربعمایه که سوی بغداد خواستیم رفت نویسنده کتابهای خاص محمد مغربی را دادیم و فرمودیم تا بخطی روشن بنویسد اگر بنده را باز آمدن نباشد ازین سفر، این دفتر را پیش خداوند عالم برد تا مجلس عالی را تنبیه افزاید و گوش بخویشتن دارد و پیوسته این کتاب را می خواند که از خواندن این کتاب ملال نگیرد که دراین کتاب هم پندست و هم حکمت و مثل و تفسیر قرآن و اخبار پیغمبر (ص) و قصص‌الانبیاء علیهم‌السلام و سیر و حکایات پادشاهان عادل و از گذشتگان خبر است و از ماندگان سمرست و با این همه درازی مختصر است و شایسته پادشاه دادگرست[1] والله اعلم.

---

۱. نسخه خلخالی «هرکه بدین کار کند برهمه عالم پادشاه است و هرکه نکند بدان که درواز درگاهست» ص ۱۸۶.

قصیده درمدح سلطان سعید محمدبن ملکشاه

بحریست این کتاب پراز گونه گون گهر
یا باغ جانفزای پراز گونه گون ثمر
باغست اگر بباغ بود موضع شمار
بحرست اگر به بحر بود موضع دُرَرَ
هرفصل اندرو چو درختیست از نهاد
بارش همه غرایب و برگش همه غُرَرَ
گنجیست پرعجایب و کانیست پرطرف
درجیست پربدایع و درجیست پرگهر
اصلش همه نوادرو فرعش همه مفید
فصلش همه معانی و شرحش همه عِبَرْ
جِدّست و پند و حکمت و امثال و داستان
بیحدّ در و حکایت و بیمّر درو سمر
الفاظ او مهذّب و عالی چو آسمان
معنی ازو چو زهره تابان گه سحر
آئین و رسم و سیرت شاهان تاج دار
ترتیب ملک و ملّت و تقدیر خیر و شر
بینی در و عیان صفت بزم و بارگاه
یابی در و نهان صفت رزم و کرّ و فرّ

تحصیل مال و ملکت و آئین داد و دین
تدبیر کار لشکر و تقدیر روز کر
پیدا درو طریقت بدخواه و نیک‌خواه
هنجار جز به منفعت و رای دفع ضرّ
هرلفظ و هرمعانی کاندر فصول اوست
نیکوتر از جوانی و شیرین‌تر از شکر
صافی زهزل و بدعت و پاکیزه از هوا
شایسته همچو دانش و بایسته چون مَطَرْ
از خواندنش نگیرد خواننده را ملال
گردد بصیر هرکه گمارد براو بَصَرْ
هرقصه را از آیت قرآن یکی دلیل
هرفصل را زقول پیمبر یکی خبر
از هرسخن که یاد کنی اندرو نشان
از هرهنر که نام بری اندرو اثر
قانون رسمهای بزرگان نامدار
فهرست کار نامهٔ شاهان تاجورَ
هرکس که این بخواند و بود کار بند این
اقبال جاودان بودش بیگمان ببر
اندر خور شهنشه دین دار داد ورَ
تألیف یادگار نظام نکو سَیَر
هرگز شهی ندید وزیری دگر چنین
هرگز کسی نکرد کتابی چنین دگر
این دفتر مبارک و دستور خسروان
فرخنده باد برشه دین دار و دادگر
سلطان غیاث دین محمد، محمد آنک
دادش خدای عرش براعدای دین ظفر
شاهی که برسریر شهی درسرای دین
شاهنشهست چون جد و شاهست چون پدر

سلطان بود پسر که پدر باشدش ملک
خسرو بود پدر که ملک باشدش پسر
دولت برای نصرت پیروزیش مدام
آنجا کند گذار که او را بود گذر
فتح و ظفر همیشه بر آن تیغ و تیر او
عاشق ترند از آنچه دل حاج بر حَجَر
بر خار و خاره گر بنویسند نام او
از خار گل بروید و از خاره سیم و زر
گرچه ز سعد هست بسی بُعد تأثری
ورچه ز بحر هست بسر[1] فرق تا شمر
اندر به جنب دولت او تیری[2] سباس
وین را به جنب همت او چون شمر شمر
تا باد تیغ هیبت او جست در جهان
تا بوی عدل و همت او یافت خشک و تر
تیهو نهاد برمژهٔ باز آشیان
و آهو برفت با پسر شیر باب خور
گوئی بدو رسید بمیراث هر سه کار
علم و شجاعت از علی و داد از عمر
ای سایه خدای جهان بر جهانیان
خورشید خسروانی و سلطان بحر و بر
شاهان همه چو عقده و هستی تو واسطه
گیتی چو روضه است و در و داد تو حضر
مر عقده را نباشد بیواسطه جمال
مر ملک را نباشد بی داد زیب و فر
عهد تو شد طراز تواریخ خسروان
رسم تو برد از سَیَر سرکشان خطر

---

۱. در برخی نسخه‌ها «بسی»
۲. چون ثری شناس

از بس هنر که از هنر آری همی پدید
گوئی جهان مختصری، عالمی هنر
عقلی و جان پاک اگر جان عقل را
ممکن شود مکان و بود جای معتبر
بندد کمر بخدمت آنکس همی فلک
دربست سوی خدمت تو برمیان کمر
وانکس که او زبان به ثنای تو برگشاد
ایزد گشایدش زسعادت هزار در
خصم تو برنیاید با تو بروز جنگ
گرخلق حشر جمله بمیدان کشد حشر
تیرت چو تیر مرگ برون پرّد از جگر
گردشمن تو از سد سندان کند سپر
جانی که برخلاف تو رفت از جهان برون
بیشک بدان جهان بودش مستقر سقر
هستند بندگان کمینت بقدر و جاه
اسفندیار و رستم دستان و زال زر
نتوانند از قضا و قدر کس گریختن
تیغ تو چون قضا شد و امر تو چون قدر
از چونکه [1] بعد ازین بستانی زمفسدان
هر زر که هست همچو زرکوه درکمر
این اعتقاد و عهد و توکل که مرتراست
بدهد خدایت آنچه ترا رفت برفکر
این بندهٔ قدیمی و خطاط و مدح گوی
دارد حقوق خدمت سی ساله بیشتر
شعرش رسد بشعری و کارش رسد نظام
گر شه بسوی بنده برحمت کند نظر

---

۱. آرجُو که «سیاست‌نامه «با تعلیقات علامه قزوینی»

آن نـــام و رســـم و حـــرمـــت او بـــاز او دهـــد
تـــا بـــنـــده زنـــده گـــردد و بـــاشـــدش بـــال و پـــر
تـــا چـــرخ را مـــدار بـــود خـــاک را قـــرار
تـــا روز روشـــن از خـــور و شـــب از ضـــوء قـــمـــر
مـــلـــک تـــو بـــاد هـــرچـــه بـــراو تـــافـــت آفـــتـــاب
گـــنـــج تـــو بـــاد هـــرچـــه دهـــد جـــرم خـــاک بـــر
یـــار تـــو بـــاد دولـــت و پـــیـــروز درحـــضـــر
جـــفـــت تـــو بـــاد نـــصـــرت و اقـــبـــال درســـفـــر
فـــرخـــنـــده بـــاد روز و شـــب و از تـــو دور بـــاد
هـــرچـــه جـــلال و جـــاه تـــرا زان بـــود ضـــرر

پایان

در فصل چهل و نهم کتاب «سیاست‌نامه یا سیرالملوک» نسخه‌های چاپ شده مرحوم سیدعبدالرحیم خلخالی و دانشمند فقید استاد عباس اقبال آشتیانی داستانی از انوشیروان عادل نقل شده است که جالب و خواندنی است ولی بجهات نامعلوم در نسخه‌های چاپی شارل شفر و مرحوم نخجوانی دیده نشده است، شاید برخی ناسخان[۱] در اصالت داستان یاد شده از نظر تاریخ شک داشتند که از نقل آن خودداری کردند، نگارنده این سطور داستان مربوط را از نسخه مورد استفاده مرحوم سیدعبدالرحیم خلخالی که تاریخ تحریر آن در سنه ۹۷۰ هجری است برای استفاده خوانندگان عزیز عیناً نقل مینماید.

حکایت

امیرالمؤمنین عمر در خدمت صاحب رسالت سیدالمرسلین و امام المتقین ابوالقاسم محمدمصطفی صلی‌الله علیه و سلّم نشسته بود و پیغامبر(ص) از هرباب سخن در معدلت و انصاف می گفت، عمر گفت: یا رسول الله در اوّل جوانی تجارت می کردم و باطراف و اکناف عالم می‌رفتم در زمان انوشیروان عادل بشهر مداین رسیدم و بارها در شهر انداختم و می‌فروختم و اشتران را بصحرا فرستادم با ساربان بجهت علف و آبخور، چون شب هنگام در رسید ساربان بیامد و گفت اشتران را خواجه سرای پسر انوشیروان بحکم برد، چون این سخن بشنیدم دلتنگ شدم، در آن خانه که بارگشوده بودم صاحب خانه خبر یافت، گفت برخیز و ببندگی انوشیروان رو و حال عرضه‌دار تا اشتران ترا بفرماید باز دادن، دیگر روز علی‌الصباح برفتم و دست در زنجیر داد بزدم، مرا بخدمت انوشیروان بردند، حاجب سخن باز پرسید، چون حال بازگفتم او از ترس و بیم پسر شاه سخن بنوعی دیگر عرضه داشت، انوشیروان فرمود تا هزاردینار بمن دادند، من شاد گشتم و بخانه بیامدم، چون صاحبخانه آن بدید گفت: شاه را حال معلوم نشده است باز رو و احوال بازنمای، دیگربار روز دوّم برفتم و همچنان حال باز نمودم، حاجب سخن

---

۱. استاد مجتبی مینوی درباره کتاب «سیاست‌نامه» نوشته است: برمن تقریباً مسلّم است که حتی اولیّن نسخه‌ای هم که محمّد مغربی ناسخ برای سلطان محمّد تحریر کرد به‌عین عبارات نظام‌الملک نبوده و تغییرات و اضافاتی در آن راه یافته بود و از آن روز تا عهد ما هم خطاطّان و نسخه نویسان هرچه توانستند آن را تغییر و تبدیل داده‌اند، بطوری که از آن دو نسخه خطّی شبیه با یکدیگر نمی توان یافت... از جلد دوم کتاب «نقد حال مینوی» ص ۲۳۴.

بنوعی دیگر گفت، فرمود تا هزاردینار دیگر بدادند، بازگشتم شادمان، باز صاحبخانه فرمود که شاه را سخن معلوم نکرده‌اند باز روز دیگر همچنان برفتم و حال باز نمودم، حاجب حال را بنوعی دیگر گفت، شاه باز فرمود تا هزاردینار دیگر بدادند، چون بخانه آمدم، صاحبخانه گفت شاه را معلوم نشده است، باز رو، چون روز چهارم برفتم و حال بازگفتم، شاه را عجب آمد، ترجمانی دیگر طلب کرد و حال را از من باز پرسید در خشم رفت و هیچ نگفت و مرا بمعتمدی از آن خویش داد و سفارش کرد، هرروز خرج من می‌داد تا چهل روز تمام شد، بعد از آن مرا طلب کرد، آن معتمد مرا در شب بحضرت انوشیروان[1] عادل برد، چون شاه مرا بدید، نوازش فرمود و دلخوشی تمام داد و عذر می‌خواست، از من بهرنوع، من متحیّر بماندم از آن همه دلداری او، بعد از آن خاصگی خویش را فرمود تا طبقی بیاوردند سرپوشیده چون بنهادند شاه فرمود تا سرطبق بگشادند، چون سرپوش برگرفتند دستی دیدم بریده و در طبق نهاده، متحیّر بماندم که عجبا این چه دستست؟

انوشیروان گفت: می‌دانی که این دست کیست؟

گفتم: نه.

گفت: این دست فرزند منست! که خادم او اشتران تو بحکم برده و با تو بیدادی کرده امشب چهل شبانه‌روز است تا با مادر او این سخن و حکایت تو می گفتم تا رضا دهد که فرزند او بیدادی کرده است تا آنچه سزای اوست با او کنم، امشب رضا بداد تا یک دستش ببریدم تا دیگر کسی برکسی از این نوع بیدادی نکند و نام من در عالم به بیدادی منتشر نگردد آنگه درقیامت شرمسار و خجل برنخیزم و از جمله راندگان حق تعالی نباشم، پس فرمود تا حاجب را بیاوردند و گفت چرا سخن بمن راست نگفتی و بنوعی دیگر می گفتی تا من حال ندانستم و بازرگان ناامید از من می‌رفت و اشتران ضایع و غارت کرده و من حال را نمی‌دانستم، بهرکجا که رفتی نام من بظلم و بیدادی بردی و مرا آگاهی از آن نبودی، حاجب گفت ترسیدم از فرزندت، گفت چونست که از من نترسیدی؟ درحال ویرا سیاست فرمود و اشتران را باز داد، چون بخانه آمدم صاحبخانه گفت این ساعت حال معلوم شده است، دیگر روز برخاستم و سه هزار دینار برگرفتم و

---

۱. تولد عمر براساس نوشته‌های مورخّان بسال ۴۰ قبل از هجرت یعنی در سال ۵۸۴ میلادی اتفاق افتاده و آن پنج سال بعد از درگذشت انوشیروان عادل است.

بخدمت نوشیروان رفتم و کیسه زر بنهادم شاه فرمود که این زر بتمامت آنِ تُست و هم‌چندان که داده بود، دیگر بفرمود دادن و مرا بدلخوشی تمام روانه گردانید، حال براین موجب بود، پیغمبر (ص) چون این سخن بشنید در عجب آمد و گفت کافری را که این عدل بوده است، پس این زمان روزگاری پیدا شده است که اگر خون صدمسلمان بریزند و ادا خواهند از کسی بیک جو برندارند تا زر درنیارند، چون زر بگیرند، نیز کار برنیارند، عجبا بعد ازاین چگونه خواهد بودن؟ «از صفحه ۲۹۳ تا ۲۹۵ نسخه سیاست‌نامه اقبال» «و از صفحه ۱۸۱ تا ۱۸۳ نسخه سیاست‌نامه عبدالرحیم خلخالی»

تعلیقات

فصل دوم ص ۵۰ س ۵ «سواد بغداد» بغداد پایتخت خلفای عباسی یا «باغ‌داد ـ شهر هزار و یکشب» به‌سال ۱۴۵ هجری در زمان منصور عبّاسی ساخته شده و اگر به‌روایت خواجه نظام‌الملک چنین حادثه‌ای اتّفاق افتاده باشد، بی‌شک محلّ وقوع آن در بغداد نبود و این از اشتباهات تاریخی خواجه یا نسخه‌نویسان کتاب است، امّا سنایی در حدیقه‌الحقیقه محلّ وقوع داستان را در بغداد گفته است. همچنین در مورد «سواد بغداد» محققان و پژوهشگران معتقدند که سواد به‌معنی سیاهی است بدین جهت خواندن و نوشتن را سواد داشتن می‌گویند ولی در اینجا سواد به‌معنی دیها و آبادیهایی است که در حومه شهر قرار دارند.

فصل سوّم ص ۱۳ س ۸ «... بشکوهند ...» از مصدر شکوهیدن به‌معنی واهمه کردن و ترسیدن است «برهان قاطع»

فصل سوّم ص ۵۱ س ۱۴ «یکی از ملوک به‌گوش گران بود دستور داد که متظلّمان باید که جامه سرخ پوشند ...» این رسم در زمان حافظ شیرازی یعنی در قرن هشتم هجری نیز رواج داشت و دادخواهان جامه‌ای به‌رنگ مخصوص از کاغذ برتن می‌کردند و در برابر قصر سلطان یا امیر می‌ایستادند تا به‌شکایت وی رسیدگی شود. حافظ دراین‌باره فرموده:

کاغذین جامه بخونابه بشوییم که فلک　　　رهنمونیم بپای عَلَم‌دار نکرد

فصل سوّم ص ۵۳ س ۱۸ شهر تاریخی مهدیّه که نامش در صفحه‌های ۵۳ و ۵۴ سیاستنامه ذکر شده است، مرکز علویان فاطمی به‌شمار می‌رفت که از نظر جغرافیایی در تونس فعلی قرار داشت، مهدیّه را به‌سال ۳۰۳ هجری عبدالله المهدی نخستین خلیفه فاطمی بنا کرد. درپایان این فصل آمده است ... او را پیش اسماعیل بردند، بفرمود تا او را به‌روزبانان سپردند ... روزبان به‌معنی نگهبان آمده است:

در شاهنامه فردوسی دیده‌ایم:

شبانگه بدرگاه بردش دوان　　　بر روزبانان مردم‌کشان

فصل چهارم ص ۵۹ س ۵ «چنین گویند که بهرام گور را وزیری ...» این داستان را امام ابوحامد غزالی در کتاب «نصیحه‌الملوک» نقل کرده و به گشتاسب نسبت داده است.

فصل ششم ص ۷۷ ص ۶ عمّارةبن حمزه از مشاهیر فضلا و بزرگان زمان خلفای عبّاسی است

و تا خلافت خلیفه چهارم «هادی عبّاسی» مقام و منصب بزرگی به‌عهد داشته است.

فصل ششم ص ۷۸ س ۲۱ سلطان ابراهیم به‌تحقیق همان سلطان ظهیرالدوله ابراهیم غزنوی است. «۴۵۱ - ۴۹۲ هجری».

فصل هفتم ص ۸۰ س ۷ «شمس الکُفاة ابوالقاسم احمدبن حسن میمندی» وزیر سلطان محمود غزنوی است، شمس‌الکفاة به‌سال ۴۲۴ هجری درگذشت.

فصل هشتم ص ۹۱ س ۲ ... سفیان‌بن سعید سوری از بزرگان و دانشمندان علم حدیث است و دو کتاب به‌نام جامع کبیر و جامع صغیر نوشته است.

فصل هشتم ص ۹۱ س ۶ ابوسعید حسن بن یسّار (حسن بصری) از فقهای نامدار زمان حجّاج بن یوسف و عمربن عبدالعزیز «۲۱-۱۱۰ هجری»

فصل هشتم ص ۹۰ س ۴ قرآن سروه یوسف آیه ۸۸.

فصل دهم ص ۹۵ س ۲ «در حکایت چون سلطان محمود ولایت عراق بگرفت.» نام رباط دیر کچین آمده است، دیرلچین محلّی بود بین راه اصفهان و ری که در تاریخ بیهقی هم این نام مشاهده شده است.

فصل سیزدهم ص ۱۰۶ س ۷ روزنامه به‌معنی شرح رویدادهای روزانه است حافظ فرموده است:

آبی به‌روزنامه اعمال ما فشان   بتوان مگر ستُرد حروف گناه از او

فصل سیزدهم ص ۱۰۴ س ۱۳ در حکایت از پادشاهان دیلم کلمه «خیش‌خانه» آمده است، خیش‌خانه محلّی بود در میان راههای ایران که در قدیم به‌وسیله کشاورزان روستاها به‌راهنمایی کدخدای ده یا حکمران محلّ از خارها و کتان ساخته می‌شد تا مسافران و کاروانیان درآنجا رفع خستگی کنند.

فصل بیست و یکم ص ۱۲۳ س ۲۲ شمس‌الملک نصربن طمغاج ابراهیم، امیرسمرقند و بلاد ماوراء جیحون، مدّتها مطیع محمود غزنوی بود ولی در زمان الپ ارسلان سلجوقی، عصیان کرد، الپ ارسلان ناگزیر گردید برای خاموش کردن آتش فتنه به‌آن سامان حمله کند ولی پیش از آنکه به‌مقابله با دشمن بپردازد کشته شد.

فصل سی و ششم ص ۱۵۸ س ۱۲ «مأمون روزی به‌مظالم نشسته بود ...»

این داستان با تغییر برخی از کلمات و جملات در کتاب نصیحة‌الملوک امام ابوحامد غزالی آمده است.

فصل چهلم ص ۱۶۶ س ۱۵ ابوعبداله یا ابو اسامه بن زیدبن اَسْلَمْ از فقها و مفسّران مدینه است که کتابی در تفسیر نوشته است ابوعبداله به‌سال ۱۳۶ هجری درگذشت.

فصل چهلم در نسخه خلخالی چه در عنوان فصل و چه در مطلب همه جا امیر جرس ذکر شده است و به‌عقیده نگارنده، اشتباه است و امیر حرس صحیح است.

فصل چهل و یکم ص ۱۷۴ س ۱۹ در زمان حکمرانی سلاجقه «تکین» به‌امیرانی گفته می‌شد که به‌حکومت شهرهای بزرگ منصوب می‌گردیدند، مانند ملک در برابر سلطان.

فصل چهل و یکم ص ۱۱۳ س ۱۱ در نسخه سیدعبدالرحیم خلخالی زیر عنوان [فصل در القاب] آمده است «نامه امیرالمؤمنین» [خلیفه وقت عباسی] در دست کودکان خُرد دید از خواری و بی قدری که بود این نامه از کودکانی که از آن سوی و ازین سوی می کشیدند و درخاک می غلطانیدند، او بهشناخت و برآن نامه بزرگوار رحمتش آمد، پاره مویز و گردکان بدان کودکان داد و به نرخ کاغذ پشتی! از ایشان بستد و بهغزنین آورد» در نسخههای شارل شفر و استاد عباس اقبال، نام پُستی آمده است.

فصل چهل و دوّ ص ۱۹۸ س ۱۸ ماچین یعنی چین بزرگ.

فصل چهل و دوّم ص ۱۸۸ س ۱ «در داستان سعدبن وقاصّ ... چو کیخسرو و گودرز و منوچهر را چون سام و افراسیاب را پیران ویسه و گشتاسب را چون جاماسب و رستم چون زواره و بهرام گور را چون خورده روز ...» درحالیکه وزیر اعظم بهرام گور در تاریخ مهر نرسی بود.

فصل چهل و دوّم ص ۱۸۸ س ۱ گویند که روزی سلیمان عبدالملک ... این حکایت در دو کتاب، یکی جوامع الحکایات با تغییر کلمات و جملات همچنین در کتاب «تاریخ برامکه» آمده است با این تفاوت که خواجه نظام الملک عین متن کتاب را نقل نموده و بجای برمک نام سلیمان عبدالملک را جایگزین کرده است.

فصل چهل و چهارم ص ۲۰۲ س ۹ «هیچ گروهی نیست شوم تر و بدفعل تر از این قوم نیستند که از پس دیوارهای این مملکت ...» مقصود خواجه، اسماعیلیان الموت بودند که در کوهها و دژها بهسر می بردند.

فصل چهل و چهارم ص ۱۹۸ س مقصود خواجه از کسانی که امروز در این دولت قوّت ندارند و دعوی شیعت می کنند از این قوم اند شخصیت هایی هستند که یا مشاور و یا ندیم و وزیر ملکشاه بودند و خواجه با آنها از نظر آئین که اغلب شیعه بودند، مخالف بود، مانند مجدالملک قمی که شیعی مذهب بود و تاج الملک شیرازی که تمایلاتی بآئین باطنیان داشت.

فصل چهل و پنجم ص ۲۱۵ س ۱۰ در زمان سلجوقیان سپاه مزدور را حشر می نامیدند معزّی سروده است:

طول مدّت یابد آن کز جاه تو یابد مدد هول محشر بیند آن کز کین تو سازد حشر

فصل چهل و پنجم ص ۲۰۸ س ۱۲ دار بزین یادار آفزین پنجره و محجّری را گویند که درپیش در خانه سازند و مطلق تکیه گاه را نیز گویند اعمّ از محجّر و ستون و دیوار و مانند آن «برهان قاطع»

این کلمه در تاریخ غرراخبار ملوک فُرس ابومنصور ثعالبی مؤلّف تاریخ، در توصیف تخت خسروپرویز آمده است که عیناً در اینجا نقل می شود:

« ... و باز از جمله خصائص و نفائس خسروپرویز تخت طاقدیس است و آن تختی است از عاج و ساج و صفحهها و دار آفزینهای آن از سیم و زر ...» در ذیل این مطلب درباره معنای دار آفزین نوشته است «هرچه برآن تکیه کنند، نرده و تخت و صُفّه و بام»

فصل چهل و پنجم ص ۲۰۴ س ۱۶ «زند و استا» ضبط کلمه صحیح است و استا تفسیر زند

است و این دو کلمه غالباً با هم استعمال شده‌اند: دقیقی دراین معنی سروده است:

خـداونـد را دیـدم انـدر بـهـشـت دراین زند و استا همه او نوشت

و فردوسی درشاهنامه فرموده است:

از وزند و استا بیاموختند نشستند و آتش برافروختند

فصل چهل و هفتم ص ۲۱۶ س ۲ اهل طبایع یعنی فلاسفه پیروان مکتب طبیعت و دهر.

فصل چهل و هفتم ص ۲۱۷ س ۱۹ غرجستان نام ناحیه‌ای کوهستانی بین دو شهر هرات و غزنه است، قسمت غربی ولایت غور قدیم.

فصل چهل و هشتم ص ۲۱۹ س ۱۴ نَخشَبْ شهری بود بین سیحون و سمرقند.

فصل چهل و هشتم ص ۲۲۰ س ۶ ایلاق درگذشته نام شهرکی بود بین فرغانه و تاشکند فعلی.

فصل چهل و هشتم ص ۲۱۱ س ۱۶ «صاحب‌الجبال» به‌عقیده علاّمه قزوینی «صاحب‌الحال» صحیح است و صاحب‌الحال از امرای قرامطه است که بعلبک را تسخیر کرده و قتل‌عام نمود و به‌عقیده نگارنده لقب یکی از بزرگان اسماعیلیه در دژ شامات بود.

فصل چهل و هشتم ص ۲۲۴ س ۵ بنواغلب نام سلسله‌ای از امیران بود که از سال ۱۸۴ تا ۳۹۶ هجری در تونس و شمال افریقا موفق به‌تشکیل دولت شدند.

فصل چهل و هشتم ص ۲۲۵ س ۴ محمدبن هارون سرخسی از فرماندهان بزرگ اسماعیل سامانی بود که در تسخیر طبرستان به‌اسماعیل کمکهای شایان کرد و به‌واسطه این خدمات از سوی امیرسامانی به‌امارت آن سامان منصوب گردید ولی پس از گذشت یکسال قیام کرد، اسماعیل سامانی به‌سال ۲۸۸ به‌طبرستان هجوم برد و هارون سرخسی را شکست داد.

فصل چهل و هشتم ص ۲۲۹ س ۱۲ علی بن شروین از سپهسالاران شجاع عمروبن لیث بود که در جنگ با اسماعیل سامانی اسیر شد.

فصل چهل و هشتم ص ۲۲۴ س ۱ جوی مولیان از رودخانه‌های پرآب جیحون است که از نزدیکیهای شهر بخارا می گذرد.

فصل چهل و هشتم ص ۲۳۸ س ۱۷ شهر ختا که به‌اشتباه آن را خطا می‌نویسند همان چین شمالی است «از سیاستنامه به‌تصحیح استاد عباس اقبال ص ۱۸۸»

فصل چهل و نهم ص ۲۴۱ س ۵ بر بُست و سیستان بنویسند و با برات بدان مال بروند ...

خواجه نظام‌الملک برای آنکه عظمت وسعت امپراطوری سلجوقی را به‌مردم و حتی به‌نمایندگان بیگانه نشان دهد سعی می کرد مستمرّی افراد را به‌نقاط دور دست حواله دهد دراین مورد مناسب است داستان حواله کردن دستمزد کشتیبانان جیحون را به‌انطاکیه که مورد اعتراض آنان و بازخواست ملکشاه از وزیر گردید در کتاب راحة‌الصدور ص ۱۲۸ س ۱۵ مراجعه کرد.

واژه‌ها

معناهایی که برای واژه‌های زیر داده شده مخصوص این کتاب است و در موارد دیگر ممکن است چنین نباشد.

واژه	معنا
آبگینه	شیشه
ابا	آش
اباحت	اجازه دادن
اجراء	مزد
احتمال	بردن، تحمل
اختبار	آزمودن
ادرار	مستمری
ارتفاع	حاصل ـ برداشت
ارزانی	سزاوار
استظهار	پشت گرمی، اندوخته
اطلاق	رها یا روان کردن
اقطاع	زمینی که درآمدش را بجای حقوق و مستمری بکسی می‌دادند.
امضاء	نفوذ
اهل ثغر	مرزنشینان ـ مجاهدان
بادافره	پاداش
باددست	ولخرج
باسر ... شدن	برگشتن
بالا	زمین بلند
بالش	جایگاه
بجای	درحق
بخته	گوسفند رشد کرده
بخشودن	عفو کردن
بدره	کیسه سیم و زر
برداشتن	بعرض رساندن
برسختن	سنجیدن
برکشیدن	بزرگ و مقرب کردن
برگ	لوازم
برگستوان	پوشش اسب برای محافظت درجنگ
برنشستن	سوار شدن
بس آمدن	از عهده برآمدن
بنوا داشتن	گرو داشتن
بیّاع	دلال خرید و فروش
بیرون آوردن	شوراندن
بیستگانی	حقوق و مستمری
پایمردی	شفاعت
پذیره	استقبال
پروانه	اجازه ـ حکم
پگاه، بگاه	بامداد
تجرد	شانه خالی کردن
تخلیط	تباهی
ترغو	نوعی حریر

تسویغ	عطا
تشریف	خلعت
تشویر	خجالت
تعبیه	تجهیز
تعذر	تأخیر ـ خودداری
تعرف	دیدن و شناختن
تعصب	جانبداری
تغلب	چیرگی
تکین	امیر
تگ	دویدن
تن زدن	تحمل کردن
تنگ	بار
توش	توانایی
توقیع	بامضای شاه رساندن
تیمار داشتن	مواظبت کردن
جامگی	مستمری
جاندار	محافظ جان
جبار	مسلط، سرکش
جر	شکاف، مجرا
جریده	صحیفه
جزع	مهره‌ای است
جعل	مزد
جلاب	گلاب
جماز	شتر تندرو
چرانی	پول غذا
حاله	موعد
حشر	سپاه مزدور
حصافت	استواری
حضرت	پایتخت
حطیره	دیوار بست ـ محوطه‌ای که پیرامونش را از چوب و نی و خار حصار کشند
خریطه	کیسه
خشک ریشی	بهانه‌تراشی
خطی	از آن خط (از بنادر بحرین)
خلق	ژنده ـ پوسیده
خواسته	مال
خودکامه	مستبد
خیاره	بهترین
خیشخانه	آلاچیق
دارافزین	تکیه‌گاه
دبوس	چماق
در آوردن	داخل کردن
دربایستن	محتاج بودن
دربها کردن	بفروش گذاشتن
درپذیرفتن	تعهد کردن
در کار کردن	در راه ... از میان بردن
درم گانه	درم درم
درمنه	گیاهی است
دره	تازیانه
دست	مسند
دکان	سکو
دل مشغولی	نگرانی
دیوان	کتاب، نامه
دیه	ده
راتبه	هرچیز دائمی
راست کردن	تهیه کردن، آماده کردن
رافضی	شیعه
رباط	منزل ـ کاروانسرا
روزبان	پاسبان درگاه
روزنامه	شرح اتفاقات

واژه	معنی
رهی	چاکر
زبیب	کشمش
زحمت	هجوم
زعیم	بزرگ، پیشوا
زرادخانه	اسلحه خانه
زمان	مهلت
زندنه	از آبادیهای بخارا
زنهار	امان ـ عهد
ساباط	راه سربسته بین دو خانه یا دکان
ساخته	مهیا
سبحه	دعا، تسبیح
ستودان	گورستان
ستوهی	دلتنگی
ستهیدن	لج کردن
سجل	حکم قطعی
سختن	سنجیدن
سدیگر	سوم
سر بر گرداندن	تغییر رای دادن
سگالیدن	اندیشیدن
سمر	داستان، افسانه
سنبیدن	سوراخ کردن
سیاف	شمشیرزن، جلاد
سیکی	شراب
سیوف	جمع سیف، شمشیرها
شاخ شاخ	چاک‌چاک
شاعیان	شیعیان
شحنه	پاسبان
شره	حرص
شفعوی	شافعی
شکسته زر	پول جزئی
شکوهیدن	ترسیدن
شکیفتن	صبر کردن
شین	عیب
صره	کیسه پول
ضیعت	زمین ـ آب و ملک
طراز	نیکوترین نوع
طرایف	جمع طرفه ـ اشیاء سبک وزن و گران قیمت
طلایه	مقدمه لشکر
طیبت	خوش سخنی
عدت	استعداد
عدول	جمع عدل، پسندیده شهادت
عرض دادن	سان دادن
عقبه	گردنه
عمید	رئیس
عوان	مأمور دیوان
عیاری	راهزنی و جوانمردی
غریم	قرض دهنده
غزو	جنگ
غش	آزمودن
غطا	پوشش
فتراک	دوال ـ تسمه
فرمان یافتن	مردن
فصد	رگ زدن
فضله	زیادی
قراجور	شمشیر سرکج
قصب	کتان بسیار نازک
قصه برداشتن	عریضه دادن
قلایا	جمع قلیه
قفس	جوال

قمّار	قمارپیشه
قیلوله	ظهر
کراسه	دفتر
کفیدن	ترکیدن
کهل	جا افتاده ـ عاقل
کیش	تیردان
گازرستان	رختشویخانه
گرگن	گر، پرازگری
گرمگاه	ظهر
گزاف	نسنجیده
گندنا	تره
گنده پیر	پیر سالخورده
لخت	پاره
لغزُ	معما
ماچین	چین بزرگ
مازح	مزاح گر
ماندن	گذاشتن
متصرف	حاکم
مثال	فرمان
مجلس	جایگاه
محابا	طرفداری
مخرقه	دروغ ـ نیرنگ
مدخر	اندوخته
مرتفع	گران
مرصع	آراسته
مرقع	چند پاره، چند تکه
مشاهره	ماهیانه
مشرف	ناظر
مصادره	ضبط مال
مصالح	شایسته‌ها
مصلی	نماز ـ نمازگاه
مصنع	انبار آب
مطرح	فرش
مطرز	رفوگر
مطواع	فرمانبردار
معد	آماده
معول	اعتماد
مفاجا	ناگهانی
مقرمه	روتختخوابی
مکابره	قهر ـ غلبه
مکوکب	ستاره‌نشان
ملاطفه یا ملطفه	نامه
منغص	کدر
منهی	خبرگزار
ناقد	صراف
نباید	مبادا
نزل	خوردنی و وسایل سفره
نقیب	سرپرست
نکال	عذاب
نماز بردن	سجود کردن
نماز پیشین	نماز ظهر
نوبتخانه	نقارخانه
نهالی	تشک
نیز	دیگر
وثاق	اطاق
وشاق	غلام بچه
هر آینه	ناچار
هژیر	نیکو
همال	همتا
یارستن	توانستن
یتاق	حفظ
یغما زدن	غارت کردن

فهرست اعلام

۱ـ اسامی اشخاص

۲ـ اسامی اماکن